

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_232164

UNIVERSAL
LIBRARY

دیوانه قالی شان

دیوان مصابده و غزلیا
و مثنویات و رباعیات مرحوم
مفسور مبرور حاجی حسینعلین
نوری المتخلص بوفاطاب
شیراز و جعل الخیرة المشوه

و بانند التوفیق و علیه السلام

تسبیح ابد الرحمن اربعه

با اختصاص چون بر فلان بر همان
 شاره چه دادم ز حد و حصر و کران
 به چه علم حسد و اندر الحاطه بر آن
 برون ز حد و حساب ز فزون نظیر
 شاره در خور آن ملک لا مکان و مکان
 بخلی آمد و فرمان واجب لادعای
 که عرش و شش ازین کشید در آن
 که بمکان و مکانی ز خالی است از آن
 یکی که نیست و شش در عوالم مکان

شاره چه سپند او رخالتی نشان
 شاره چه بیایی برون ز حد و شمر
 شاره چه بیایی بدان حد که بود
 شاره خالص از اغراض خالی از غرق
 شاره خاصه آن کبریا و عز و جلال
 شاره آن ملک همنا که قرآنش
 شاره چه سپند او را ملک الملکی
 شاره چه سپندی ملک قدحی
 شاره چه سپند او را خالق سبحانی

نه در عالم امکان نه در عالم غیب
چه سر کی که تو بی نس دو دارد و نه
یکایه است مست از مثل و کفو و بیک
یکایه است بدر کنه ذاتش از تعریف
یکایه که بود عقل دستش شامش
یکایه که علم است بر ساد پس نفس
یکایه است منزله ز عیب و از نقص
یکایه است عری از لباس کذب و بکید
یکایه که عزیز است از صفات کمال
بزرگوار خدائی که در جلالت او
نه در جلالت ذاتش که در جلالت ملک
وجود واجب و قائم است بر ذاتش
اصد بود صمد و لم یلد و لم یولد
صفات عالی و عین ذات حضرت او
کرامت قدر که از قدرش کند تو صف

نه در خیال ملک فی تصور انسان
نه تخمین بود این یک کیت بی شان
یکایه است مست از چند و چون و شان
یکایه است برون از تصور انسان
چپته در دم صرصر چه مور در طوفان
بر آنچه مست عیان یاز ما بود پنهان
یکایه است مست از لغو و زبیدان
یکایه است بری از جفا و از عدوان
بدان کمال که هرگز نباشدش نقصان
همه عقول ملک و آدمی بود حیران
نه دست عقل بدست سازند یا بخان
چه بر وجود عزیزش قیام کون و کان
کرامت غمخوئی این و صفها و عینش
نه غیر او بود این وصف را کسی شبان
که کرده نه فلک و دانه سلین خندان

مگر بگذردش افلاک مهر و مه شب و روز
 دو شعل میجوهر و چراغهای نجوم
 محیط بر همه جا و همه مکان حاضر
 بهین در عینش روی صلح خویش
 گمانه ازلی کاوی نبودش هیچ
 نبرد دل و هدایت مشتیش بیدم
 و لیک هیچ بجز صلیحت بجز حکمت
 مگر صلاح نبوده در که نامش را
 تراست مفضل قرب از بغاقتش کردید
 ز خاک سبزه بر بار و ز خبه در مفضا
 ز قطره منی آرد تپان لبان قر
 همه بنام زوی نام ده بود نیاب
 گمانه که بود اگر از حواجج حشوق
 همان نفس که دهد کامی از فلک نعلبک
 چه زرق آدمی از زرق مورخ و بوی و مور

که چون چشم نبود از قضای حق کرد آن
 بی صنایع شب و روز که نشان تابان
 و لیک نه فلکشن از عقید و سرگردان
 پس سپاس می آید در بدین عظامی کردن
 گمانه ابدی بر زوال و بس پیمان
 که اندک نه و مشه را که او کفر ایمان
 مگر دومی بخند آن همین دیان
 که خوانده است که حاجت روا شد بگمان
 و در خطار و دت باز امید بر عمر آن
 چنانکه میوه ز جوب و ز رنگ آب روان
 که دل گذاردش از چهره چون در گمان
 همه نشان زوی کس از او نداده نشان
 به نفس ز بشر روز خسته در حیوان
 و بد جزای پستکاری از رنگ عثمان
 معین است بقصد بر این و نشان

بجز خود نظر کن که نیت پیدایش
 هر چه پسندگی نیت نیت خوا
 چنان بر در سد زرق از بر تحویل
 برای شکل از آن پیشتر که رو آرد
 بلا ی خلق هم از نصلت شود نازل
 ز به حکمت از آن نیکند اگر
 رضا بد بقضا و نه تو چون چسرا
 بحشم سر نشود دیدش ز دیده دل
 عجب زگر عشقم او دیده شود بی نور
 هزار خون که کفایتی و پیغمبرش
 چنانکه در غم عشق و فار جان در چشم
 سخن عشق چه رانم چه خود همین دانم
 ولی محبت او بر تو پیش از یعقوب
 موافقت همه آن نیت کاید اندر و
 ز بس زبان بی نایش که جمله عضا

بغیر موج سپایی نه سر زین کران
 هر چه در نگری حمتت از رحمان
 که سبیل تا دمن از تیغ گو سار و مان
 بخل این بسی ساخته کمر آسان
 که آن ملا بر باند ضد بلا نمیان
 که خازن تک بود سپهر که آن مهان
 که بر حکیم نشاید تقنت نادان
 رخسار من از آن عرش زوش با احسان
 چنانکه دیده یعقوب بر سر کفشان
 عشق آن به تابان ندیده دادی جان
 گذشت کبیره دل نهاد بر جانان
 که در عشق تاشس چار پی ننی در مان
 بود بی عیب خود بل بود و صد خندان
 محاش همه آن نیت آنچه حکم مان
 ز بس بشر همه اشها چه سنگار و نهان

هزار گونه کنه را تو به بخش
 چنان کشوده در حشمتش که باشد باز
 سیاه نام ترا ز من که دیده در عالم
 نه حد من بود اوصاف حمد و کسفن
 چه پیش حق وی از وصف حمد این دفتر
 مرا کجا و نامی شایسته که خاصش
 و لیک دوستی درستان او آورد
 که بجز خود چه شد بوج زدن بردن خدا
 محمد عربی آفتاب حسرت وجود
 یکی وجود دو عالم طغیانیستی او
 چه نور صبح ازل مهر چهر او بر تو
 ز پرده شاه پیشی مگر برون آمد
 بلند نام خداوندیت نام بسمل
 ساخت می شدی کرد کار غرور جل
 سحر علم و آیات خام و تیغ جهاد

کرم به من و عطا بس کردی که حسان
 امیدواران او با چنان کنه شیطان
 که باز دارم ازین خود امید ز غم آن
 بدین قبل بصاعت رطاعت و عرفان
 بود چه گاه بر کوه کر نیمی مسینان
 بغیر عجز اینجا کشوده اند زبان
 مرا بکشتن این تپا سسی به بیان
 بگانه که هر تابان ترا ز غر خوشان
 که آفتاب بود پیش نور او پرمان
 یکی شمع جبهانی ز خفت اعصیان
 به تحت و فوق فکنده است ز زمین دران
 ز ماه چهره برافروخت محفل زندان
 روزگار از او گشت و ماند جا و دیدان
 حلال وی نزدی خیمه که ملک جهان
 بدشت ابرسان را بطاعت بردان

بیست وی دین علی حسینی را
صلی عالی بعلاکه غیر حدیث نسبت
علی عالی وزیرای اطهر و دوسر
چارده تن محصوم کوی سبقت
چارده تن آزاده کوی جان بازی
چارده تن پاکیزه از علایق دهر
برای خاطر این چارده خدا فرست
که هر یکی یکی محضر برجای رسول
فیوض حق متواتر بدور رسد و زاد
کنون که آخر عهد است و حجه آخر
پدرا بواجب عسکری و جدّه جد
بدست اوست مهمات نه فلک برود
بجای حسنی شود دفع از شفاعت او
ز دیده غایب و در بر و بحر دار کسیر
که شر عدل کند قطع ظلم از مشیر

نجات ز آتش فرود آید آن سوی جان
سر اسرار قرآن و سوره قرآن
غیاث خلق بدین فرمود ذکر زبان
زدند در بر حق را نسب با و صد بیان
زدند در بر حق از نام جان بازان
نازند کوی تعویق ز خجسته پاکان
خیام نه فلک بیستون بدین سامان
نشیند و نگذارد که بکسلد پیمان
رسد بخلق چه بر باغ و بوستان باران
ولی محمد محمد بود امام زمان
علی و فاطمه آتش همین دو نام نشان
بدوست بهفت زمین برقرار آبادان
چه فیض حق بوی وز و با بر عبان
خروج را بود کفش نظار بر فرمان
که بیخ بر کند و از انهارش از طبعان

ندکند که شود در ظهور و تعجیل

همیشه تا بود از بهر پاس این خدای

خدا را نظری باشد زره رحمت

از و تمام شود دین محکمش ارکان

بد هر حجتی از کرد کار بار بان

شیعان امام زمان هر دو جهان

در مدح و تولد حضرت خاتم الانبیاء و امیر المؤمنین صلوات الله علیهما

بایستی که ز دریای بیکرانه جود

سار با ده که خواص نخت دهر آورد

سار با ده که بازار دهر سر ز روق

جان بی سر ساسان فتنه خیز که داشت

زمین سر اسیر داشت و دید

نماده محمدی اندک بر شیوه فرعون

کنون زمانه نماید چنان که از این پس

زمین سبکدما را بسان حجت جسم

ز کبر کنیه بر آرد بهر صباح و ما

ز پنج نخه بخورد و ستم بر اندازد

همه را بسزوه بر و باید از زمین چو بھار

جان مخلص در یافت گوهر مقصود

همان دمی که ز بحر کرم بدی نمود

و هد از این ندکند گوهر فردش سخن جود

بهمی چشم براه عذاب عا د و نمود

زمانه کیسیر کبر دشمن مجوس و یهود

کز فقه کافر بی از ظلم شیعه نرود

شود ملایک فلاح را محفل درود

پی سجود حق را آید و کند مسجود

بجای ناله نماند تو سر ز کرب و درود

دخت عدل کند سب که کسر و غضنود

ره سباه خزان را بخود کند مسدود

خرد قفا و بحیرت که برنجیر و بیج
 جور و یزاده که خواهد جهان سپهر شود
 که تا کس ز فلک این نذر رسید که شد
 فروغ اول و ختم تسل عقیقه سخی
 شعاع نور ازل نور بخش ارض و سما
 بنی کلی امی سلیل پاک خلیل
 خدا نخواست و لیک خدا قدرش را
 مشیت از پی ایجاد کائنات کر
 وجود بهر وجودش بود رخ ز عدم
 تخلق خواست که آتشکار از ایجادش
 شد از تولد او کفر و شرک و فتنه و سخر
 بهر طریاف سیاهی شام کفر چو کرد
 سوار خرف سیاه عالم جبروت
 شب وصال برار و نیایا معوق
 ز نکته ز شهادت کمان مبرز غیب

صلاح و مهر از این دست قلم خیز نمود
 جوان و خست موعود را شود محمود
 تیر بربیع و رسول مجید را مولود
 پناه عالم و آدم محمد محسود
 ضیا مجمل غیب و چسراغ زبم شود
 خلیل رب و دود و خدا را مولود
 فرزند ز حد سخن دانم و برهون حد
 از آن بهیبت که آرد چنین شی بوجود
 و کز تپسج و جودی نمی شدی بود
 کمال قدرت و الطاف خویش را معبود
 شکسته حال و کون و مخرج و مضطر و مفقود
 بر آسمان بنونت چو آفتاب صعود
 امین است خدا جبرئیل را محفوظ
 نشست و چنگ بکیوش زرد غم خود
 که بی بدایت او غسل را شود شهود

ز بسج زور می رانند شمشیر
 بجن پویشش که تمام کون و مکان
 ز بر کز که گدشتی تمامه اش بشام
 از آن پسر چشم آورد دشت تا که فند
 چو آفتاب که از بستر زیت تابد
 شیخ عصه محشر در از زمان که شوند
 چو اوست رحمت محض از کز که ضعف
 نجاشان رشید نشد خراز مدش
 بجان شرک زده آتش از دشم شیر
 قدر ز این فرایر قضاش در فرمان
 مخالفش را باشد خلود دریران
 مطیع شمعش در هر دو عالم است
 خلیفه های کر اش ز بعد یکدیگر نند
 بغیر آل پی علی نام محمد بن حسن
 عیبت جوهر عقل و عیبت جوهر عشق

بیخ شام کمی از قیام کرده نمود
 دبی بنور کم است از در آسمان
 رساند کیمت مشک و غیره شنبه
 به پیش ما و جنات با عارض سجود
 سنجاک بر سر افلاک سبایش نمود
 برای کبیر سید از زبور رتود
 سوی جمجم حسیم آورد بخوش نمود
 خلیل و آدم و خوا و یونس داد
 بخلق کفر بکنده رشته های مقود
 ملایکش که زرم پاسبان از جنود
 سو اقدس را باشد ببلغ خلد خلود
 محبت آتش در هر دو عالم بود
 علی و آل علی چون جوانه نمود
 بجایشینی و مدعی بود سطرود
 علی است جوهر جان و عیبت جان

علی است بجز کرم کان فیض منسجم بود
 علی است کشف جگر خستگان دست بلا
 رواج یا قده نام خدار شیرینش
 ز تازیانه آو این سمند سرکش کفر
 علی به بحر بلاد گشتی فرعون
 حراش صحبون نبوت عماد
 ز پاس او گند حله شیر بر آهو
 مبرو کین بردش نام خون بکله سان
 نهال دشمن خصم را اثران شد
 علی پسر جد است و آفتاب بحال
 و فابوح علی حسد که مدد شود
 قواز علی چه بیج آوری بدین طامات
 تر از دیش اقلی است اند دل
 بیار ویم بر مصطفی برای مراد
 بزکوار این عرق مستم زمان در

علی است کوه سخا آفتاب کور بود
 علی نجیب چونیت است دشمن زرد
 بریده نیش ششیران بر کفور و کوز
 گرفته ره سوی اسلام و کده است و قود
 علی ساد فداد قوم صالح و هود
 ولایتش بنجام شریعت است عمود
 ز سپم او بگرز زد ملک از فرهود
 شود و لود عهتیم و شود عقیم و لود
 که گشت عاقبت الامر در جسم و قود
 بر آفتاب که دانه کدوب به جمود
 ز قده مدح بهر بحر سهند به جمود
 اگر زد دستی است این دو بیت پس بشود
 که منطقی شود نسبت به حضور خمود
 که از مراد مکر دو کس از دشمن مردود
 و لیک جسم مکرانم بونده جمود

مخاشته عالی درو نماید کم در دو جهان
 عجب ز کرد تو در جات بد بختی
 همیشه تا بود از ما کنساره دار حق عفو
 ز کرد کار و ز ما بر رسول دال کرام

بر ضمیر نیرت همه بود محمد و د
 شود سعید و پس ز ترک در شمار شود
 همیشه تا نعم از وی ز ما سپاس و بخود
 در و باد و تحیات تا بر زور رود

در مدح و تولد حضرت خاتم الانبیا و دیگر از بسیار
 ائمه معصومین الی خاتم الاولیاء علیهم السلام

اتنی بازم از آن قامت و عارض لبر است
 هر چه در کوشش ما خود از عین و ط
 کرد و صد بار بوزی و دهبی خاک بباد
 هر که ابا مه رویت سسر و کاری افتاد
 ابلهی نیست که از تیغ تو بر سپهر نیست
 کس بدرباری غم عشق جفت پاکد است
 قدر در ویش نیازم که بگردن کوشش
 خاک راهی بخوار از بگذرت در همه سر
 هر کفان که نفلعت زیبا بسیند

که کمر نخند نظور است و شکر از بجز است
 همه در کوشش خشان تو از شور و سر است
 باز اشکم ز غمت بیشتر از شیر است
 سر و کارش همه بانال و آه سحر است
 مرد را صد خطا ندر پی کسب نهر است
 ترک سسر کردن خواص برای گهر است
 هر کجا پای که داری ز شمی جامی سر است
 شنیدیم که تاج سر و کحل بصیر است
 آنکه اول دو با نسبت به بر ایت پسر است

خرمی خواب و خور و آدمی نداری جاه
 عاقبت ره بسوسم عشق بجز مد آری
 و چشم شیه است تو بد بوشم کرد
 هر شب از حالت چشمان وصف نم کرد
 خجل از رسد و قد و ماه رخ و زینت
 آن دو جادوی بلاجوی گاهت با
 عبرت طوطی از آن نطق که شد میرا
 بشری سگ ملک خاصه بنطق و
 نوزاق محمد که ستایش کرد او
 اولین فیض که از فیض وجودش عدم
 رتو نوزارل باعث خلق افلاک
 در دیای نبوت که دو کوشش در کف
 صبح شام قدم و شمع شستان حدو
 مطهر ذات حق از خوشش از حق تم
 خاتم خیل رسل خاتم فیض آله

عاشق از جاده بری بخیز از خواب و جورا
 خطر مرد نه رسند پس از صد خطر است
 وزیر شیار از آن تیر بار جدر است
 هر که بر تن از بخورد و صد شیر است
 سر و کبیر و بت صین و نه کاشف است
 فاش گویند میایش که خونت بد است
 غیرت حوری از آن لعل که تنگ بنگر است
 کوفی از خاصه کان در خیر بشر است
 ذات در خنده صفات احد و اول
 کار و انجاسوی سستی زنی بیکر است
 که منور ز رخ شعله ماه و خور است
 کمتر ازشت کفنی در کف بحر خور است
 که از لیل تا بنه ابد نورش اثر بر است
 که بر او صاف بنا تم بخشش مخصر است
 که چه در کار نبوت ز بیمه بشر است

اخذ و حمد که نام بری دانی نیست
 عقلش همه خوانند ولی بخیرند
 عشقش انداختن خویش که میخواست نکوه
 عشقش از هر دی عرضش بکتر خیال
 عشقش اطاعت او بردش از عشق
 عقل و عشقش چه سرایم که خود نمیشد
 مغزش بود از مغز فلک روشن تر
 خاصه قرآن که از هر سوره او سوره بود
 هر یک از این آیات حقیقت دین
 کی رسولی بی حجت بر اعدا خوانند
 یا بفرزین بزاری سوی حق با شرف
 تن بی آئین دینی سایه چو جان جبریل
 تن رسیده است بدجا که گمراهی مان
 آنچه کفیم در او صاف تنش بود بود
 وصف جانش بود از حد بشد انور

فرقی از آنچه از اندو بدلت کار کرد است
 ز آنچه از عشق در انشاء ز فالت و فرات
 عقلش این قبله و حج است و طواف
 عقلش این شعر که بیرون خیال افکار
 عقلش آن سجده شاهان که نموشد بدست
 عقل عشقی است که آنچه با یکدیگر است
 همه چون جهت خویشید و خوش نام
 در خاصه کان چون همه در خوبه گرا
 هر یک از لفظ آن نکته از خشک و تر است
 نه مکر دیده دو نیم آنچه لبوره قر است
 عدد زان شده در محضش این شهر است
 بلکه جبریل خود آنجا برش اندر سر است
 کرد و باز کرده بر سر بندگ است
 وصف جانش بشرف عشق از حشر است
 ممکن از وجوب و از حشر بخیر است

لیک بر وی خود از مولدش آرم نمی
 عید مولود رسول است بگو با ساقی
 کن گرم ز غم فلک زانی خورشید ز غم
 سالها بوجها از همه خواری و نکست
 دشت چون وادی این بفرغ غار بری
 ساعد دست بلال بر لب لعلت
 سفری شد شب بجز حضری صبح صاف
 صورتی شد پس پرده عیان گزشت
 شاهی با رخ مه کرده دین بزم طلوع
 همچو متری بی برگردن سوره آفر
 فوج فوج ملک از عرش یابی شان
 باش تا چند در کتب کشد برایش
 انکه ستونی دیوان زمین است و
 انکه خواننده قیامت بجز از جانب
 آن غیاب دو جهان نفس میسر که جا

که تو تالی میم در پیش این با صرا
 گرمی کن که دین روزگه مغفرت
 تا بر دزد دل غمیده هر آنچس که در است
 حاش از مقدم این شب همه فسخ و طعرا
 که از لاله فروزنده چه طور از سر است
 جام دشمن همه لبریز خون جگر است
 عیش در عیش بران حضرتان صرا
 خلق عالم شده نفسی که برده صورت است
 که بر او مات همه سپرخ و شتاب است
 بر دوش بجز که گمان قمر کار است
 بهر طرف حرمش تا زمین برده است
 اسد است که در معرکه چون شیر است
 انکه فرمانده میدان قضا و قدر است
 انکه راننده جمعی بعبر سفر است
 فونناست که آن جان جانهاست

باش تا طمان بصد اشاید بوجد
 شافه روز قیامت که ز احوال صرا
 باش تا ندوکل کشش آید بست
 دو جگر گوشه خسر که کار از
 باش تا زین دیگر خلف بعد خلف
 بجای نفس سول و بجای نسل رسول
 بجای غوث جهان و بجای شافع شهر
 باش تا خاشان پرده بگیرد چهر
 حاصل کون و مکان مقصد کلی بجهاد
 تا که مشرک از انسان که ز حد فرود
 تا شود دین نبی در همه آفاق سسر
 شهد باری سبت از بیح نبی حاجت خوا
 ای شمشاه ملایک حشم و عرش بر
 انبار اتواران خاتمی و از همه به
 با چنین منصب نالیس خلیل الرحمن

که بر عصمت و تقویش ملک در عسرا
 جز با امید و لایش نه امید گذراست
 که بشیر است یکی نامش و دیگر شمشیر
 آن یک از نخت جگر شافع و آن یک گشت
 ظاهر آسید ولی خاشان سسر است
 همه خلق رسول و همه را آن سسر است
 همه را فیض بر آفاق و بهر بوم و بر است
 تا سیر روی شود هر که بر بک و کمر است
 که از او نخل و جود آسید بابرک و بر است
 تا که مشرک از انسان که برون آسیر است
 تا در افلاک نجوم و زمین جا فور است
 ای که نطقت بگرم و قلمت فیکر است
 که در افلاک و زمین نام بلندت سسر است
 که بودین حد خشم و ز تو سسر است
 باز از نام بلند تو خلف منقحر است

بواشیرا سبب عفو آئی ز خطا
 کر بدان تو شیطان بزید دست می
 کر بسجذ بیزان عمل حسرم مرا
 با همه بار که دست چو رو آشت
 نظری کن ز کرم چون تویی آن بزرگم
 کر ز تخم کنی دای بر احوال وفا
 در همه در طه بفراید برس از همه
 شکر که از الطاف خداوند بیل
 نه احمد که اگر ام تو ام کار جهان
 لیکن از پنج تنم شکوه بی سخت
 تا بود حجتی از حجت جهان در همه عصر
 از دست سپح پاننده مباد محروم

همه دانستند از آنکه بر آشته پیر است
 من بر آنم که ز حق خلعت عفو من بر است
 کس نکوید که بر طیس کند انقدر است
 از عنایات تخم نخل طمع بار و است
 که بر شعله تو همه تشنه لب از نظر است
 خاصه آندم که عدد حاضر و غایب است
 خاصه در حشر که منم هر تو هر نفع است
 مرز محشر تو مال تویی خد و مر است
 سکه بر زر زرد و از صنم سیمبر است
 صحیحی شش که کار از کف طاقت بد است
 تا که نهی بد کس که بخیل و بطر است
 کرد چه شش من افزون شمار است

قصیده در مدح امیر المومنین علی بن

ابی طالب علیه الصلوٰه و السلام

عمر جاوید خاک رفته بر کیوم

خبر تاب خضر از لب ساغر کیوم

با همه منگسی از دولت شاه شوق
 منت از بخت بسی باید و مهلت از
 جانه شوق برود امن بمنت بگر
 این دور و در کرا غم سر خدا کز خواب
 صوفیانه پس در غمی از دل زدود
 دامن دختر زر را بی تزویج نشاط
 از بی تبیت دختر زر قصه کنان
 باده از دست می خاکمی مهر حسین
 رنم بر سپهر صراحی کف از معبر عام
 مایه کوبان زدم سیکده تا صاحب
 از خوش رنگ و ز قد جلد چه آید در باغ
 عمره ز کس متشس حکم انسان بدو
 باده که تلخ بود از بی نفس مذاق
 باده صاف که تا بد جو خوش نصیر
 باده هوش فراخی که ز هفتایش

بر شب زرم جسم و حسن کند بر کیریم
 تا دی داد دل از شاه دو ساغر کیریم
 با ایالم زده تا دامن لب کیریم
 در کف آرم کبی لب سر و در کیریم
 ساعتی نسیر چون زبان قلند کیریم
 نسیر ده بر نوح و محضر کیریم
 دوف ورودی کف و عود کیریم
 بر نفس در سپهر کوه و معبر کیریم
 گذر آرم و ده معبر و کیریم
 از کف لاله رخسار باده کیریم
 بهتر زین کل بسره و منور کیریم
 که ز بیم شده اشش امن خنجر کیریم
 بوسه زان لب عوض پسته و شکر کیریم
 کردل زده بود محضر منور کیریم
 تخت جمشید در نور برار کیریم

باد و شوق فسرانی که از اوراق خیال
 هر خلائی ز رخ خویش مدح آرد و ما
 علی عالی اعلی که بین ذاتش را
 بنده خاص خدا که پس از ستم
 پیش چون قضا قدش این کون
 آن ولی الله عظیم که در اوصاف کامل
 مطلع فیض ازل شرق نور است
 قهرش کرد مگر جانب دریا کردی
 و تنش در دو جهان خوار و زبون یغما
 که بصیرت کند رود لاش ازین قدم
 چون کشاید پشاهین عدالت از هم
 تا رویش بی حکم قضا را و قدر
 هم محبت خدا و همش محبوبست
 اشغبت است بر امت نبی است
 شرح را چو زبان که خبری از دین کند

هر دم از مدح شمس خامه و دگر گیریم
 مدح شاهنشاهان خواجه فخر گیریم
 باعث خلقت این طارم خضر گیریم
 از خلائق همه اش فضل و بزر گیریم
 همچو کونی که لطمه سحر گیریم
 نفس حقش که در کف نفس ستم گیریم
 بلکه خود فیض و همش نور خطه گیریم
 که ز منیش همه را نجات داد و کور گیریم
 و بتش را همه جا صاحب و سر گیریم
 خاک از همه چون توده عنبر گیریم
 با زرا خطه از همت کبوتر گیریم
 در کبابش مکران این و ابر گیریم
 مدعی را عدوی خالق اکر گیریم
 لیک بی فاصله و منافعی ابر گیریم
 نیک باشد سخن از زبان نیکان گیریم

با جان شوکت و قدرت چه نماند
 ناخوش ناخن ضعیف که نمیدان شمریم
 پیشتر از آنکه بنیب آورد از هر عدد
 همچو روباہ که ریزد اگر شش خارہ بود
 میکند از روی مرک بزوم از شش
 پیشترش بیکه جوید بس بر خجل
 روزی خلق جہا از اتی تقدیر آید
 آن یگانہ کہ عرش کہ در بحر جلال
 مطہر دین حق و مطہر اوصاف
 نہ مرا حد فرون تر ز حد شریک باشد
 عید مولود رسالت فرشتگان دل
 عقل کفایت علی نفس سیمبر باشد
 خاصہ اندر کہ عالی کہ نشانیست شدن
 رقم از مدح علی زن کہ رقم ہر نکات
 پس وفار و جیف کرد و بصد خدو

فاق مرحب با فاجح ضعیف کہ بریم
 ذوالفقار شش بیکہ معرکہ آرد کہ بریم
 خصم افادہ میدان تن میر کہ بریم
 کر خرفش بیکہ زرم غضب کہ بریم
 کہ مبارزد دصد شش عمر دلاوری
 منفصل بحر زرد کان خجل از زر کہ بریم
 از سہ سفرہ او زرق مقدر کہ بریم
 کشتی ز فکاش را خصم منظر کہ بریم
 بلکہ اورا مثل منظر او کہ بریم
 نہ صلاحست کہ از رده سخن بر کہ بریم
 باید از مخز زہد اخیس افسر کہ بریم
 مدح حیدر عرض مدح پسر کہ بریم
 جز کہ از مہر علی فائدہ در مہر کہ بریم
 ہم ز حیدر ہم از آن بطن ستر کہ بریم
 این حکمانہ کہ بباہر ہمدار بر کہ بریم

ایشی که گزست با همه جرم رود
 مگر ما ز همه که ز آب حمیت شراب
 با مید خط عفت کبنا مان قدیم
 کردی مسجوبی صوفی فالان بی عذر
 یکدم دیگرش از و سوسه نفس عدو
 که ز خم کبکی جنبته و کوز از ما است
 که نه ابر گزمت فیض دبد این داشت
 که نه ما در کف ظل تو ستم رود است
 که نه اینجا شغی ز که خواهم بجاست
 که ز رخ گنگ در شمع فیضت که برک
 که ز خورشید رخت چهره فروزده
 کیجهان خلق سید کار چه دارم در
 تا که دیدیم زرد گاه تو نویسد شما
 تا بود ذکر ملک همه تسبیح آید
 با خطر دست از رحمت داور گیریم

میر طره حور از صف محشر گیریم
 مای کوز از ساقی کوز گیریم
 هر شب از نازه بخاری که از سر گیریم
 با صد گراهه مسجد و منبر گیریم
 با دغ و نی ره نیخانه و منظر گیریم
 ورنه کویاره آتش چو سمن در گیریم
 چه مزار لب خشک و مژه تر گیریم
 کین همه غنیم بدل از خج شکر گیریم
 ورنه اینجا تو خدیوی ز که کشور گیریم
 ای بس خون بدل از دود منور گیریم
 ای بس آفات که از قلب مگذر گیریم
 خرقه در هر دو جهان امن جد گیریم
 ذیل ششیر شفا عتکر و شتر گیریم
 تا فروغ قس از مهر منور گیریم
 در خطر دشمنت از گردش اختر گیریم

قصیده شکونی در مدح حضرت امیرالمؤمنین علی

ابن ابیطالب علیه السلام

نشسته بر دل زارم هزار پیکان	که خود تخیل هر یک بر او زانجا
از احتمال بلائی چنین خداوند	که دل لبالب خون مرا لب جان
نه میل با دهنه دل سوی ساقه دارم	نه ام هوای تفریح بطرف نیست
نه صوت خنک کشد دل ز نغمه نئی و خود	نه بانک مرغ و کر خود هزار دستا
نه سیر باغ کنم از زونه سایه بسید	نه ام هوای شمیم کلمت در نجاست
اگر ز نور جگر پری و جراحش	بیرسن ز آنکه در آتش فدا ده سوزا
از نخت عقل خود دیدن همه بلا بر من	که عاقل آری از بر بلا گیرا
نه میل حاشه دیگر ز صبر ماند و نه دل	بیا نجان ما و به من چه و بر نیست
بیرسن حالت آن دل که ز بر کوه عظیم	بگاہ بسیل بلا خفته غافل از نیست
بیرسن حالت آوازه که در رو و حجر	حواکه در کف باد و خوش بطوفان
بیرسن حالت آن دل که در کاشکش	اسیر نفس و گرفتار خنک شیطا
اگر ز نور خرد درست از کف انبان	ببرد کوی و کر نه همسین حرمان
ز غر و دل پای پی ز مهر و کین فلک	من برای توئی امتحان دورا

و

اگر چه دیو عدو نیست بچو باد سیه
 ز هر طرف غمی و بیخ تن غم بر کمر
 ز حال تن چو سیه ایتم که از تو آلی
 غم زمانه که سامان پذیر گویی نیست
 دل صغیف بچنگال که گهای خستین
 مگر بر که دل فسرده سپهر من باشد
 مرست حالت چندی در کز زاری
 تخت از همه امید رحمت از زردان
 دویم از آن سپه بود خوف از جرم خود
 سوم که جان کرامی شامش باد
 از چه عقل در اول هر ستم نبودن
 بدسخنهای که در خستراع است بلند
 بدسخنهای که در خلق بنده افزون تر
 که عشق او به تن و جانم آشتی دارد
 چنان بگردن جان بسته ام کندش را

و لیک دشمن لبان ثقیب است
 ز هر طرف روم از بجزر سود خست
 چونیک نمی بر استخوانی انبیا
 امور دار بقا هم نه رو بسا نیست
 چو صید بسته بچنگال شیر غرما نیست
 کشیدن همه جور زمانه تا و نیست
 که می روی و نیم سینه سخت نیست
 که در دو کون هسینم ذخیره جا نیست
 که سخن این تن من مستحق بر نیست
 نهایت همه آمال عشق جانانست
 و لیک خویش در اینحال مات چرا نیست
 یک از ضیاع او این بلند نوا نیست
 ظهور قدرش از خلق چرخ و کیوا نیست
 که شعلماش همه در دون سخا نیست
 که رشته باش همه در عروق پیرا نیست

ولیک با هم این محنت و غمی که مراست
چو کار سخت شد از این سخن که بشردم
بجست حالت و وقت بحر نهادم
که ای تو از فیضت برون ز غم دورم
اگر چه نزد تو عرض نیاز حاجت نیست
که تا کنم ز سر و شس این بندار سید بگوئی
که شاد باشی که از امر خالق بگنجانی
از این اشاره نوشتم پادشاه بخت
که ای ز خلق وجود تو نمی بحسب
بامر تو بکوان بر دست قضا و قدر
بگناه خود گفت زادم به بار مثل
چرا که دست تو بخت کعبه بجایان
ز در که تو گفت کعبه روز تا خورشید
ز سفره تو همه کانیات روز بخوار
به پیش بحر جلال تو گشتی افلاک

همه نصیب من از عاقبتش بجز آنست
در این حکامه که از روی سنی ز بهشت
بجاک در که آنکس که حال کرد آنست
به مطیع و بهر کوه من بصیانت
ولیک غم سزده طاقتش با آنست
که از نوای خوش دل بنور شاد آنست
غیاش خلق دو عالم علی عمر آنست
همین نصیب ده که از روی صدق و ایمانست
بخل بر د و جبهان از خدای ماست
عبادتش که چشم را نیز سلطانت
ولیک این مثل از شخص کون دانست
عطای بر بصره او که دوبار آنست
به صبا ج بگرد دست بجلالت
اگر دوحش و ظهور است با که آنست
چو زورتی بکف بحر گاه طوفانت

نه مکنی توه واجب که با چنین او صفا
 بشیر گویت البته نیست چون تو بشیر
 بعد تو نکند ظلم باز بر کجکشت
 ز باس تو پستان هر بر در عمدت
 بگردان کرده مستقر هفت زمین
 نمی شناسم از این خلق آسمان و زمین
 اگر چه جان کرامی کران بود بسکن
 شریک گشته طبع آن سبزه دروا
 قسیم زرق و شمع کشته تویی بگو
 چو خاک در که تو عسبر جادوان بخشد
 اگر چه بعد پسر تو افضلی بر خلق
 تویی وصی با فضل نفس پیغمبر
 ز تیغ نیست که دین بی گرفته رواج
 ز پیم نیست اگر شرکی تقید کند
 نگاه و در بر داشت صف میدان

ز ملکات چه تو اودای امکانست
 بشیر نخواهنت ایسته هم طغیانست
 بر در کار تو بر کله کرک حویانست
 ز بخت خویش خردشان ز شک و دزدانست
 حکم نافذت این سپهر کردانست
 که خبر وجود تو منظور نمی سبحانست
 برای دوستی تو هنوز ارزانست
 شراب دوستی قنبر تو در بانست
 و کر چه پاک ز اسراف باز عیبانست
 چو آبروی دگر بر آب حسودانست
 ولی بد دعوی او طاعت تو بر بانست
 همین دو صحت دین اچار ارکانست
 خدای دانه و حسل این کار بانست
 ز تیغ نیست اگر کافری سگمانست
 ز بیم فقر تو مانند نکند ز بانست

بر دوزخ که خصم ترا تنها گوید
 جلقه های زره های زفت چون پیر
 بر دوزخم پیش مبارزت گریس
 بحکم سر که زدی بر مح قوت برغان
 ترا که نام بداند بود ز قدرت تو
 چرا که اسپه منی از جان جلال کمال
 بر آنچه حد که بر اندک می گذارم سر
 محاسن تو سه آیه های توبه است
 تکوینت که خدای ترا به ارادت
 اولی که تویی دستگیر خلق جهان
 تویی که نام تو حلال مشکلات آمد
 تویی که نام تو بسا چه قوت را
 ترا که بجز که نام گشت و کان سجا
 چه سان از دم زودت نامید چون فر
 نه حاجت بر از تو ای شد کونین

ساخته و در بر و شیشه ات بند است
 دم ببارک تو مسجودند سو با
 برای طمعه خود یک دور زده است
 به فرق مسکه که زنی که ز خاک میدا
 بر آنچه شرح تو نام نوشت بد است
 بر آنچه مدح کند فضل نیت نصفا
 که بهر خضر را چه جریل در است
 بکارم تو همه سوره های قرآن است
 با سوای خدا هر چه است فریاد است
 ز یاد داده ام اینک زمان احسان است
 که نام مشکل که لطف تو ز آسان است
 بقول عارف و عامی خسته عمو است
 ترا که بجز خجل منتقل ز تو گمان است
 که دل بهر تو مگردن جان که و کا
 اگر چه مسجود می سخن خدا است

در اولت شاعت برای ظلم گناه
 دویم نجات ده کونست فاحشیت
 سیم کفایت دشمن ز انس و جن و پری
 اگر قبول فاحشیت قدحوشن
 و گرنه دمی بحال تووان کرانی بار
 مگر است توانی و شایگان باری
 سخن بگذر سپردم و گرنه این شعار
 همیشه تا ز لطف و فاقزاید دوست
 ز هر دو عالم یارب بود بر خور دار
 ز بس عافیت هر دو کون عریان باد

که در میان من و خلق و فسرد و با
 که خاطر از غم و اندوه میس ز دنیا
 خصوص آنچه دم نزع قصد شیطانت
 که در دو کون همه کار تو بمانست
 که از گناه تو در حشر زدی برانست
 میان کج کج هر چند دانه بر جانست
 بدخ تو مثل زیره است و گمانست
 همیشه تا ز لطف عدد و بطفانست
 هر آنکه دوست بود همچو من گمانست
 هر آنکه از نیست دوستی عریانست

در مدح و تولد حضرت امیر علیه السلام

روز کاری عجب آب و هوای بخت
 میوز و از طرف شرق تنبسی بدست
 باد نور زور بودی سپه که از آن
 زانغ از باغ شد دست بجایش لعل

که جهان می می و مطرب نشاط و طرز
 خرمی با از آن که چه جاد و جلیت
 شکر دیو بود و زمین و دی در هر دست
 نغمه زن بر سر هر شاخ طبل و لعل

محرز داشت هو اسکر و فاشی آب	که شغای حرم اشکده و شیب است
راستی از من دلالاتوان گفت که داشت	خجالت و که صرف ز بیم و در است
که از ساخت فردوس زرد با چهار	مچو طوبی ز چه سرسره طری خرب است
نخل اگر بار نیارد در این فصل چراک	سر و بالای دلارای و نخل حطب است
طوطی از عشق خطا سبزه تو که با بی بافت	سار بر باد سینه زلف تو سگین است
شی از چسبده جل برقع و بر کور در است	روزی از مو کشا بند و نعل است
از دم تیغ تو که من بگر بزم و عجب	اینکه تو از کنی از بی قسم عجب است
که چه با دام نوان بخشد غناب شفا	همه بیماری من بیک از آن چشم است
لب از منقش شیرین بی سحر است	چشم از آن که دشمن است از قصد است
چشم زنت من از که دشمن همان است	عجب که ز دست ایند شور و شتاب است
لیکن این شور می اندر تو ز نام است و غرور	در من خسرو از جده عشق و طلب است
حایا عید جسم آمد طلب جامی راج	انکه چون روح نقادش بهروق و عصب است
که بنا شد زین ناک هر سپید خضر	آب خضر از چه روان بخش جواب است
ساقیا جامی از آن آب گنبد و کاه و	آشم از همه زور ز فرودش لب است
که چه به باه بریغ از پی نیست و بیک	واجب افزون بود این که بریغ در است

کورج در جب از بجز تانسه خیزند
 زانکه در جب وقت بعیت اولی
 علی شاه سوارگی و جودش عدم
 از بس پرده شد مرد و حجاب اندفا
 نوری شد بجان فاش و چو شعله
 همه دانند که این شعله را خود خورشید
 هر کجا بود شمس یا دینی از نامش
 زدن تخته و نا تو سس و نوا می آید
 سترخی نفس پیسر بد صفت و چها
 جانشین نبی و صهرودی و باب علوم
 ناصر دین حق و کای سیر لانت و سهل
 مهر سیکین دینش جلاش کرد
 همچو خورشید در شان بر این خاک کده
 آفتاب فلک جود که از فیاضی
 مینمایی که بی آرایش من و تقصیر

پیشین مخر فرون تریه جب سبیل
 خود در جب موله سلطان بر جرب
 جنبش فاعله کون و مکان را سبیل
 که چه قدرش حش قدر ز محبت
 که چو خورشید چه عمر با پیش از طلوع
 هر بحر که ز طواف آید او مکنست
 شده منکوب کی وان مگری در
 در کلیه متبدل بدعا و خطب است
 بل بر صفت و چهار دبه فرزند است
 شافع روز حسد فارغ نم و کربت
 تیغ دست نبی دست بر دل بول است
 سیر تکسته از بار کران نخد است
 قبه اش در خیمه زرین قبه است
 آفتاب فلکش کم ز سها در است
 خلق آفاق ز خوان مگرش در است

خست و نامتناهده امر بسند
 پنججمله خلافتی که از او صاف بجا
 کرد و جام در کم لطف کند ساقی بزم
 غالب است که از روزاران شد بیرون
 مگر از روز برونک صفا و نیت
 منت حق شیر خلق خمسان از غمش
 مادر همه اگر فخر کند بر سپری
 خبر از معش بجز نذر گوئی
 زنده زنگ از رخ مناب بهمش
 تا نیاید بیستان بی کفیه آهو
 صاحب تنه دو سپهر گلش و آرد
 کند از بحر غضب حمله ننگش جو بجز
 قاتل رعب و عمر و است و زمان بطل
 چند با شیر حق خمسم گنی رو باهی
 شیر حق را چنگد شیر عین تا چه رسد

آن یک از لطف می و اندک رس از غضب
 ازین پاک مسیر بر چی منت خجبت
 گویم هر زور در کجند طرب در نظر
 که بر و عینان شیر خد و غلب
 که جهان گیر از زنگ و غلب
 بر عجم منت اعراب که او از عرب است
 که بر از زنده تر از زنی حب با است
 که بطوفان کمی و گاه در کرب است
 پریم رایت شامش مگر از غضب است
 شیر چون مور پاننده و ثقت است
 لاقی نقت و فارس حسد رقت است
 که آهین کلپه که کی منت است
 فاتح خمسه بر و فتاح ظفر و حر است
 خود چه از است او شیر است تن است
 رود بر یک جگر را که زمین کلب است

فردوی خواست که طبع میان علم
 آری ای آیت حق بر چه صفت خود
 لیکن از فرط آنکه سویی تو غوث و دجانی
 تا تعاقب بود از آرزوی و بسین
 از شجرهای طبع برده بودش سر که

حاصل از گو که شیدن چه که خویشت
 دم زنده با همه آداب بر آن زادت
 ستغیث است و زینج تو را در
 تا شمر در شجر از برگ و شکوفه غیب است
 چون من از عشق و مدح تو شور و شعبت

در مدح حضرت امیر عالم اسلام

بیز کس لبس و زانو دلی راست کز
 جو نواز خزع من سینه بر و نقصان
 حقد حقه کنی از زلف که صید است
 صبر کم آنده بسیار از این دو فلک
 خنکبار همه صلحی است در آخر چو
 دلم از بنده علما تین شاداندم آزاد
 تیغ دیگر کش از خنجر که دارد ناپار
 عبرتی نیست که حال تو فساند سب
 لشکر خال و خط جلا آفاق گرفت

خبر که دل آه کش بلبل بچاره صبر
 همچو تقدیر که هر کس که کند بر
 بری عقل و حلقش که آری بخت
 زرق مقوم من آن مدز قلیل در کسیر
 که تو با همه که دافعی بود صلح نید
 که بر خنجر غم عشق تو کرد دید ای
 ایندل غم خنجره در عمره آری بوی تو
 عبرتت آنکه در بفاک است بوی
 جو سپاهی که کند مملکتی را

که خیز تو حرمت و بس کن شایده
 قه غلجی و شور بتان فسر خار
 هم بر وقت شیر فلک در کردن
 مطلب تنگ دست بر سدر سار
 که خشی گاهم در دو جهان سلطانم
 در زنی تیغ کبریم سپری پیش لیک
 علی عالی علی که خدای اکبر
 آن طراز زنده کردن که ز محرش تابد
 آفتاب فلک جاه و ملایک اربان
 بر سر سفره او خلق حبه بان زور بخوار
 باعث خلقت افلاک و برون از افلاک
 خیمه سلطنت از آن زده ز افلاک برون
 علم او بحر بود فهم خلاق قطره
 نطفه اندر رحم مام معطل ماند
 بارش از زده بود طعنه زن خورشید آفتاب

نظری تا که بدست نداری طبر
 عبرت کاشغری غیرت کوشید
 بهم شکار گنفت آهوی صین در تخم
 با کله خواه رسد یا رسد با شمشیر
 وزند در هر دو جهان عاجز و مکلین و
 سکوه از برم پیش شمشیر خنجر
 کرده ز ایجاد وجودش جهان فصل
 آقام فسر وزنده تر از خور و نصیر
 میرانم چشم و پا و نه عرش سیر
 چه وضع و چه شریف و چه کبیر و چه
 خیمه سلطنت افراشته چون مهر سیر
 کان سدر زده بزرگ آمد افلاک
 قدر او کوه بود رسته کردون قطره
 که ز رحم گنبد خرم وین بر نصیر
 خشمش ارکوه بود سنگ کم اردیر

قدش اگر کشند خواه بجا چه رسد که
 کوفی امروز بجز کرم سبب رفعت
 یا سبزی تنبیس و می کرده زول
 یا که جریل این ذر بر خلاق دود
 یا عمر آمده در پست سر پرده شاه
 با که شد ترازل فاش چون خورشید بخوم
 آری از روز چو خورشید در صید در صبر
 ایکه از نیت و تنگ شود لعل کوه
 از تو شد سر و دانه سسر در عالم
 باب علم از تو چه منتفع بود و باید چیست
 شد علقه باز که تو خویش کلام آلی
 تو ولی آلی و قاسم فردوس و تن
 که گویند خدای تو نه که چه خدای
 از ازل را بد که بی ثبات بشیبا
 من که باشم که بدخ تو شوم مستظهر

گاه با که در این حکمت است خمیر
 و جسد داده در دست سوی خم خدر
 اندازان با حیسر بر از خط و بند حیسر
 بر زده مغفرت آورده بر آن خم خدر
 به سخا تک بر لب صبر از آن بود
 آن که کون مکان بر همه آفاق آید
 هر که خود کفایت ندیدم بود لبسته ضریب
 و یک خاک از نظر پاک تو کرد کسیر
 و ز تو شد دین نی در همه آفاق شیب
 از تو هم معنی فسترد آن و همش از تو قبر
 بلکه خود حرفی و صوتی و تویی خود تفسیر
 توری سوی جنتان تو فرستی بسیر
 لبک بر خلق خدا جسد عظمی و قدر
 لب بر آرزو نماند درون بر نصیر
 که چه در شعر شوم بخشند ز درون طبر

هم صبح از مدد فیض تو جا بخشش
هم میان از تو بر دید گل هم خار بد
گر می دسردی ایام ز تو غم سو
هم تخم از تو جو شدی هم شن بل
هم بصیر از تو چو شدت خون خیا
کز زخم دست تو با بر شش گاه سخا
هر که در خجک تو آید نه دلاور باشد
از کمال تو بود خالق کس آگاه
عاقبت از تو به پارسدنی زدوا
عاقبت کردیم نیت شما از عجب
خاصه در عاقبت نامه سیاهی بخور
که همین رنج شوم بود چشم بود شما
او میرا اگر فسدون بود از حد غم درد
در صف خشنوعی در این ورطه نعت
که بگیری تو مرادست ز بی نعت بلند

هم کلیم از تو بطور انبیه صاحب تضریر
هم حسد از تو کشته نغمه و هم مزاج
سردی و گرمی آفاق ز تو دودی و بتر
هم نشاط از تو زد دل خیزد هم آه و فری
هم کار از تو بکینزه برد عقل بصیر
کس کجا دیده کجاست بود ابر مطیر
هر که از خجک تو بگریخت شایسته
وانکه در مهر تو زد بر همه عالم کبر
که چه که که بدوانیند به نجسی تاثیر
که تو در عاقبت خستنیاری ناخیر
که جوانی شده در ده که امید تو پیر
حکیم با همه اندوخته نفس شیر
تو بر در دانی تو بر غم تدبیر
چون شود دست بری چو که شود چمن
ورنه از پای چو اتم من صد رخ و خیر

<p> من طوفان زده را در دو جهان دست خاصه با مهر علی خاصه در این عیب غدا بر خلائق زنی حکمت و حکم تقدیر جام نایار تو لالب بود از سگر و شیر </p>	<p> ابریک نام تو شد بجز کرم بهر خدا ز غم غمندی کرده و ن توفیح کبر و فا نارسد ز غم و شکر و شادی مردم کاره خصم تو بجز ز خون باد و زهر </p>
---	---

در مدح حضرت امیر علیه السلام

<p> شد باز بهشت عدن گلزار مرجان و کعبه بهشت و کعبه از لاله و ضمیران و گلزار آب خورشید و ان در انهار بلبل به هزار ناله زار که از سپهر کاج نغمه سار چونما که ز کوه طور انوار در زمزمه بلبلان بگلزار روح القدس از زبان طلبکار ریحان شده همچو خط و لیلان </p>	<p> از باد بهبار و ابر آزار دریا است تو کوئی ابر بارو چون در جوهر بیتستان کوهی که بود ز روشنائی بر شاخ گل نشسته عکین که صوت تدر و ازین سپرد از هر شجری شکوفه تا بد چون مغسچکان بگرد آتش شاید که بوی مریم آید بنبل شده بسچون زلف دلبر </p>
--	--

سوی حسن از سرای مختار	از هر طرف از پی طرب سخن
افزودند همسوی شمع رخسار	بر جاضعی میان جمع
در لبه‌ی از بتان سفار	ز پابت من که میسر گوئی
کس دیده کجا بسد و ز قار	چون سر و چه بر سرستان
از طره بطرف دوش ز ناز	انداخته با منندار دستان
چون شاخ گل از نسیم اسما	شاخ سمنش ز باد لزان
منوخ کند ز چشم سحار	سحاری جبار و ان بابل
در جاه ذوق کند کونسا	باروت ز چشمکان جادو
زان ز کس نیم خواب چار	بیارم و خواب در سرم نیست
بر سنگ نبرد و چه مسار	نبردش از ز آسم
از بهر شکر دیگر خریدار	زان تنگ شکر نماند در شهر
تا خود نشود چه من گرفتار	همچس نبود حنبر ز در دم
صد رنگ از آن کلاب عطار	خوی از رخ وی چکد و مرد
جان بسد هم ز طرز کردار	دل میسر دم ز وضع گفتن
در خون کشدم ز چشم خونخوار	نون ریزدم از خدک مرکان

ابروی محسن خون چکانی
 کفنی و غلی و زدی ز عشقش
 معشوق من و هر آنکه دارد
 مطلوب دل هر آنکه بسیند
 شاهی که پند کیش دارند
 شاهی که بداورش بگریزند
 سه ازلی که نیت سینه مخفی
 بر خیل ملک ستودند سرور
 ای باعث آفرینش کون
 خالق توت و ولی چه مخلصون
 جز تو که بود شایب خلق
 کس دیده کجا که او بسند
 انوار رخ تو بود در طور
 کوسنده کن ترانی از کوه
 سرکش شده تو ستم بدش

چون تیغ علی است ز دور بکار
 تیرم بسینه تا بوفار
 با عشق سدی سری مشهور
 در خود طلبی ز خود حسر دار
 سر تا سر کانیات اقرار
 از بعد نبی بخشن دادار
 یک نکته زوی عنان ز سر
 بر فوج بشه بجایه سالار
 ای کون و مکان ز تو پدیدار
 هم هیچ ندانت بنجمار
 خالق صفت چندلی آثار
 فرمان برد این سپهر خدار
 بودی بکیم تو بختار
 جو سنده آفتاب دیدار
 انجمد کی عنان بختار

روزی که با مسل دین گردید
 روزی که جواز کرد میدان
 روزی که ز قتیروان به بند
 از نوک سنان نبره داران
 آید ز سزا هند سواران
 کرد ز سم سمند گردان
 آمد نو چو شیر شترزه آبی
 از حله حیدری در آن رزم
 از گشته چو شته با در اندشت
 تا که در با تو گرس زشت
 تیغ تو ز فرق سه یلان را
 در سوکب تو قضا فتادول
 شمشیر تو در سر سواران
 گز تو بود به فسق گردان
 آید برت فرشته موت

از همه حال عین حس
 تا یک شود چو شته قمار
 شکر صف رزم تا بغیر
 کرد صف رزم شکل سینه
 بر کوش خان کوس و شوار
 برشته دل چو دشت مسوا
 عثمان سوی رو جهان مکار
 در هم سنگی سپاه جندار
 کرد ز بلارکت نمودار
 کافاده مبارزت چو مردار
 بشکافد و بگذرد ز شوار
 دلگه تو قدر بزرگ دار
 چون باد خزان در برگ اشجار
 سنگی که زنده بر سر مار
 از جلده ی تو سب اندم از کار

و آنکه ز جیوش کفر نیست
 ای قند عارفان مدوش
 گیرم که خندان جهان را
 با سلم تو چون شیر الوند
 میزان شراب سینه را
 نفس نبی و وحی مطلق
 که از کلبی بچرید از شیر
 دانند و لیک خلق عالم
 که بگذری از چسب عجب نیست
 این بنده که از هموم جسم
 هر میکه اگر پسیند امین
 که سبکبری از کرم من هم
 من معتقدم که درد و عالم
 خود حال و فاجح نیک و نانی
 که لطف کنی سخشم در این

بر چسب رخ رود خروش ز غبار
 ای رهبر سالکان بسیار
 جز تو که بود در جهان دار
 با خود تو چون نغیر قطار
 بگردستی تو صحت بسیار
 خورشید پهر آل اطهار
 از گردش چرخ و سیر یار
 او صاف تر بود از کعبه غبار
 نه میوه بر آورد سپیدار
 خنکده درخت بی پرو بار
 خود را نکرد بی سبکبار
 از نخلد طور باشدم غار
 جز تو نبود کسی مدد کار
 حاجت چه بود در کعبه غبار
 در نه من و نقتام جار

نا روز شود ز محمد افروز
رخشان ز مراد و دجهان باد

خشنده چار قرشب تار
چون خورشید آنگاه باشد تیار

در عهد محمد مولود امیرالمؤمنین
صلوات الله وسلامه علیه کهنه

من گویم ز بار غوائی چپنده او این کرد
گشت اشکم لاله کون تا کیر و ماورج شید
انچنان بر باد خاکم ز آتش بیداد داد
کردش چشم بلاخیزت زیاده خلق برد
لاله کون لعل خوشایب نشی اندجهان
ای عشقی بجز چون آتش عشق خلیل
یا بری از شرک شود عشق فرزند خلیل
شاه مردان مرد چشم جان مرد می
شهراری قدرت آبی گزاه صاف کمال
انکه از او شد بر صف چون کاستان مهر جا
انکه ترا و فلک کهنسین محسوسه و ماه

این تن لایعزلو ای سید هدین وی
کردش این چرخ زنگارش خطا جور
که ندانم ذره برده پیش منشته کرد
فتند این کسب یافت پذیر کرد کرد
دارد دوس در دو غم بر اندل بر رخ و
تا کنی از گرمی خود آتش فرود سرد
تا سویی بن موبت در عالم توحید فرد
آری آری با وجود او بعالم کیت مرد
در صف میدان در پیش کس نبود می نیم
انکه از او شد با بر جسم آتش باغ وزد
مانده در شدد ز قدرش چون خرنوبی کا وزد

باعث کون مکان نقاشی لوار و طلا
 طجاری و عقی دست بکرم و وزن
 زد قدم چون از عدم کعبه ان خود
 بود محسوس زمین کردن در میلاد او
 فاش رخوای از این ایچا نقاشی ازل
 برده تا کی کو فاد عید مولود علی

تعبند ترویجی صورت کار خود
 قاسم فردوس دوزخ چای را با
 طالع دین شده استقبال نخت کفر و
 شد زمین از متدش محسوسین کرده کرد
 با نهایت قدرت دست و قلم اظهار کرد
 برده در شدش غیبی و دست از نور

در مدح حضرت امیر علیه السلام

گفت اول سبزه جاک در گهیم شدم
 گفت اگر خوابی آب زنده کی بجای
 گفتم اسک سیکون بر روی دم چو
 گفتمش دل استظار کنیطر در خون نشست
 گفتم از افغان من کبیر شدند خرد
 گفتم از سیل سرگم خانه دل شد خرد
 گفتم از غم تا کی در دست کریم زار زار
 گفتم از دست غمت اندر کجا باید کرد

بعد از آن گفتا که هم بگذر ز گهیم شدم
 بایدم بکیان شوی با جاک در گهیم شدم
 گفتم باید بگذری از سر در گهیم شدم
 گفتم زان بجای که کن طلع نظر گهیم شدم
 گفتم آخر اندکی بسته ز گهیم شدم
 گفتم ویران رکن از خون حاکم گهیم شدم
 گفتم تا در باشو بکوه و کر گهیم شدم
 گفتم اندر در کفر خیزم گهیم شدم

کفتم با چون کمر کفها به حبش کوش
 کفتم از بدش جلوم تا بود روی سنا
 کفتم از دوش چسبیدم با خان بدل عطا
 کفتم از رویش جلوم گفت مهنزبانک
 کفتم از دوشش جلوم گفت برو مصطفی
 کفتم اورا چون بدغم گفت رفوق ما سوا
 از سفاش خستم کفتم کجا کوبالای عرش
 کفتم برو در جلاش باعث ایجاد کون
 کفتم برو ز آفتاب طلعتش خورشید
 کفتم برو گاه میدانش چو شیر خمگین
 کفتم از تعیش جلوم کفتم برقی کفر سوز
 خستم از آیشش نشانی کفتم برو در فلک
 کفتم برو که نظر از در رحمت بر شین
 کفتم برو که خشم از نظر زینشگر
 صبت اوصاف کمالش کفتم برو در جهان

یک باشک روانه جلوم کفتم
 گفت برو کفاسم خلد بهر کفتم
 کفتم بحری بنویس در کفتم
 یک نه مری که کفاید کفتم
 در کمال و در صفات و در کفتم
 یک بعد از حضرت خیر کفتم
 یک تحت ظل حق کفتم
 نه روان و مبرود ز ریزش کفتم
 آن رسد که هر کفتم
 ردل و درین شکار و حله کفتم
 شعله بارون کفتم
 چون خیال و درین کفتم
 آن شریک از نظم کفتم
 نیکر جای شکر کفتم
 شمه است از خادان کفتم

و
 و
 و

کشم از دستش چو گویم گفت اینجا سرچشم
 قیضش را حال چشم انعام شاه
 چشم از وی نام اشیا جعبان کفها بگو
 چشمش زین فاش تر کفها بگو با صد درو
 کفمش بسخ ز شوق در کفش در چشم
 کشم اینجا چون رو بم با این کفها برود
 پس شد من عازم و کفها و فادان روان

عقل ناست چشم کور و کوش که چشم
 کف بر کوه حکمران بحر در چشم
 شیر یزدان صاحب تیغ در چشم
 حیدر ضلع شکار چشم در چشم
 کف روانجا کفن خاکی در چشم
 تا کناست جمله کرد و نغمه چشم
 سر ز ما عشق رسان بر خاک در چشم

در مدح امیرالمؤمنین علیه السلام

باز بر سر حلقه ای بر می بوسد او را
 تا بر می طره اش سحان بود بر روی ماه
 که چو زلف افروزد بر غز جانش لیک سخ
 روی او ماه و قدش سر و خاندن عقل
 سر در راهم که کجا قدی چنین پای تو
 شور شیرینان بر لبهای من دل کند
 که بر زار غم لعل خورشیدش بکشد

بیا بر خوار کار از زلف رحمن چشم
 یا کجی بار و یاد دست بر می آرد
 در خم کبکوش چون بویف بزبان اندر
 کی با می سر و پنهان با بر جی احمر است
 ماه را کی طره بویا چو شک از غر است
 ز نیزار از این چشمه شوری که مارا در است
 دیده ام کونی کنارم برود در کوه است

از خط برش باصن خوش گه از
 حلقه های رلف خون با سپید بچان هم
 چشکان می پریش گاه هستی از نیند
 غره خزان چشم خوزی که تیر تره اش
 چشم فاقین شکستگ ز راهی تا بماه
 آن بلال سا خمیده سسچو ده عاشقان
 آن کشیده اردوان خوزیز در خم شیرینان
 شیریزدان شاه کجیمان خسرو لک با
 از فروغ رخ زین عشاق را در آیت ز
 آفتابش خواندم در دویم سید زین بید
 رضیش نظر همواره دارد در قضا
 آن که گاه نماز از دست او حاکم گم
 از سلیمانی که اش عار دارد و ورز او
 وصف ذات او کجا در عقل و دانش
 من ز غم سحر از خلق در جوش خوبر

کل سوری دوسون با که خود سبیرا
 وان بجا چشم سحر کبیرا و فونکرا
 آن اثر دارد که در یک خم شراب هم
 که بدل پکان زند که بر جگر چون چرخ
 سوری اندازد که گونی شور در محشر است
 صورت فوس و فرج یا اردوان و لبر است
 راست کونی جانشین ذوقها رسید است
 آنکه کجیمان سپهر محتاج فحش برد است
 آفتاب آسا برای تربیت اند خورا
 آفتابش خود غلای از غلام قمر است
 سره چهرش از زرد سوی جوش کورا
 او سلیمان در کر بحر سهر و در کورا
 داو خاتم بر که لکنت جهان زمان بر است
 حد وصف او کجا در عمده و انور است
 زان غنایاتی که بر خلق جهان از او است

زود بردارای علی تا شمس که در دو چهره
 آتش دادی امین آتشم که میرنی
 انقدر میوزم از عشقت که دارم حرفی
 در باد عاشقان از عشق تو جانم نیست
 از ذوق کعبه گویت بدم شب چون وفا
 تا جبار ساز کار می شین باشد باقیم
 هاجت اندر دو کتی کاران خصمت برون

در از نچانی که از تو در جسمم صبر
 ای بس که ز کوی تو نمانم تر ز خوار خوار
 کا خکرا نذر دل نمانم دل نمانم در حکرا
 و اینکه نمی جسم نبود شتی از خاک کترا
 بخشستم سر و خا بر زمینان بستر
 تا خاک ز بر و باری با کربان کترا
 کردم عاجز از بخت فکر هر بخت کترا

در مدح امیر المومنین علیه السلام

شده اردی بهشت آورد با دونهجا
 انجان سپید که سرمای می در کج غم
 انجان که جوهر بسمن بود زالی تا توان
 زیر بسمن کوی بزرگ بود انجان
 نغمای برف از ابر سیه مانا بدست
 سیل ابرس خانه بر یکند و میرد بدست
 همچو درای محسن ابر در بالای سر

که جهان با چون خبت فرض کرد
 خسته بود آمد برون چون فوجان و حوا
 از یک از فتره هواند ستمی ز نغدیبا
 که نبود از کوی و بزرگ نشان زر بکدر
 بهمنی کافتند ز کوی در کنار که به سار
 دشت دید با خانه بودی چو کشتی در بحار
 بر دم از جوش جانانی غرقه بود و بار و ما

گاه روف و گاه باران گاه سبیل خنک
 گاه دجسته گوی بزین زیر روف ستر
 شدت سربازان شد که خود روف و کز
 وحش طیر آدمی دبود و جن و پری
 بیکر زده آهوار سبزه بجا بهر بر
 زان هوای ز محسوسری که غلط بود
 اینک ز باد بهساران ابر بار بید کبر
 که سپاه همی بارید و حجه آن کرک
 ارجون دیای پندار که هر چو کشند
 بکند در دزد و بکند کلستان با صفیان
 بوستان از لاله حمر آسوده آتشکده
 باغ فردوس برین طمچر گاه چن زبان
 گوشه گوشه میکشان چو بستان با خشک
 این یک از می غزنویان اند که در خشک
 ان کی در نای خواند که گزوی رسته ایم

گاه رعد و گاه برش و گاه ابر آب شاد
 شادمان بودند که سسته شدند در سستگار
 این زبان جستی مانان یک از ان خنک
 نیمه سپار و نمی مرده و ده خنک
 سیر و کجنگ با تخمیل در سوراخ مار
 نیت که گوی که شد فرود و دوزخ را
 شد جدا و رفت یکسر همچو از آتش بخار
 شد بجایش خیش فرودین مرور بار
 دمدم در که در دامون در و مر جان ساز
 آید و از دل بردن و عیب از می هزار
 داند زانجا چون معنان ستان ابد عیش
 بسچو طوبی نونمالان بسچو کور جو پیا
 این زمی محسوس خاطر وان رشان از خا
 این یکی جاش کف و اندیکری نلف بخار
 ان یکی در خشک گوید حمد بار آمد بهار

بل از شاخ گل آرد که گران در پیش
 محرم کردن لایب نفس پست بر علی
 آفتاب آسمان کمرت قنارم رزق
 غوث بر افتاده غیب گشت از جیب
 جانین مصطفی نفاصل از ارحم
 جسم او چون جان جانان جان در عشق او
 انقدر دایم که از نوز است آن جان حسد
 مولدش شد خانه کعبه و از او کعبه شد
 عالمی مانند لیل مظلم از کفر و علی
 روزگار از وی طراوت یافت چون باغ
 بلکه از بهر وجودش حق پدید آورد خلق
 بلکه خود نقاشی خلقت این صاحب
 بلکه خود آن خنسله با موسی بن عمران گشت
 بلکه نور دست موسی بود تابی از چشمش
 بلکه مریم صورتش او دید و دل گرفت

شکر حق باید ز مولودش دلدل سوله
 باعث ایجاد فلک آینه پر و کار
 شاخ روز قیامت تا سهم فرودس نام
 در حیات و در مات و کافه نزع ناکوار
 مد عمر پیش سر شیشه روی ماهی شمار
 از در گرس برس که غشش نیم من جو شیار
 در عشق است آنکه انسان اردو نماند با
 سجد کاف خلق و چندین یافت عز و عباد
 چون در تابنده طالع گشت بر شام نام
 بلکه شد ایجاد از بهر وجودش در کار
 عرش و دوش هر چه در آن هر دو در بر
 بلکه خود بزرگ هستی را بود صورت
 بلکه خود خسر عوز را دادی بدیاری بود
 بلکه قهر او محرم گشت و چون گشت مار
 بلکه او محمد با عیسی بخشش بود بار

کس کجودان شجاعت که ملک گشت
 کی توان سخن از علم با علم او
 علم او از علم احمد علم احمد زان حق
 با نفس کی بر کرد هم تر از او کا چه
 از پادشاه در دیار محمد و کوه
 صیت در صیت کان خورشید ز قمان
 قصه فانی که هم سنگ خراج هند بود
 قصه های دیگر از جوش اگر عنوان کنم
 من بر آن کم خنده و نیکم از جودش
 با علی من صمیم در مع تو کھن رسول
 یک چون از احسان جهان بعد زنی
 حاجتی دارد و فایز تو که از آخر نفس
 دیگر از بیخ تن و کبید عدو جان بست
 خاسرونی و عقی کبیت چون من با که
 کرد همسرم ز فطرم یک دم

لاتی لایعی لاسیف الاذو انصار
 حلم او چون کوه و شمس بحر لیکن کنایه
 صیت دریا قطره و آن بجا از خضار
 آن همه باران بسیار آن کند کوه بر بار
 دست او ریزد کھر بر سبوا بان خار
 آن همه کجور و کج هر یک از وی سنا
 انیک از مشرق جهان تا غرب دروا
 نجی کردون بسا نذین چکا ز بار بار
 که خلقش تا کند اگر ام خود را شکار
 خرمین و حق کنی بشناسد عیار عیار
 در ده عالم خلق راهی تو صاحب خست
 سایه بر سر بنده زیش تا در شمار
 کن کرم که تو نشد نومید هیچ امیدوار
 جز تو اندر همه در عالم غوث گاه اضطرار
 بر در حق آدم با التجا و اغتزار

آن گوید زان حاجت که ملک گما
کی توان بخش سخن از علم با از علم او
علم او از علم محمد علم احمد زان حق
با بخش یکی بر کرد مسم تر از و کا چه
از پادشاه در دیار و در محله که
صیت و بصیت کان خورشید از قیام است
قصه خاتم که هم سنگ خراج بند بود
قصه نامی دیگر از جوش اگر عنوان کنم
من بر آنم که خنده کند که از جود خویش
یا علی من صمیم در مع تو که تبار رسول
لیک چون زان حسد لای جهان بعد زنی
حاجتی وارد و خازن که از آخر نفس
و که از بیخ تن و کسید و جان برست
خامس روی خوبی گیت چون من با که
کرد همس زده جرم یک دم است

و حق لایقی که سبب از او است
علم او چون کوه و شمس بر یک کنی
صیت دریا قطره و آن بجار از خضار
آن همه باران بسیار آن کند که بر شاخ
دست او زید و کهر بر سبز بامان خار
آن همه کجور و کج بر یک از وی استعا
انیک از شرق جهان تا غرب آرد
بختی کرد و نساندین کجا در بار
که خلقش تا کند اگر ام خود را شکار
خبر من حق کن ز بشناسد میر از عباد
داده عالم خلق را برستی تو صاحب خست
سایه بر سبزه زایش تا روز شمار
کن گرم که تو شد تو سبب هیچ امیدوار
خبر تو اندک هر دو عالم خوش گاه
بر روی آدم با آنجا و عمت زار

گر کسی نطفی شود گاهم رواه بر دو کون
تا بود اندکش گشاده می از بهر برق
خشم تو اندکش گشاده می گشاده می

در نه اینجا بدبری در شتر از اصحاب
ماهی هر صفتش زبون بر ضاعت و عفا
دو نیت بر صفتش گاهم دو جانش در گناه

در مدح و تولد امیر المومنین علیه السلام

رسیده ماه رجب با بکوه و حشت و
بسان قاصد فرخنده بی زکوی نگار
چنانکه شب و چو کار و نازنا
رسیده شده و بگوشه شد به کار
در این حصار زیدی مگر بسوم هوا
مگر نبود که زانجه مردم بسیار
مگر نبود که ماه رجب چه کرد قدم
مگر نکشت نسیم هوا و بسیاران
مگر نبود که آورده اید لشکر غم
طلوع کرد چو ماه رجب غم از دلها
مگر نبود که اسلام از لشکر کفر

بر شده بخشی سیلا حیدر صفدر
همه ز وصل فوید و نیم فرسخ خبر
ستاره سحری سوزند بگاه سحر
با بس عاقبت و نیت شد به پسر
هکسده بود بهر برزنی هزار نفر
پزشتک بود بحیثیت فروتر از قصر
همه بسوم هوا شد نسیم جان برود
بسان نفخه اردی بهشت و خشک سحر
هجوم بر دل خسته دلان غم پرور
گرفت راه عدم بس چو شاد از صحر
نمانده بود حد دوی گشته ز روزگار

مگر نبود که این سرچرخ نمود که خجسته
 مگر نه ماه رجب مولد شیت که شد
 مگر نه ماه رجب مولد شیت که است
 مرا بر است همین که رجب کویم
 مرا چه خدشای بلند رتبه شئی
 مرا چه خدشای شئی که هستی را
 مرا چه خدشای شئی که داده خدای
 جهان ستودن توان این بلند یازان
 خدا را بده انصاف چون توان کردن
 که او در جنس بشر کی توان نهادن نام
 که او در نوع ملک کی بین روشن ایشان
 نه در جبهت و بس که تکلمات محیط
 جهان ستودن توان موجود و قدرت را
 مگر خدست ولی تا خدست در این بجز
 یکی ز کار کنایه شش در این دوران

سیاه کفر را اسلام چون نجوم رخوا
 ز زمین هستم در او کعبه مسجد و منظر
 بر صفات جمال و جلال و جلال منظر
 مرا چه خدشای شسته فلک چاکر
 که دوش پاک رسولش سایه بودی
 برای مستی او کرده خالق اکبر
 بدو پیش بست و بدو پیش ستر
 که هر حجر زندش آفتاب بود بدر
 بدین سسر بر شبر روح پاک را همسر
 بدین دو اب صفت خلق روزگار شبر
 بر پیش ملک الملک را کفر باور
 ندانم از چه محیط است این پیکان کفر
 که او است بجز اسلام کجای کافر
 بنهفته گشتی و در چاه وجودشان نگر
 چهار مادر و سر کوهر است و بنهفته

شیده و ام که بجلوت سرای او ادنی
 بگفت دیگریم بود سپس چون نطق علی
 شهادت یابد سخن میستوان بدست
 مر از ندی سپس طعنه دوستان است
 جواب او شان کین سخن خطاست و
 و یک هر چه مثبت نظر بیت بر
 ولی تخت زند مرتبت از دل او
 رستخیز چه سپس ایم کیش من مصاف
 پیش قدرت او قدر او فزون شود
 ز دلفتار چکوبیم چه کرد چون انی
 ز خون کفر خان شد که گشته پاشند
 ز کار ماند ز بس جان گرفت عریس
 در سخت برجت در پنهان تا کرد
 زر کو ارا اما تونی که دانست
 نونی که بر دسپیمان چو انجا بدت

سخن نبود مگر از محنت حیدر
 ز پشت برده سخنها بکوشش معنی
 بدین بضاچه فرخانه از سماع هنر
 که فاست از چه نخواهم مسین دار
 خدیوات خشنده نور و سمع و بصیر
 بر وز آن بدو عالم شود از آن سرور
 چنانکه گاه محمدر مهر انور از خاوا
 که گوی وار چه سر یافت ده بی منظر
 ز قل رحب وار کردن در از خیر
 بجا نواره چه کرد آن اسپه زرد و
 لبان کشتی و صحرای چه بسه سپاهور
 ز خود شد ز فر ما بری تصنا و قدر
 چو افتاب جاناتاب دین پشیمبر
 ز بعد پاک سپهر ز ما سوا برتر
 گرفت ز ما برین کشتی و تاج و کمر

تویی که دشت چو صلب زو پاک ترا
 تو بودی آنکه سخن از دخت با موسی
 پی سخات همالک خدی منازا
 چو در دو کون پناهنده تویم رود
 علی الخصوص و فارا پس از شاعرت
 در استان اطلب صیب خست سلطان
 همیشه تا که بگرد فلک بگردین
 رخ عدوی تو از غم چو مه ولی نجوف

سخت یافت ز آرز طویل بن آرز
 کجمنی وز دیش ر جگر عشق شره
 از آن وجود با منی است بجد و
 که هم پناه دهی مان ز هر بلا و خطر
 ز زنجار بران خاصه اش زنج نصبر
 اگر سکی بدر آستان گذارد
 همیشه تا که تا بد کوه و دشت قر
 جمال بار تو از کام دل چو خور انور

در مدح و شهادت حضرت
 امیرالمؤمنین علیه السلام

سر شک متصل دشت ز آداب گرفت
 چه دشت گشت ز یکم چه پنهان گرفت
 خاک ز خنجر کین سپه تو ک با ده گرفت
 جهان بد بگر کینه جزو خونخواری
 چه یافت ره بوی غم چو سیل بنیان گرفت

از آه دمدم روی آفتاب گرفت
 فرود و سر بر خنجر احباب گرفت
 ز باده دل صد باره ام کتاب گرفت
 چو ترک مست ز خون دلم شراب گرفت
 خراب کرد دل و جای در خراب گرفت

نمی رسبد که از هم گنج برشته عمر
 چه خواب بخر آمد ز حسن حادته
 کنا هم کار نیم کرد چه لیک چون عاصی
 من که بخت بسی بود مهربان نگاه
 شدیم بسکده عشق راز بر سبدم
 بختش که بگوای چو خاک راه تو من
 کید ای و بخت دساغز کف و کفست
 بی سپهر معالی علی عالی قدر
 و منی نفس میسر دنی و مظهر حق
 چو خواست نور از لطلوه کند وجود
 حجاب از رخ هستی برای او برداشت
 بیدیه همه بر دید خود حجاب بست
 جمال شاهد هدی بروج که داشت تعاب
 ملک چو خواست طاعات حق خطا نکند
 ز جود او چو سیریم همین قدر دانم

هم ز لب دل مخزون چو آب گریه
 که بوشش بر بود و ز دیده حجاب گرفت
 برود حشر ز هر سو مرا عذاب گرفت
 به چشم آمد و با من ره عتاب گرفت
 ز میفر و شش که دیگر چه کل در آب گرفت
 چو تویی است که در جان شش تا گرفت
 فغان که جام شهادت تو بر آب گرفت
 که آفتاب ز نور وی آب و تاب گرفت
 که او پرستش زان و راج و آب گرفت
 وجود انور او را با نجات گرفت
 اگر چه نرفتش را در حجاب گرفت
 و لیک از نظر مرقضی حجاب گرفت
 چو دید دیده پاکش ز رخ نقاب گرفت
 ز زاری نورا و منج صواب گرفت
 که در بجا کفش نکته بر سخا گرفت

صاحب بیت که از بجز دست بیانش
 ز اتهام وی با او گشت گلشن دین
 در انصاف که از بانک کوس کنی را
 بپوز که در صف رزم محمود بحساب
 ز تک نیزه و جوشن چرخک منفر و تیغ
 ز گشته با که بروی هم او قفا دو بدست
 ز شور و او همه روز نشور را کیستی
 ز کار خود ملک الموت انجان ماند
 که ناکه از طرفی را تیش کوفتی راه
 بغرم رزم که گروی سوی کت تنگ
 سوی مصاف چه کردی دایب فلک
 چو تیغ انخی از بهر جنگ همیشه عدو
 ز سلطنت کز قتی دل عدوان هم
 چنان دیدی که گشتی تیغ و نیزه و تیر
 ز قتل عمر و ظفر رسماه کفر او را

که دای اندر از اکر او در ناب گرفت
 که دست و بر سبی الجلس کلاب گرفت
 لبان قلم مواج انقلاب گرفت
 ز مین خون میان طرز فاریاب گرفت
 شد پی خشان که فلک را در مضطرب گرفت
 زمین مسر که با کوه انساب گرفت
 نذیده بود مکان که دو حساب گرفت
 که فی اشل عوض پور جان باب گرفت
 چنانکه شیر ره جنگ بر کلاب گرفت
 قضا عنان بگرفت و قدر کار گرفت
 وجود سوی عدم مسلک باب گرفت
 ره که از چو کجنگ از عتاب گرفت
 که از تنور سپهر بر زبان گرفت
 که تر مانده شد و خانه از حساب گرفت
 چه بخار اگر شخص ارتکاب گرفت

وجود همه که تو نمی از اوست جا را
 نه آسمان بخش طلقه چه باشد اگر
 شما بر شیهات غم خار بود بود یک
 شهادت نه مرا کاینات را بجز
 رو بود که گویم خاک ز خون جگر
 گرفت نه فلک ز ناله که رفت نه من
 سینه کزین غصه چون عرادارک
 بخلد روح پمیسر فاده داندوه
 بکاخ عالی تو جسد چون شکست آمد
 زمانه زانند تو پیش روز محشر را
 نه دور بود اگر فیض عام حق از خلق
 ولی محشر ندانم که خلق عالم را
 بسوز بار خدا یا به آتش غضب
 الاغیاث دو عالم که از تود دو جهان
 ترا بحال وفا علمت سیدانم

عجب نباشد اگر مالک از قاف گرفت
 کند طاعت او خلق آفاق گرفت
 بسان سیل بر شک از کرم که گرفت
 بدل زود آتش که در التماس گرفت
 بناخن از عسملی بن غر اخصاب گرفت
 فلک گرفت قرار و زمین شتاب گرفت
 برای خویش بزنگ سیه نیاید گرفت
 ز غصه فاطمه لونی نریخ نقاب گرفت
 محب نه زنده اگر شرح مستطاب گرفت
 یقین نمود کسی گاه از تباک گرفت
 بکشتی که از این ظلم حسرتناک گرفت
 حوایه خواهد از این فعل عجاب گرفت
 بر آنکه حق علی را به غضاب گرفت
 فرون ز کام دل سلامت حوای گرفت
 چه و صفت که از روی آن سحای گرفت

گرشس نور دکنی وای در دو کون بر او
 و کر تو لطف کنی بایش که در داین
 بروز کار بود تا نجات مرور عشق
 شود محبت چون کجی که از در حق

باید شس ره اشک و عذاب گرفت
 بدل مید سعادت و فرج گرفت
 که خویش را بنام زده از دوا گرفت
 مراد باز دعا ای مستجاب گرفت

در مدح امیر المومنین علیه السلام

حسن و لطف شری که بجهت این است
 که ش آب خضر کشته عجب با عجز
 و صف آن مطلق شیرین که کند در دست
 تحت حمید شد از باد صبا صفت باغ
 مرغ آواز بر آورد که نور در رسید
 کشته از بند و چنان کشت که نشان از
 پیش در پیش با او باش ز زنجیرت
 با عفت بیخ تن و کین فک رفت از بار
 کار هر کس نبود عشق نه با ریچه غسل
 طره آن بت چینی که گفت دل ما

میوان گفت بشر غیرت حور العین است
 در نه کی انبیا و صاف با طین است
 ز آنکه پیش تو زبان لال هم از تخمین است
 به ایام نشاط آمد و سر در دین است
 نوبت با نو وقت می در برین است
 نه بدان خرمی و تازه کی تو زمین است
 عاشرین بار بر سر دشتیش اگر اولین است
 بر چه گویم ز عشقش دو صد چوبین است
 این به نوحک بود جان پسر شاهین است
 مخرج مشک و حلقه و چین بر صین است

گدشت از زمین از آن سان که بخرمن بقی
 فی مثل موری کردی گدشت پنجه من
 دوستی آن جان شرک بودن بکن
 دل چه پروریز به باریده یار یکی است
 آنکه بی جا و بهر جای که باشد است
 یار او باشی ذکر یار کسی گش یار است
 آن کلام اندام طلق علی عسرانی است
 علی آن نخبه دیباچه اوراق وجود
 نور حق شرح و مظهر و صاف بحال
 هم خلیفه نبی نفس می و این عشق
 هم از او شرح نبی که بجان شهور است
 خواست حق جلوه کند بشری نقش است
 که حق دیده شود سبک از اخلاص باو
 در خیر که کند پل کندش بر خندق
 شرف هر که بگوید شرف خود از او است

من چه اندر غم او حال من میکنم است
 آن او بر تو از ضعف زمین زیرین است
 جان به پرورد که تو فرمادی او سیرین است
 آنکه از نور خورش نورم و پرورین است
 آنکه هستی زوی انشاء بعدین ازین است
 که از او نمی دارین با شیرین است
 کازنی رتبه احد رتبه چون تیسین است
 بلکه او کاتب این نورق ز زمین است
 بلکه او مظهر حق قاطع کفر و کین است
 هم عمرت و هم فصل صدیقین است
 هم از او دین مسین که تفری را دین است
 این همان جلوه او صاف و بس نصین است
 تا خدا منی اگر چشم دلت حق من است
 خاصه پیش بهر ابر سبک کرد وین است
 ز آنکه از وجود علی قصه به علیست

خانی داد سأل بکه ذکر گرفت
 من نه پندارم اگر دست بدین بندش
 کس بانی بچسبنازه رود مصحافی
 زان شرعی خدای زنی از برایش
 نام او که بوسیند بدوزخ در حشر
 آدم اریافت نجاتی و خلیسل الله نوح
 روز میدان بگریزند لیسان از تو
 از نیت بد روز بهره از شر و شغال
 پیش بازوش حنر و نماید ضعیفم
 ذوالفقار شش نگذار درین کین سر
 همچو برقی که جلد سر را کتبغش
 این ضیال که شتر دیم کی از حدت
 بس کن ای کشته باد بی پایان
 ای که در دست تو نتجاج حجیم است
 نفس را بخش سکوتی وز ماوستی کبر

تا خاک ذکرش ده ذکر از ان حسین است
 توان گفت که بسین مر جوبین است
 این بشر نه ملک نه یکی از عالین است
 دوستان را چه نصیری همه را یکین است
 پیشش برود سلام است و کل و نسیرین است
 از تو فرما در سن منی نوم و دین است
 ز نگاه تو اگر خندق و کرم صین است
 که مبارز دلش از سنک تنش برین است
 ای که در عهد دیده شده اشش تین است
 که همه رستم و کوه را که بر زین است
 بدر دما زین باز حد و به زین است
 جمله از پشم حد و خمی دلی تدوین است
 مدح حبس در بدر از حد تو لغتین است
 که جهان جای محب جای حد و سخن است
 کاتش حرص بهوار است تسکین است

همه از او عده دیدار تو ام شیرین است
 منزلت ساید طوبی بر حجر العین است
 بروی از در خندان بر دو صد نفر است
 عجبی نیست چه با منم تو از هر چه هست

منجی نزع و در اسرار کینه ظلمت قبر
 کرمانی رنجی از لطف در اندم بونفا
 در نه دانتش از آن سخت فدایی که در است
 کر نجانی بودش ای همه آن زشت افحال

در مدح امام محمدتوحین حضرت امام حسن
 علیه الصلوٰة والسلام

فنا ده در کف حیرت ز کار و بار زین
 که صیبت اینم به نعم و سلامت اندرین
 یکی ز نعت فراتر از روحه کل بحسین
 یکی نشسته به از پی کنی ازین
 یکی بویور که کش کرد کی بود حسین
 یکی زینج نعتی غلامه اش ز کنین
 یکی بگوشتش پهلوی بخوار در کلین
 یکی بچرخش و ناله های کودکی زین
 یکی فنا ده بره بار خضر فسمه و لعین

شبی گذشته ز ماه صیام نبوی
 که صیبت این همه خاری عزت اندرین
 یکی ز سنگت فقر چین زده بحسین
 یک از حساب برون سچو از زین ز روی
 یکی برای دو چو خوش چین خر منما
 یکی بیون خود برده تاج و تخت در کون
 یکی بمایش ز زمست که با سایش
 یکی بزرم می مطرب و ترانه و حک
 یکی بر ابرش تازی روی صید اول

یکی بعلت تبرک منتهی و لب کور
یکی بر پنج صد کام بر سر کامی است
هزار کار بر آید ز معتدل و مدبر
زا اختلاف چنین عقل بخردان همه است
شی زیر حیرت کردم این سوال که
بخت این همه از کت خداوند است
چاکر بایف نسیم بند از تیا تو جرم
فروع نور از ل فیض بخش کون گاون
غریز فاطمه جان علی سلیل نبی
شد از تولد او کار و حسد دیگر کون
که تولدش آمد از عشق که هست
دو باره اش روی کر تخم کرد
گرفت شاه عیسی کز برده نقاب
چارمین در کج گسا امام دوم
کسی بدوش نی جای داشت که در کش

یکی بعت بکره حسن در کش
یکی بکره جهان بی نصیب کام و من
بسوز از پی یک کار با هزاران فن
زا انقلاب حسین جان عاقدان سخن
چنین بدایع احوال انقلاب زمین
که که کشاید و بند و نخلت باب متن
کشایدش پس از مولد شی حسن
کمال جسلوه و لطاف داور و دامن
امین تر خدا حافظ کتاب و سنن
بوی صلح و صفای زمانه زمین
طیفل استی این طفل بخت چرخ کن
که گشت ساخت یرج وادی این
که گشت بزم جهان از زرش روشن
نخت کو هر و بکرید از محیط عدن
کش طعل زدی و سه کامیشین زمین

بچن خلق سپید ز بس بختل بخلق
 ز غیب بخشی روح الله من خداست
 فزون ز مصراوت اگر داشت عقل
 اگر بد من او دست میزدی شیطان
 بدیش گرانند که بود و بچس
 به التجا بر او آمدی اگر فرعون
 سخن سرای بوسی که بود از نخل
 بریزه خواری خویش نشسته خلق جهان
 ز فاضل ز رو لعل کف که یابانش
 بر آنچه بود ز رو سیم در معادن او
 بشکوه رفت بر کرد کار بجزاوی
 بعد او کند غم صید غری شیر
 نشسته با نسیمان عدل بر او یک
 سگشته بال رود باز در بر صعوه
 ز شوق کف وی اندک جهاد و سخا

بخلق خلق بجهت روح هم بود حسن
 لذت مریم کرد دل بهر شش آبتن
 کشتی آتش فرو دوشش انجان گلشن
 نه طوق لغتش افتاده بود بر کردن
 نوند روز جزا خستیم بد لب من
 غرق نیل نکشتی بد ز خوش مکن
 جزا بدیه فرستادشان کسلوی من
 نه جن و انس همین مورد مار و زاغ و عن
 همی بایه بدریا برندگان بمن
 مگر خدای ز نو آورد دیگر معدن
 که دانه دانه من آرام داد و بد من
 نه سوی کور داید پیشگی از مکن
 فرار سوی عدم کرد ظلم ابر من
 بر غزال کند شیر خدر را ناخن
 بدون ز سنک چندان ز راز آنگ

بجا همسید چه خمره دیرد شیر شکار
 بر آن مصاف که برابرش از روی مهنر
 بجین خصم کند برق تیغ جانورش
 قدر بار هفت تا بعش چه نیر نشت
 ز بعد شاه ولایت علی ولایت او
 را آفتاب هدایت زد و در ظلمت شرک
 ز کار نبی خدایش مات مانده خرد
 که دیده کس بشری را کند بصورت طیر
 جهان ز خدایم او ز بهت جان برکت
 بجای چار دمن زاده لاله و سنبل
 بزرگوار اما با هجره قضا و عطا
 وفا که سایه ز سر بر گرفت بودی نشت
 اگر چه قدیم تو باش آن وزن
 بدامن گرم تو زده است دست امید
 همیشه تا ز طمع مردار رود عزت

بر روز زم چه شیر خدای پل افکن
 بغیر کج لحد خصم راند ما من
 عیان شراره دوزخ ز البردین
 زمانه دلف گلشن چه کوی در محجن
 گرفت بر سر آفاق را بسنه علن
 بقلب تیره زدا کسیر خاص آنجن
 کمال بر دوش بر ابرون ز موسم و سخن
 که دیده مرد شود از دعای ابدی زن
 چه بوستان زم شد دمن سر و سخن
 بجای خاک زمین را ز عنبسره و لادن
 تویی خسیلند حق خلق را بسره و سخن
 ز بدعت تو کونش رسیده پیران
 بقدر خصم خود آورده دوزخ سخن
 که در دو کون ز دشتش بر دوزان
 همیشه تا بقهاغت ز دولت است امین

رساوغت و این ارغش برود

و با دلی دو عالم خدش برودن

در مدح حضرت سید الشهدا و اخافده

تیغ ابرو بگفت دست چو پیش ز برآ
 رسد از حالت چشمش بدل شید ایم
 ماه من چه سره برافروخت جان من
 تشنه شد لبش ز آب نهاستمی است
 خفت زان ناوک ترکان ل مجروح خون
 همچو سیلاب بصحرارود شکم غمخ
 وی بستی نخچین خند به لاری گهفت
 لعل سیراب خور و خون ل از رشک است
 خاک راه تو بود انکه شدش نام عسیر
 من خود از طوع لغتبراک نهادم کردن
 دل بوج غمخ و طوفان بازار هر سو
 دشت دریا شده از اشک نهید است
 اندرین دادی خوشخوار چه باشد که رسد

میرسد وی بحال دل از آن باز و عمار
 آنچه رعاشق شوریده سزای داده ناب
 اشب آن که در کربخ نماید مقاب
 خضر را پیش نظر صیت بهای جلا
 همچو از جنبه خوزر تنهن سیراب
 پس خود از صنف چو خاشاک شوم سیراب
 منی باز پر کند به لهای کباب
 بسکه از خون ل ناشده لعلت سیراب
 عوق زردی تو چون ریخت بر شد جلا
 تو نبی باز بهر بند دلم صد قتاب
 گشتی بخت بغرقاب و گوی کرد
 آخر بخیر گرم کشد کان را دیداب
 رب است نه من رشخ از فیض حجاب

چو شو زار بر گهت بر سزدان آبی
 و آنم مطربانی از غم مخالف که بچو ک
 من داین آه و دعا که در نخت جوان
 او همی داد می و خاک همی ز چو کلی
 انقض سبز شد از مقدم او شاخ طرا
 شرف آل خلیل آیت حق باب هدی
 زاده فاطمه و سبط شمشاه رسل
 خامس آل عبا انکه حسین منته
 نافت انوار خورشید تو هم از مد شعبان
 جلوه خواست کند نور از دل در هستی
 از رخ شاد چو غنسی ز کرم دست قضا
 نیز مد ظنه نفر دوس برین بن مولود
 دهر پر از اثرش یافت زوی همچو شبت
 هم خاک از قدش برد که در حور
 معدن علم لدن مخزن اسرار کفان

که نغاس بود از روح فروز در احباب
 بود از راه عراق در حجازش مضرب
 آمد از دست من بادف و چو کلی و بر
 من همی چشم به او دست بی لب بر
 همچو که رسوله شنه نخل امامت شاد آ
 انکه اسلاف نغمه زازاه هم عقاب
 قره لعین علی خاصه رب الارباب
 در حقش گفت رسول قرشی با صحاب
 بر سموات زمین بحر و بر دکه و شعاب
 بهتر از منی وی دست زد و دل آسبا
 مکر امروزی بیکم تبه بر چید حجاب
 دهر امروزی ز فیروزی از رونق و آب
 بیا آورده جهان کمن از عهد شهاب
 بسکه فیاض شد و یافت ز بس پر تو و نا
 نقطه بسمه و معنی هر جا کتاب

فردی فیض ازل ز تجر رحمت خاص
عیش از جای کنه که همه باشد لوند
نقطه دایره عیش که اندر ره دوست
چار نام و سه دلدغت پدر کردیش
که روی چار ملک کارکنان سنی
از بر عیش برین تا برین پرور
ز روی آید روح القدس از عیش برین
که تو محسوب نمی بر که ترا در دوست
هم شارت بودت دره جانباری
انکه اسکی چنگش از تره در تعریف است
تحت آن قند که از ما طلبد کس حاجت
هر چه گویم ز قرب تو فزون است از آن
باش تا چند در چون بنشیند خنک
روز میدان کن زنده طغنه تند ز غم کوس
دست و کوه از دم شمیر ز خون کرد دست

دستر خود که صفحی اکر ام و بویا
عیش آرام دید که همه باشد بیاب
ختم شد دور بلایر بسته و از بر باب
باد و صد شوق که بنشد کنش بر قاب
که بهر کار رویت بره استصواب
ملک از بهر طوافش ز تاب و بیاب
ستسنت از بر بار خدای و بیاب
هر که و هر چه بود پیش من است از حجاب
هم که ما خود دیمیم و تو بد بخواه مشاب
بحری از رحمت ما که دوش آن قطره و بیاب
شود چرب کام دل خویش حجاب
هر چه خواهی تو یمانت برای تو حجاب
مگذر د خون یلان از دم عیش ز زر کاب
تا بخوارم رو و بانگ دهل از سلا
نصف غرقاب شود نیز دیگر بیاب

از رنگ سپر و کز دلیران بسوه
 برق شمشیر که رزم تابد چو شنب
 یکد آید بصف رزم بان حیدر
 وزه بر سپر کردان قدرم چنان
 رو باری چکش در کف شیر شرز
 دیگر دانت ز کمال است در شمار و جود
 بحر جودت چو ندم موج بر او اندازد
 کجیا نایه سید نام تو در ایم طلب
 شاید از آنمه فضل و شرف از در تو
 خاصه مانند و فلان سید که سر عجز
 تا شفاعت کنش از همه حرم دستم
 دار و امید که در خاک درت خاک شود
 تا رود خواب بر چشم از غمی در پی دل
 چشم نخت و بصیر ما تو بیدار و بصیر

از چرخک زره و تیغ سواران عیاد
 ز آتش حرب شود روی هوا ز شتاب
 بگر زیند ز یک همسدا و آن احزاب
 که بنقید نظر صعوه بخنجال عقاب
 یا چه پرواز کند در بر سیمخ ذباب
 ای که مکن کبر با تو چه با بحر جاب
 عدد در یک بیابان همه در نیاب
 به نجات دو جهان از بهر توش عقاب
 کس بخوار دسه ز سیدی خواری توان
 سوده سپهر زنی حاجات بران علی با
 بهم شنای بصیرش نخی وار برتبت توان
 بطلب تاز تو روزی شود سخن ما
 تا شود نخت خواب از اثر ظلم و محاب
 نخت خصم تو چشم سه لگو و کور و جود

در مدح و تولد حضرت محمد مجمل اندر فرجه

<p> گامد بنوا هزارستان بلبل هزار شور و فغان باغ از گل و لاله های نسیان در پاش ز قطره های باران باریده بدشت در و مرجان شد کان یمن که بدیشان یا عبده ز ابر نیسان آید سوی لاله زار خندان شد سپردنی چو قند جانان چون زلف نثار گشت ریحان بلبل بجمال گل در آستان صوتی به نشای حق ز قرآن این باد که میوزد بهاران سردی چو تومیسر و دخرامان بی بازه و ساده زبست نتوان </p>	<p> ز غم بشید سوی بستان شد ز باغ زباغ و باز آمد شد داغ دل خورنق و تنگ چون بحسب متعلق از هوا ابر این عجب بود و گرنه کی ابر صحرا و حسن زلاله و گل این عجب نیم نوحه باریت شاید که پی تفریح از خند گل شد بطری چو طلعت دوست کردید نبغه چون خط یار صلصل بجمال سپرد و شعول قسری کوئی که چو قسری کوئی ز بهشت عدن خیرد لیکن نه کان باغ فردوس با این همه برک و سازا حتی </p>
---	--

ای ترک بسیاری که زین پس
 زان می بده زارش که ه تن
 زان با ده که مور اگر بنوشد
 زان می که ز شمشیر عشق بازی
 جامی بده و بر قص و بر خیز
 جمعیت خاطر می در کفایت
 دستان کنی از خم نخون رنگ
 نه دیده کجا کسی لب بام
 یعقوب در کسیر نخواهد
 خورشید به پیش ماه رویت
 بایاد تو خوشدم در این دشت
 سیلی چو تو کس ندیده هر کس
 شفته عشق تو جا کنی
 این فتنه آخر از زمانت
 جامی در کم بده که دو شین

یکدم نتوان نشت بران
 کردنده بود چو خون بسیران
 کبر و سپهر راه بر سلیمان
 معسزول کند جبال حرمان
 آبی بده آتشیم نشان
 زان طسره که کرده ایشان
 زین دست که میکنی خودستان
 یا سپهر و چان بیچنستان
 بوی توست اگر بکنان
 حرا صفت مات و حیران
 بر دیده خند کرم مغفیلان
 ویران کن خامشان ایمان
 ای فتنه عقل و آفت جان
 یافته آن دو چشم فغان
 با فتنه هزار در کلستان

<p> سکام قدم ماه شبان بر خلق زکر دگار جهان ازین نولد جهانان واستے زمین دتی بزبان در سایه خود گرفت کھیان ماستی از اور پد بانان بر خلق ز لطف حق نمایان شد نور جلال حق فروزان آورده بکاینات جولان مانسبده رخس چوماه کتان از عالم امر تا به اسکان بل از همه مایکون ماکان بر وحدت حق یکاز برهان رهنسده ابر و باد و باران نافاطمه و علی حسران </p>	<p> سجواند بصد شب که کردید آن نه که بنمیداش تمام است آن نه که یار شد جان را غوث دو جان امام غایب آن سایه کردگار کار روز نجداد قدم ملک هستی آن کج کھسان کشته در این وقت از همه قصاص ظالمان مایوز ازل پیے تجلی مایوز زفسر و غ پرده رخت او صاحب آفرود ایر امر زین کون و مکان مراد باری نور احمد و سلیل احمد فرمانده سیر چرخ و محسم باش حسن در دود به نسبت </p>
--	---

<p> از خاتم بسیار فرمان بر ابر حصدای فرد دینان انجا که تویی کجا است عثمان یک کون و مکان بخیش همان جان بخش نمی شد آب حیوان از چرخ فتد زیم کیوان از اسبه او قدر به فرمان تا ریه کند ز غس طغیان تا سخت کند ز عدل بنیان غزان سپش بر دژ میدان بر خانه کفش سیل خندان دریا پئے و کوه در پنا بان رایت کشد از جیوش ایمان نازد به بشت عدل بستان از خاطر حبه نام طوفان </p>	<p> بر خاتم او صیالی اورا شد ختم و وارده شد دین کشم کعبش ز فیض حاش آری عثمان کرده هرگز با خاک هوشن گریه جت روزیکه به انتقام خیزد از این او قنای حکم تا تیشه ز ندب چ سباد تا سخت کند ز جور بنیاد هر سنگام نبرد و انکارش بر خند من ظلم رقی خاطر از کشته و خون شرک آرد تا شرح نبی بهفت اقلیم کینسی به ارم کند کجوش از معدش شده فراموش </p>
--	---

شد طهر زه مکه کرک
 زاهو بره شبر در زلال
 در پیش مال بسبب در کوه
 تیز از کرد ملک بر غم
 در وصف کمال او مدح
 لیکن بی استغناء کردم
 و نیک برش بگو و حاجات
 ایجان جهان و قبله جان
 از خلق تو کرد ختم منت
 تا چند ز بجز خود گذاری
 تا چند کند جهان فروت
 خود دانی و هم خدا که در هر
 بگرد و چو پسته کیش تیغ
 بگرد ز به اژدها بد حکم
 وقتی نظری بکن زرافت

شد حشته سو سمار لبان
 از نیچ حسوه بار لرزان
 گندی بی عذر چاکه و دندان
 در جن فسور و روش شرکان
 که چه ز بر او است غیر نقصان
 در زدی این چکامه عنوان
 از مطلع تازه سپایان
 جانها بفسراق تو کروکان
 امر و ز با خدای منان
 ما را به غم در بهن خدایان
 ما را به ف خدایان
 دیگر نه بجاست یک مسلمان
 بگرد چو بی بیار قهر آن
 ما را به بان ز رخسار آن
 بر خجلت من ز فرط عصبان

بجا بگفت ملاست از جرم
 آئی تو که ز رفت از تو بوی
 آئی تو که بر طبل آتش
 آئی تو که از دست کفتی
 آنم من مجسم آنکه دارد
 آنم که ز ظلم و فتنه ضحاک
 آنم که به نعمت خداوند
 با این همه بد فحالی خویش
 از آنکه بدان غیبت کوبین
 وین طرز کتاب بحسب ثاقب
 شایسته در که تو کز نیست
 شاهنور از دل حکیم
 افتاده کیم بد مسردانی
 که لطف کنی ششم بدین
 نویسد مکن ز خود و فارا

بجا بگفت کین دوران
 بر سینه خردی ز زندان
 کردی ز قطعی گلستان
 بس از نغان به پور عمران
 ملک از کنسم نجویش شیطان
 باشد برین چو شیخ صفایان
 دارم عوض سپاس کفران
 دارم ز خدا امید غفران
 نادیده محرم و ثنا خوان
 زین رو سیه آمده بیامان
 بر دعوی بنده است بران
 برت عیان چو از نجان
 سچاره کیم مای میزدان
 ورنه من و در دو لون خندان
 که چه نه بلطف نت شایان

آباد خورق مرد دران	تا که ه خدا را بی همه درد
باد است سخاوت دوستان	در دلمه آنچه نخت باشد

در مدح و تولد حضرت محمد مجمل از مرجه

همه کشتیم نقش ایوانش	چون نبودیم مرد میلش
تا بدامن درد کربانش	زان دیان عشق باوار غیرت
ز آفتاب رخ دشانش	در کربان کشید سرخورشید
چو یقین بار بتانش	باغبانی که نارستان یافت
خاطره پریانش	به پریانیم عجب جمع است
تا شای آب دندانش	کو همه از قهر جبری آید
هم از آن پس گفت هر نفس	جیرتی دارم از چنین رخسار
ویف خویش پر کفانش	نغلامی دید کرکش بند
همه کافره و مسلمانش	می رویستند چون منم در دیر
امین از همه چشم قانش	چند باسی دلازد بی باکی
عدت تیرهای شکرانش	از جراحت ذل توان داشت
از دل کوه برق پیکانش	تا چه آید بدل چه میگذرد

عار دارد ز ملک بگذر
 از سر شکم جهان چو در بایست
 بسکه چون مرغ شب ز دم فریاد
 داد جازا بر دوش عالم غیب
 که وجود امام خاتم کرد
 چهره نمود شاه ازلی
 برده از چهره بر گرفت ز مهر
 کرد از این جسلوه ختم نور ازل
 هر نفس زین از این مولود
 حجة الله محمدی موجود
 زاده عسکری سستی رسول
 جانشین محمد مختار
 همچو شر خدا بپیکر کفر
 در دود شرک راز روی زمین
 کرک بابا بس او برد هر روز

تشنه فیض آب جویانش
 ناشه من اسیر طوفانش
 در غم روزگار بجزانش
 مرده از وصال جانانش
 ختم حق بر زمانه اجانش
 بستم ویدگان بجزانش
 ریخت سنگ جازو دمانش
 بر صف کانیات جویانش
 بر شد از آسمان و کیوانش
 مظهر دین حق و برهانش
 نخل زهره و نخل تیانش
 عمرت خاص و عین قرانش
 ضعیف ذوالفقار غرمانش
 هسچو خاشاک دامن برانش
 شکوه پیشش جویانش

<p> سبکد شیر شرد و دهنش صیت جز شتابندش بیشتر از وجود ذیانش هر شا کردی دینش نزد شکر و حسدای کفرانش همچو کونیت پیش چو کانش ابری از سپهر و تگانش غم جنبش ز غر فرمایش نار نمود شد کلتانش ذلت دستبرد تیشانش بغیر بی ز ذل زندانش خجالت ابرگاه بارانش لطف کن ورنه بر دوطوفانش سپیل آفات کذبانش اگر عام است لطف و احسانش </p>	<p> پیش آموز بسیم او از حد باقضای خداستیزد خلق از خدا نخی بعالم نیست عیسی و خضر از پیش بر نماز جبه و دور خند روز حسرت کوفی این طارم بلند اساس بی فداش نبود روز ازل از عدم کاروان هستی کرد ایشی کرد ولایت ابراهیم دست لطف برد از آدم جز پناهی نبسرد یوسف را ای سحاب گفت ز قیاضی غرفه ترا چه من بر بحبر گناه دستگیری کن از وفا ورنه تا خدائی کند خدای جهان </p>
---	---

خاصه لطف کردگار بود | انکه محکم به تو است پیمانس
در مدح و تولد حضرت محمد مجمل النبی

بخت خدا داده است عشق بی گناه
بندی می شد ترانیت بیالم در
نیت در این تو محب از می برین
خست موعود ما عالم آزاده گنیت
چهره ترک خجسته در جستان چکل
کرده صورت مکریت ذوقم و ذوق من
زلف ترا که قرار نیست برویت نمود
رویی یابد چو بود کامجوی سیرانش
که تو باری امید و در باشد که نیست
گر چه همه موجن و سینه شیران من
باز هنوزت که بود و اصف موی و عضو
بر کل روی تواند نموده سر که است
سخن چو داری بدست چیت تعلل در

مایه آرام جان قوت قلب نگار
نه ز جانت که ز زینت فرار
خاصه ز دست تی طغیان و جبار
دل تو خوش خشن جان متحسن بیار
سر و کانی ز آب و گل دین همه نفس و نگار
تقصه صنعت کربت صانع و پروردگار
همی چکمی موی را بر پستانش قرار
کرده ز تیرنگه شیر فلک را شکار
با همه جور تو دل جز به تو امیدوار
و اصف حسن تواند در همه دلیل و پنهان
باز هنوزت که گفت کیم از همه سزاوار
خواه بویایه خجسته خواه به پستان سزار
نیز چو داری بدست چیت در انتظار

شد تو در هر سو تو همی و حکمتی است
 بانگ برآید ز کوه سیل غمزدیست
 کی ز تو بچاره ز نیست در این چشم کس
 تیر تو تا پشت صید تو از پافتاد
 دولت دیدار تر نیست که آرد بدست
 وز نه بود خوی تو جمله آن روی ماه
 از بجات جمال شعله بر فسد و
 شعله نمانک شد هفت شع
 مظهر انوار حق چرخ معالی که است
 قائم آل نبی خانه فیض حق
 جوهر عشق آرد حاصل هر کن
 باعث ایجاد کن فیض ده کتابات
 از بی طش دون گاه قضا که شد
 نه فلک و جاراتش جنبه پنج کج
 کسی دلوح و فتنه عشق برین فتنه هم

هر چه کنی ز حمتی است هر چه روی و
 بحر برآرد خورشیدش نوره زنده روزگار
 چه غفلت ز کون سبزه که پیمان برآید
 صیت در قیده بند صیت اگر گیرد و
 دولت پانیده است سلطنت پایدار
 کن چختلی بطور نور رخ اشکار
 در ظلمات جهات که تختیر برآید
 محور ز آسمان قطب خداوند کار
 مهر خورشید بخشش از کفش فیض بار
 خسته زمان از زمین ما چه فخر
 بر تو نوزادل آینه کرد کار
 کون و مکانش کف سپهر کفی در بکار
 گاه فلک که خاک سوی بین و بار
 سپهر کی بخشی کف او شان محار
 از مد فیض او در شان آقدار

جن و ملک جوش و طیر ساه و کله جیل
 فوج نیکه در شش بره روح انقدر
 کوه کرم کان جود کوه بحر جود
 تسبیح علی که تاز در صف میدانم
 اسپه علی کوه حله اسپه علی بحر علم
 با همه غنچه و قصور منقش بر او قاف
 شده به شبان که باز است شوم ان عقال
 من به شبان بکل ماه از آن کوه
 تا کنم از بوسه اش کام و دهان شکرین
 یک طرفم جام می کھنجرم خنجر مانی
 از سر ته تا سر نخ روز بر غیر و زیم
 من چنین تاز و نوش که م طرب با همه
 کوشش این زمین نیه شبان رسیده
 خانه غنچه نشان زود به ما تم
 تا بخارم که باز مرده و با در رسیده

کام طلب کامیاب از در آن کامکار
 منتظر و منتس تا که بچوبند بار
 کشتی فوز و فلاح لنگر علم و وقار
 بچو علی صف شکن از دودم در انصاف
 ناصح و شفیع تجلی تسبیح رسول کبار
 از بی سبب داد و ستد از نو نهار
 کشتن شوم از اثر در رمضان شویا
 تا کنم از موشی خرمن گل در کنار
 تا کنم از طره اش حبیب بغل شکار
 یار من مهربان نخبه من ساز کار
 بر سر من آورد دیر سپنج مدار
 کز بی مولود عشق کند روز کار
 ساغر و میا بر خامه و نفس بر بار
 بزم نم از عیب شده بوق ز کار
 مرده پامان مکر مرده دیدار بار

مرده که از رخ گرفت شایسته
 خجته ثانی عشر محمدهی والا کھر
 عده غائی خلق مجاحستی دو کون
 از علی وفا طمنا حسن عسکری
 ناکه در این روز نیک زد قدم اندر جهان
 که چه زمان غایب است خود مدوش حاضر
 غایب و فانی خلق همچو خوار است ابر
 بلکه بود فیض جو محمدر منور از او
 بار خدایا بگیر ابر جاسبس ز چهر
 تا بدید خاک کهنه در کف باد فنا
 تا کند از خون ظلم دشت چو دیشی زلف
 تا بنماید بخلق ترس مر قرضی
 تا بفرزد بد بر راست دین نبی
 تا ز حضورش شود دهر بهشت برین
 ای سر عرش استان کت بدر این زمین

شد متولد ز نام طمنا سر پروردگار
 نایب خیر البشر از بی هفت و چهار
 مخزن اسرار حق مومن و مستشار
 بوده در اصلا بیاک ان شد و ابلا
 بازی مصلحت شد چو خوار اند غبار
 ملک از او برتر در هزار او استوار
 ایک خوار از خطر ایک دی اریا خستار
 بلکه بود فیض بخش او همه هفت و چار
 تا بنماید بخلق طلعت خورشید واد
 تا بر آید شرک بسچو که طوفان غبار
 تا کند از جسم چو رتل و دمن کوسار
 تا بکتاب نهد است منقبت یار غار
 تا بسبانه خضم مملکت مستعار
 تا ز قد و مش شود روی بین لال زار
 همچو کی عاجز است کاهه در نخیسار

ما خوی از کین چرخ عاصی آرگید
 تا شمری عجب زمین تا شمری جسم من
 جز تو که بندت سازد دل چاره گان
 که جز نه در خور بود حمت را و لیک
 آن تو آن مکرمت این من این سگنت
 تا ز ناز که سپهر سخن قرص ز
 چه جسم تو زرد از رخ و زیارت

آمده با صد میسر بر در تو خوار و زار
 ای تو غیاث جهان شافع روز شمار
 خواه در آن جسمه خواه بدار اقرار
 مگر نمی از تو اش چشم بود ز صطرار
 آن تو آن سلطنت این من این فقار
 تا که چو سیم سفید رخ کند از شام تا
 سرخ بود از خلسه چون زر کامل عیار

در مدح امام عصر بحکم الله فرجه

باز رخ پرده بر افکند یار
 پرده پرهنر باشد که عقل
 عقل چو باشد بر عقلش که کوه
 عشق بود پرده در میر عقل
 عاشق سخت زده هر روز نو
 مرغ گرفتار کند هر چه جمبند
 فستق دوران ز همه بیشتر

تا بدو پرده پرهنر کار
 پرده اش ایخا بدو بود و تار
 شود از تاب رخس آرد تار
 عشق بود خانه کن اعتبار
 میودش مخفی از نو دو چار
 پشش بسند بود استوار
 از سر عشاق بر آرد و مار

یافت چه جسم نشود در سرشک
 اما یک زخم توایی کنی
 تیغ بکش زود بکش تا شویم
 و آدمی چشم خارت که ماند
 طره غزالان دو چیت کنند
 و بسدم ازین سزلف است
 قدایت شکر مصری شکست
 باز گنارم تو شدی میرود
 خاک دشمن کحل بصر میکنند
 بر قد سرد تو خورد شد تازو
 تو چو بچی شمع فروزان بزم
 آهوی بین خون جگر بخورد
 اینده ام با رفتن از چیت
 جسم چو جوی چه رنگت رنجور
 با رفت خود شکست مصر

کشتی طوفان زده در بحار
 کاروان خویش مرا کار
 تو ز منی رسته و من رسته کار
 در سپه ما نصف خمرش خار
 شیر فلک را بجای شکار
 قافل شکست روان ما تار
 آب رخت آب رخ رفت بار
 تسلیم سیل سرشک از کنار
 بر که شود بر در تو خاکسار
 بر کل روی تو ناله حسرت
 کرد تو پروانه چون صد هزار
 از غم آن حال و خط شکار
 تیغ چو داری کیف و خستیار
 چو چه داری چه زلفت نه عار
 تا ز خجالت چو شد بر دبار

جو تو صبر مرا حاکمی
 صدی موجود که من ماند و است
 ظل خدا که بود سایه اش
 شش جیش که کف آستان
 محشم و مقم و مقدر
 می بناسند به فرماندهی
 میوه باغ حلقه و غاطسه
 زاده و آلا کعبه عسکری
 حجت حق خاتم فیض حق
 خدمت او دایه اقبال و نخب
 منتظر موبک شیر و زو است
 او ز نظر غایب در مقدمش
 کی شود آن ماورخ از اربع
 کی رسد زوادی ام المومنی
 سوی سهم کی بگرد ز دست

نیت بحر عدل خداوند کار
 چشم جانفش بره انتقار
 بر سپهر این هفت خط و حصار
 هفت و چهارش کف آستان
 ممتحن و مؤتمن و مستار
 هفت و چهارش زین هفت و چار
 نخلستان رسول کبار
 بر همه کون و مکان شهباز
 ختم بر او در دو جهان کبر و دار
 صحبت او مایه غرور و فخار
 منتظر رحمت کرد کار
 دیده خستگی بره انتقار
 جلوه کند بر همه خورشید و زار
 باز کی چند نجف و زرار
 طوف کند آنکه و کبر در قرار

بار خوار محمد در خنده تر
 کی بشمار رحمت حق کرده روی
 همه که بر آدم نظری بایش
 یا بکلیم و بسج و به نوح
 یا رخ احمد بودش آرزو
 روی مریسند و دانند که دید
 که بسبدم بی تخیر دست
 بیعت من بیعت آنان بود
 نور در خاتم و نور شیدا
 نور چشم من و انوار حق
 وادی امین رخ من تابفت
 منظر چشم من و وجه انهم
 منظره انوار جلال حتم
 آیه حتم من و سید حتم
 پس بی دعوت بگراید بخلق

روی کند سوی صفار و کبار
 رحمت حق را شمارید خوار
 یا به خلیل آن شه و آلا تار
 دل طلب تا نگرددشان مدار
 یا کندش روی علی شاه خوار
 آنکه را یک بیک و آشکار
 در بر آنان بشوید از حنیبار
 نصرت من نصرت پروردگار
 نور بود از رخ من ستار
 می بدخش از خم آشکار
 طور شد از جلوه من آرومار
 صانع خلقم من و صورت نگار
 منظره دین حتم و چشم کداز
 چشم حتم گوش حتم را اعتبار
 که ز زبان که زد دم و نفقار

و هر کس پاک ز خاک گسسته
 دشت چو دریا شود از خون شرک
 تا کند از روی زمین بیخ جو
 دهر شود خرمشش از معدلت
 ای که در او صاف کالت خرد
 بجز وجود تو خدا از عدم
 بجز یکی نقش تو نقاش صنع
 گاه غنجدای تو قضا و قدر
 نیست عجب کز زنت دم ز بھر
 که بس است نظرافتد لطف
 که نظر فحش کنی بر دخت
 منکر ز بخت سیم آن دخت
 بکطر فم جسم م برون از حساب
 جز ز تو خواهی هم ز که آینه دل
 این من و این بار گنجه این جفا

باد و پدشان بهو این غبار
 ناحیه از گشته شود کوسار
 تا برد از غر پس تم برک و بار
 چون چمن از رشخه آب جبار
 خیره چو در عشق بی هو شیار
 کرده روان قاضد روز کار
 داده ظهور انجیسه نقش و نگار
 یک زمین تو دیک از بسیار
 سحر تراودرتن کو کنگار
 خرمشش بگذرد از لاله زار
 ناز دهد بار بجای انار
 کاشش ل سوخت مرا چون خار
 بکطر فم ریخ فسنون از شمار
 یا بکه غیبه از تو برم زنجار
 آن تو دان کمرمت و انتصار

سبس ز سحر از توانی وفا
 تا بود آسایش انبای دمسد
 در کف یاران تو در دو جهان

زین همه طامات نبرد عشقند
 از می و عشوق و ضیاع و عفسار
 که بس معین باد و گوئس عفار

در مدح حضرت صاحب الامر

باز از دم بشار و بلع جان ترا
 باز از نسیم روح فراموشم چمن
 بادی دوزخ آرد در برگ
 خاک چمن ز نکت با همسیر سای
 باز از سحاب جو و برفانی سحاب
 طفلان نشسته کام چمن را سارابر
 بار از هوا چون موانج دگر بگد
 که بانگ آب سار و عوسیل گوین
 میل شاخ گل ز نوای ای پسند
 یکجا با پی سپرد و کند فاخته تھان
 از یک کنار الامرغان بطرف باغ

بیکر هوای کوه و سیاهان سحر است
 آبن بنفشه و نسیم و نسیم است
 هر که خصب که دیده که بارک و بار است
 چون عرصه بشت همه شک و عسرا
 لب تشنه کان بادیه را کام لب ترا
 در کام جان بر آید چون شیر مادی است
 موجی ز ندک بحر کند هر چه فرغ است
 کاهی فروغ برین و کنی غمگ تشنه است
 از ول برد بر آنچه دل از آن مگذرت
 یکو چکانه مار کفشان بر حضور است
 از یک طرف ترا از چنگ است و در است

نسل زبوی غایب ساید جات
 ز کس بکف پیاله و کوفی چو میکشان
 جانان که پیش بر رویش آفتاب
 از زلف و خال غیرت کبوتر و پتیا
 صد سارمی عجب نهندش اگر اسیر
 پیکان آبداده بر هرش کام دل
 از زلف خیرش تو دیگر جو خلاص
 یاران خرد کنی از آن چشم قد خیز
 مارا چه سود کاب خضر در دمان او است
 لیکن بربین جمال و جمال صفات نیک
 نسکین دست و نخت کمانت و دست عهد
 بر خون نشسته کام پیا بان عشق خویش
 کس نیست زین جاک شود و از خواه دل
 آن غایب از نظر که در فاق شرق و غرب
 آن غایب از نظر که در فیض جود او

ریحان ز روح مشک فشان روح در دست
 مات نگاه ز کس محسوس دلبر است
 کمتر زنده در بر محسوس منور است
 در قد و چهره عبرت فرخار و کرامت
 ایمنان که در نطق شیرین فزونگراست
 عشاق را کوار از آرز شد و شکراست
 چون چرخ خیرش کز قمار خیر است
 ترکیت مست و دست عثمانس خیر است
 چون نخت ما سباه چو نخت کندراست
 دشمن نواز دوست که در او شکراست
 مسکین گش است و دل کنی جود تراست
 لب نشسته تر ز بار سخن که کور است
 جز آنکه دست پر بس بو نیم تا غیر است
 حاضر کار سازی رسزار و مضطراست
 ز آسمان بگوش این منفی احراست

آن بسدی کنار کرم که طهیل او
 آن تخته خدای که امروز از امر حق
 امروز دیگر این چه شاطلی است در جهان
 امروز از چه رو قطرات سحاب را
 بر عکس را شد چو عاشق ز وصل یار
 جسمی گرفته با دوف و نی راه باغ و ریغ
 امروز دیگر از چه در آبار و مچخت
 نذارم این سهرورد در ارکان کانیات
 غوث زمین امام زمان که حفظ او
 پور حسن سلسیل تو هست و مر قصبی
 امروز از تو تولد و خاک و آب را
 امروز از تو تولد او اند من لبند
 آمد برون ز پرده نگاری که طره اش
 آمد برون ز پرده جاملیکه آفتاب
 مرآه حق تا دخی از طلعتش عیان
 کون و مکان بچه هستی شناسد است
 از شش بجانیات چو امر میر است
 که شاه و از که اور شیخ و قلندر است
 اندر شام عطر کلاب مقطر است
 هر بسوز از شوق و طرب چون نوا نکر است
 خلقی بخواهد می بسر کوی و ممبر است
 جستی منظم است نشاطلی مصور است
 از مولد و تی حسد دند اکبر است
 بر کشتی زمان در زمین سپهر لنگر است
 بسط تعمیر است و سستی میر است
 نازی بنجا که جنت و بر آب کور است
 فر کا و افشار بر این حسن خضر است
 بر خیر خلق مردوزن بهفت کور است
 در جلوه گاه آن چو کجی مرغ شب پر است
 چو ناله رخ از آینه زمی ز ساعت است

وجه هست و نظرها لطاف و قهر حق
 مقصود را در پیش و بل کاوشش
 عرشش چشم بر نفس زنده بر ذرات
 از زش تا بهر شش غیب و شهود نیست
 در بحر موج خیر بلا کشتی نجات
 از دیده غایت و بندهای دستمان
 غایب چشم و فیض بران روان و عقل
 چشم از این است مقدم بر این سیاه
 روز و خاکه روی زمین آتش بلان
 چشم روزگار ز که در غبار کور
 از دو دم تا شام و حلب در سه پناه
 یکجا فغان کویس بر این چرخ آبجو
 از سن فاده بر صفت رزم بی بدن
 هر جا نهد که کس پندارست و نیت
 آید ز نگاه و کشد ذوق لغت و خلق

بل خود خدایا همه وصف نظرهاست
 از ذوق صنیع بی جزوه می محض است
 فیض هفت و چار عطالی مقرر است
 سزای که در چشم بر سرش نه مضمر است
 در دو جهان لایق آن پاک گوهر است
 لیکن چون نور در بصیر و عقل در سر است
 از پشت ابر چون بر زمین چشم خور است
 که بر بعد دعوت از ایشان موحر است
 چون پشت بکشت بر چشم مکار است
 هم کوشش روزگار ز بانک دل گرا
 از مصر تا حجاز و این صف شکر است
 بگو ترک نینده و شمیر و خجرا
 از بس بحر گاه تن هست او بی سر است
 هر جا نهد پندارند بیان می پسند است
 افتد در کمان زهنش که خدایت

از جنبش معایر بسیندیش شرک
بجاکه آتش خنک نشد در شود
براکل سباه مخالف فزنگ او
اگر ز جوشش کند چنین خصم را
کونی که دیو در دین سلیمان روزگار
دیاز خون کفر کند دشت را خاک
پس در زمانه دین پیبر شود علم
عسهای روزگار ز شایسته زان
چون بسکری بیست شده خار بکن
دستی که در کند ستمش کان ببند
بارب بکرد کاری خود ماه طلعتش
در نظار مقدم او چشم روزگار
ای شخربار دینی و دین معجوب کجا
لیکن ز فرط جسم و بد چرخ منصفی
در نظار مکر منی روز و شب و فا

کاین شیر جان شکار برشان مظهر است
کز دو کند بون و بسردع و مظهر است
سوزنده و برنده و زنده شمر است
آری که کهنه گاه بگو می برابر است
اندر کز زیادت از نند صر صر است
بکن بر بزر بجز نبشی که کا فر است
انسان که در سپهر برین مظهر است
بیداد و دود و ذوقا خصم باور است
چون بسکری بخاک بر شک از فر است
بودی چون بسکری بخر زلف دلبر است
نما که در بر بی سرویش کند است
چون کوشش روزه وار بر الله کبر است
در عهد تنوع و طبع شخرب است
روش بخاک در که چشمش بدان است
مرغ و شش بکاشن مبحث نو است

لطف از نسی شقی بد و عالم شود
 نایب کس بیخود جز از قدر
 یار ترا بود سعادت ز شش چه

در ز بد همس خوار و بخشد داد
 تا هر شقی بغض بد خود بخیزد
 چون که در سعادت خصمت بشد را

در مدح حضرت صاحب الامر

پراز سر جوانی در بر کشید باید
 در عشق لاله روی بر غم سنگان
 گفتند در سیامت آب خضر حضرت
 چشم از خار پر خواب لبش می آید
 ای کج پیش رویت گل غار ز خارا
 تا خجالت گل و سرودگی رقد و خسار
 از قند های دوران کج در نایب
 کعبی که تیغ کین را سوهان ز روی تقلم
 گاه نگاه آهوی سنگام صید چون شیر
 از سنگ ماه کعبان چون بگذر در بار
 و نگاه در و ضالش ز بی جوارح چشم

در جسم مرده جانی از نو بسید باید
 پیر این مسبوری چون گل برید باید
 در ز زلف و خطش زان لب کشید باید
 بوسید باید از این را کبید باید
 مایکی ز خار جورت دل از غیبید باید
 در طرف بوستانها و قی حمید باید
 باشور چشم مستی بکدم در بسید باید
 صد جان سار تاید دست از این نوید باید
 زان چشمگان جادو اتحی رسید باید
 اگر جان کند بجا را داد و خرید باید
 از شمع و زر کس و گل و زباد چه رسید باید

و آنکه ندانی از جام آید که مولد شهر
 غوث زمان و طغیانش مهدی صاحب الام
 از حیدر و نبولش تا عسکری نب جوس
 امروز زین حسین عبید با صد شاط و شادی
 امروز زده از رخ بگرفت شایب
 در باغ و کاپسنا نماند اقادان و حمیدان
 انوار زده بحسبالی که جلوه داشت اعجاز
 چون دید ختم عالی این در به بحسب هستی
 چون دید فاش را انداره مستیست
 چون دید ذات پاکش چون یک کعبه فرو
 روز بگر برقع از رخ گیرد برای دعوت
 در پیشگاه عتقا که چه یکس نزد
 تا خوشترین ساینم بر آن بلند انوان
 آن ز جبر با که بر دیم در محبت او سر آمد
 این که پشت کردون آن باب غلظت بخوان

آمد پس حجبشیدی نماند باید
 آن کس نخاک معبر شرکان کشید باید
 زان روز و حال احمد زان چهره دید باید
 گاهی سهرود و در غوغا گاهی بنسید باید
 امروز زان روز دل را گفت و شنید باید
 که کرد سر و شمشاد که زیر سید باید
 اکنون غلغیش از آن رخ امید باید
 گشتی فلک را گفت آفرید باید
 گمشا که این قمار بر روی برید باید
 در وی صفات خود را کردن پدید باید
 تا پیشگاه و شش با سر و دید باید
 لیکن بقدر رحمت ایدل زید باید
 چون عکسوت را خلاص ماری بند باید
 زین پس سایه او خوش آرمید باید
 چون بگذرد و خود گفت اینجا حمید باید

روزیکه از خدش روی هوا نماید
 چون راتین بجنبش آید بزم کفاز
 بایضم او بکوبد کت شاخ عمر خنک
 ای شیرین حق و حسد از فغان فرار
 خون بچکد ز دیده از غم و کفر وقت
 داد از غم و دود و آزار بدی که بخت
 برنجل کار مکاری اعدا دوست ناکام
 مانی شبان چو کله بر سوختن کرکی
 بدست تیغ داریم برین کعبن باریت
 سلع کج رحمت شایاتونی نجونی
 ای غوث آفرین شد آفرینش از دست
 چون دیده ات و فاشد اریل از تنگ
 آدوست نازان هر خوش سرشت دایم
 طایر سان خرامان بارت بخله دست

هر بر عقاب بران هر چه باید
 گویند که کفر کیشان کنی خرید باید
 زان داس آستین دم اکنون برید باید
 پر کشد رو بجهان پس کی دید باید
 که خوشان ز بخت و قی تحکیم باید
 وقت که نکالت بران پس باید
 زین شاخ و شمشیر پس کی شنبه باید
 در کت ز اگوستی تا کی خرید باید
 پوشید باید از پوست خور و از خود باید
 تا کی بفضل اینان دیگر کلبه باید
 فریاد آفرینش آخر رسید باید
 از کله غاری زاندر که زید باید
 تازت را دواتش هر دم طیبید باید
 گوید ز مار مارم تا کی که زید باید

در مدح حضرت صاحب الامر

عالم زید با چون جهان خرم شد
 بر عکس فلک مکر ز سیلاوشی
 آن جنسه قانی که چشم عالم
 آن کر نیس یازده ته از حکم خدا
 فرزند حسن سبیل حیدر ز بتول
 بر خار بلا که دل زاد بر خون بود
 از مقدم او نه پس زمین رشک فلک
 شد راست قدر زمانه بر خدمت او
 تا آدمیان سپاه خود بنیاسند
 نور یک بطور زود که باره یافت
 سلطان عدم تو کوئی آمد بوجود
 دنیای خواب گشته چون ترنگا
 با پاس می این عجب نه که گفته شود
 خود شبه عدالت شرافرد و چون نور
 خورشید بنابه هستی که دو کون

چون دایره در بی نشان از غم شد
 عهدش سوی ما بجهت منکح شد
 بر شش یزه آده شه عالم شد
 بزخم رسل خلیفه فاتم شد
 کش سلسله تا پیمبر اکرم شد
 کیماره بدل گل شد و مرهم شد
 فصل ز ملک شتر از آن مقدم شد
 پشت فلکش برای طاعت ختم شد
 از اول کار محبا آدم شد
 ز اخلاک جلال نیز عظم شد
 شای بیشتایل نبی آدم شد
 چون باغ ازم برین چشم شد
 در سایه مور ما من ضعیفم شد
 ابرستم از هوای عالم کم شد
 دست تفرخش کی خاتم شد

دیوستم از عدل نه جسم چاکر
 از بوی خوش سپهرم طوفان هوا
 ایام غم و شامت اعدا رفت
 روح القدس از فلک نه بی آیدش
 روح القدس از محرم دیارش بود
 هم بحث خلق آسمان جسم از وی
 دیدار نمود کویا یار قدیم
 انوار جلال اندخس رخشان تر
 سرنگ سپاه وی بر جنگ قضا
 روزیکه بزکمه در آید بیسینه
 عیشی ز پیش فستاده چون مور و ملخ
 صفی ز سوار از حدین ناروم
 کردان بر کاب حضرتش جان آفشان
 شمشیر بنشان ننگ نوخوار
 چون آتش حرب سشد در گشت فناد
 چون فزود که از جس رسد در رم شد
 پس چون نفس صبا معطر دم شد
 فصل ظفر و نشاط را مو پس شد
 باطلت چه چو سوی بریم شد
 در محفل قدس کی چنین محرم شد
 کردند چنین کیم فی فردون کی کم شد
 آن کریمه قدمی ما قدم شد
 از تابش خور از این کون طارم شد
 که چه قدرش برود انجم جسم شد
 بر چرخ رین ز آتش پرچم شد
 هر دم سپی در کبر ایشان ضم شد
 صف در آرزو سپاده نادیم شد
 هر یک بسمل جو کرد چون بریم شد
 فی در کفشان جو افی ارقم شد
 در طاق و شکر از دو سو در هم شد

فریاد دلی بگوشش چون نغمه صور
 محشر شود از زمان که آتشش نگوی
 از زخم سنان تیغ از خانه کفر
 انقدر ز کافسان کشته تا پستی
 با بد کنکم که هیچو تیرش بیلان
 شد گوشش زمانه از غوغا که نا کر
 از روز ز توشش کس از حسرت پیل
 هم دلوله زان که ندیم اندر خست
 ز انبوه فغان مرکب از مرد عیان
 جان بره از ان طایفه چون شور نوثر
 ناکاه بینی که بخت در چپ در است
 دانگد نگری که دین حق در آفاق
 ای پور سیه نخل ای خجسته حق
 تو خود بر حق شفیق مالی ما چون
 ز ابرو دهنم زنده خاک آرد گل

دم قطع کند که خستمان اندیم شد
 از روی غضب بقبضه صارم شد
 بر عریض بغیر فوحسه و ماتم شد
 از پشته کشته تا فلک ستم شد
 برسیده اشکبوس از رستم شد
 وز پیم یکی جسم یکی اکبم شد
 بی نکت که مردنش اسلم شد
 هم ز لرزه زان هر اسپس در عالم شد
 ز دوست عدونه مانع از او هم شد
 با خاک محب و اگر کسی هم شد
 فریاد تبه الامان و بر جسم شد
 شایع شد و کفر یا عدم توام شد
 از جسمه تو در دهن عمل چون هم شد
 گوئیم سخن که فتنه مان معظم شد
 بی فیض تویی محلی تر از شبنم شد

<p>از جود نور خسته پیش اینسان نمی هر روزه خود تو بسزبان غلی است در هم شده است کفر و دین مذوق بر در زخک اونی شده نظر خسلت در سیکه مانند وصلت چین بر زدن غنا گشته گیتی پیا وقت که خود ظهور خود در حوای روی بنا که خلق کو سینه بشکر عفو کند و شنای ریختن چشم تا چیز عشق خلق کبیر دل است در خمر حکم بایرت کردن دهر</p>	<p>نور مات و محل ابرو بگرت بم شد کس نمره نشین بر از چون حاتم شد سبک که تمام دین ز روزه هم شد گنایم روانه کعبه و ز نرم شد چون آب سبیل با داده در غم شد در دیده خلق عظم و انخم شد از اول بر شش جان ما بسهم شد هر جا بستون دین حق محکم شد میخواست و فاد خمت محکم شد تا کیسوی دلبران خم اندر خم شد چون نخت که در کنت نخت خم شد</p>
--	--

در مدح حضرت صاحب الامر

<p>ما ز دین کربری و کرم کاخ نسیم پای تا سر به غرق کند و سه پامای دیده برابر کرم کوه کند بسته چوما</p>	<p>همگی روزه خور نسیم روان محسبیم باز از آن بجز کرم غرقه بجز نسیم کرده از دیده روان سبیل رشک نسیم</p>
---	---

کربانی نوهر سوی از ان باب کرم
 ناکیده نفلک که کند دخته چشم
 بلکه منظور جنبالی تو ز سر تا قدم
 یکی نقش وجودیم ولی از قدرت
 ما همه نقش وجودیم تو نقاش وجود
 عشق ما بربخ تو از کشتن تو است بخود
 همه از شد تو خاک نشین در تو
 هر چه است از رطافت زین دل
 علم صنم و فادولت عشاق تو
 صاحب الامر که حضرت او با بجان
 کوئی از صنم از دل مهر حقیقت طالع
 یارین با درسان تا بکشد برده عدل
 عید مولودی امروز طرب در طرب
 پس گسترده یکی جشن چه جشن خسرو
 رقم سلفست کون و مکان در کف ما

باز پوسیده زهر سوی اس کرم
 ما در این بادیه بر ششم ابر کرم
 بر تو تنگام نظر دیده ز سر تا قدم
 بوچ شیر اجم و ما همه شیر علم
 بی عجب که ز تو ما منت درو مختصم
 ما بود ای دل گوشتش خان مستم
 که ز بغداد و حلب یا عراق و عجم
 که کسی ناله کنان از غم و رخ و المیم
 از آنکه ما در کف منشی لوح و نسیم
 بی شبان کله و با کرک چریده غنیم
 شده که بر توان ما بری ز هر علمیم
 که در این مرده عجب در کف جور و ستمیم
 نه چه هر عید که که در طرب و کفیم
 شاد منبسته در انجا چه فادو چه سیم
 که کشیده ز رخ از بندگی اور قیمیم

سچو پروانه بر آن شمع شبستان
 ای شادینی و دین حرمت دین فتن
 بردن نام علی تابع خوی بوبکر
 بر دسکه هرب پی کج حرمی
 از پی خوردن اموال عیماں ضعیف
 از پی فتنه و تدویر زبردن خلق
 دین بدینا فرود شده و غیرت بدوم
 ای وجودت سبب بانها چهره که ما
 کا و پامال حد و دشمن دین و دنیا
 کرگیری تو ز ما دست یا غوث دو کون
 بنما چهره میمون پس آنکه سبک
 کر نمی ای از این سوی زمین قدرت
 کر رسد موبک جلال تو از ما هر یک
 چون کسی رایت از این سو گری که سر طوع
 از پی ندم عدوت بودار روین

بلبل آن گل کله سته باغ قدیم
 و تپندار که مای تو در مخرم
 بر زبان در دهمه بنده خاص حسرم
 روز با جائه تقوی بطواف حرم
 که و نفیم و کیشا بدو کای حکیم
 کر ز ایس نایشیم فرون هم ز حکیم
 پر دنت دینار و غیسور در میم
 با همه وصف خنیر ره در راه عدیم
 که کر فار غنسی که بشکنج سفیم
 در دو دنیا نغذاب و عتاب و نفیم
 کر بد نجال پریشان چه مبارک شمیم
 طغنه زن از حرم و دشت باغ ابریم
 چو همیشه نبر و جلال و شمیم
 کوشش بر حکم زبان لال لا و نفیم
 باز هر سوئی او تاخته چون ستمیم

سگرهی که زلف خم سسل از عطف
 تا بویت خاک خم قد جوان بودا

با نمد ماضی شمشه به نجر الامم
 راست چونانی پاری چه طاعت گتم

در مدح حضرت معصومه مد فویه سلم
 سلام الله علیها

دل در چه دل من بر روز کار گهن
 کسی ز عشق تبی خاکسار جو رقیب
 کسی ز حادثه تن ز جان شدی بیزار
 ز جور بار بنالم دیار فستد دهر
 کدام یار گرفتیم که خود بودی مار
 منم نشاید پسنگ بلا چو آنکس را
 اگر ندیدی سیلاب خانه کن بنیاد
 ز دست چرخ گنم شکوه یا بخت یه
 چرا چو ابر کیم چو رعد نخر دشم
 چه نسیکند اینم رخ جان تن پرواز
 اگر خوشش دادتن بوشم تیر

کسی ندید و نه بنید اسپر در دوجن
 کسی ز دست غم ناممال در زمین
 کسی ز غایت سپهر کران شدی بر تن
 ز چنگ شمر کریم و یاز کرگ گهن
 کدام دوست کریم که او شد دشمن
 که گاه سیل بدانان کوه شد مسکن
 بر آب دیده من بین خاک هستی من
 زخم بجامه جان چاک یا به پسته این
 مرا که شسته تباد است و برق بر زمین
 چه که شسته بنگان غم چو پرواز
 چنان رسد رضایم که در دتن خوش

اگر بدست کنم خاتم سلیمانی
 اگر امان دهم آسمان مان بر سرم
 بدرکمی که ندینی بدیده حق بین
 بجانہ نصیبم معتم امام کون و مکان
 بنام فاطمه در خلق و خلق چون زهر
 اگر چه زهر انوریت زب عرش بین
 درخت خفت و ناموس و بحر شرم و جفا
 بزهد و تقوی چون مرست و باجر
 ز بحر عصمت آل نبی چنین گوهر
 ز دو دمان سلامت چنین چراغ نیر
 پدر امام و برادر امام و زرش
 بگویم خاتم پدرتوش نام
 زمین نم لبک زید افتخار کند
 بدگرش مستم که فرشته از هر
 دران صریح معطر خست این طیب

امان سببم روز کار باهر
 بدرکمی که بود جبر سبیل را مان
 در او کمر مسدود اوار وادی این
 بنام فاطمه مسدود زین زمین
 جوزک و بوی و کل کاید ز کی گش
 و لبک هم شده این آفتاب ز اورش
 خال عصمت و تقوی و همدار
 ز حسن طینت و قرب نبی است او حسن
 عجب نه که ز عدن آید بدست در عدن
 چو گوهر است که آید بدست از مخزن
 چو نو کلی است که روید میان سر و من
 که تا کنی تو بحسبیر لکلام ختم سخن
 که گشته فخر زمین و زمانه را بدین
 چنانکه بسته زمین راه خیش بر نور
 که خلق راست خست مشکبار و زین

چه با طیب سسه روزه عاقبت
 سخت یافت آن قبه بک بسیار
 بخار در کفش از هجره کحل دیده جور
 برای زار این روضه وقف کرده خدای
 الا تو مانوی کونین بسینوائی را
 بر دمسر و ز خلق خدا و بار خدای
 بنجاک در گشت امیب ربه ام که نهم
 تویی که فوج ز صهرت نجات یافت بجز
 از حمل نور تو مصور جسمم حوارا
 اگر ز دست بدان عصمت نبرد
 نمی شد از دم روح القدس کانه و بر
 مرهت نیز بهید شفاعتی از تو
 اگر قبول و فافست این چکار مرهت
 شود ز برف دمن یک سیم نادروی
 رسد ز عرش خود او در حضرت تو نوید

که آن صبح همی بر بدوی سخن
 بر صبح که خورشید نرزد از کفن
 می بود سوی خست ملک از آن برون
 شراب کوثر و قصر سبت و نخلین
 بگیر دست ز جود زانه زمین
 چه بار که بدوشم نهاد در کفن
 سری که در صف محشر بر آتش کفن
 تویی که شد ز تو نار خلیل سرون
 بخدا عفو قسم زد میهن ذوالمن
 که نیرد و در زبوسف بخار از دامن
 اگر بودی مریم بهرت استس
 که وار با نیم از شد آتش آسم
 سبت و کوثر و طوبی و گرنه دای من
 شود برنگ زاز لاله تا بحبار حن
 رو بحسب زید خواه زارت بشون

قصه در رحمت سائیه و عالم ساه از سر بوم
فرخندان و گریز بنام مبارک امام محمد

باز آمد که ز نذیکه چشم بر او زدیک	شاه منصور سکه ز شرم از سر فرزندیک
سوی او زدیک کبان باز شد ذوقترین	همچو کسری بی تعدیل جهان کوبندیک
بود نزدیک ز بجران بی او نزدیک بخا	غنی باز کرد او نزدیک بکسب دوریک
دور از خاک بر شش جام جهان نیک داشت	خواست که ز جام جهان بار در کردیک
باز آمد ز سفر چون خضر از شسته نوش	کام دل یافت فی عسب کجندیک
آری از راهی ز اقبال بر دور کس کام	خدا را می شد بخت شد دان فرزندیک
ناصر الدین شش غازی که خدا نمانش را	صد چو حسیال بود قطعه کبوش حسندیک
او نه از بجه تفریح راه فرزندیک سپرد	رفت که خویش نقشج و اهل نزدیک
رفت تا برده در خلق جبارا که چشمش	اینهمه داده جلال او سر و اینهمه
اینهمه در کمال شرف و دانش و هوش	اینهمه غر و جمال و حب و اینهمه نیک
خسر و ملک جسم مالک کجی پرویز	دارت تخت کبی و صاحب تاج بودیک
حزرا سلام و سپاه زمین و مجار خلق	کشف ایمان و امان از همه تخت و نیک
فوس حرکت و قاموس کرم فردوس	صفتی بخت و اوراق منزه صد نزدیک

نهر رومی و اصل شرف میوه علم
 کج و ناظر حسنه مچو سنکلی اگر
 عدس آن تیغ برافراشت که در کین تیغ
 جای آنست ز پاشش که کز دود دیگر
 عجبی نیست از این سایه که عدس کشود
 ابر دستی که که جو در دور جان
 نشود با عجب نیاضی و زرافشانی
 مگر تیشه و خریا در سس عذر پذیر
 خواست نقاشش از لیک کند ز نقاش
 فلک از قدرت او مات و ز جایش کجا
 کرافات کند ز تیشه بجز بد بر سیل
 سپی کرده کزین بود و دستا خود نخوا
 طرفی در خور صید صفت توب و موار
 فی از آفتاب نه از آتش ز نورشان بزم
 خود شایر شیر دلی روز صافش شیر

صورت جان دگر دینی نیک و زیباست
 کوه الوند کجای کند از آن جو سنک
 که کج باز به چو خیم غمستان باز نک
 خطلی تیغ کند طعم جو سنک دیگر
 آستیان در پشته ز کند که کوز نک
 جیب مسکین شودش باغ کلی نیک
 قرص غر شید میران نخایش پاک
 صاف دل پاک نظر بگله و با شسته نک
 خوشتر از طاعت وی دست نه از بس بر نک
 تیر و بصر هم از آن خامه و زنده نک
 در امانت گذار شیر کند مورس نک
 بته صف پیش شیطان جهان همچو کلک نک
 طرفی صد صفت بر با صفتی صد سنک نک
 ارد ما وار و مجسمه او بد را چون سنک
 بگذرد از سپهر رستم و پور سنک

گاه مجسم بر درنگ بخش دوست
 بدف تر قضا آتش بدر که صید
 شیرازیم سپارد که بخیرش جان
 گاه فرمان مطاعش نه قضا را اعیان
 الغرض ز نیمه آثار نشان کردیدند
 هر که بود بدیل جنک بدل کرد بصلح
 از در صلح شد شش هزاران تعظیم
 کرد در پیش نشان بر همه شاهنشاهی
 رفت در بحر و علم گرفت بیست تایی
 زده با حمت حمید و کمال جور شهید
 اینک از مقدم وی زودی انقضی نگار
 کشیده و بنگار ملکت جسم بین
 که کل از باه و خزان رفت نه آمد چو چهار
 شد باز بر همه آدین و از این لاله گل
 بر شب از بیکه فرسوزند بر هر صحرای

از رخ شیر و نمیر ز نذر شرک
 همه گوارست و گوارست و همه سرو ملک
 پیشتر ز آنکه بر دین مفسره در آمد
 گاه و جبران قضایش نه قدر است درنگ
 یکی مات رخ شاه چو شاه شطرنج
 هر که از صلح ابا کردش خوار است بختک
 مصلحت را چون دیدند بجز این نترسک
 همچو پستش از که بر صغوه و در سایه پاک
 باز آمد که غیبت باشد تا آخر جنک
 کور شاهنشاهی ز طبق و هفت اورنگ
 طغنه بر باغ ایزم دارد و کاج از جنک
 بلکه از عسری جسیخ برین دارد
 باز از مقدم وی لاله و مید و تبر
 رنگ شجانه چمن گشته و دوانع دل
 کشته کوفی ز فلک مشقه آبی و آنک

بر طرف نمی گریشادی و شبیدالی
 بکطرف ساغر و دنیا و دلف و بر بلط و عوف
 از غم خون ساز کند آن یکی از نظر عرق
 رستی ساخت ایران شده محمودیست
 با چنین سلفی نیک شده دین پرورد
 بادل تنگ و چو شش و ده و شش تان
 انجان تیغ زرد نصرت او داد کرد
 از بی ماری شاه دو جهان اندازد
 حجه آیه غنایت زمین و مشایخ حشر
 از علی آمد و از فاطمه تا صلب حسن
 عهدی نظر آن ببطایب سیر که کند
 داس بر آتش کند خار و خش شرک دور
 عاقبت که گفتش دهر شود رشک بخت
 بار آنگاه برسان موبک فرودش را
 این حکایت زود فارشته زالی است شاه

ز بی آریسته انداز می نقل و دلف و حک
 بکطرف شکر و با دام و تنج و نایک
 آن در کرک بر کشد از راه صفایان نیک
 ز نیمه فرو سوز غم خمیرین و فنی دور
 دار و از هر جبر شمشیر دینی آید و غیر
 مویش را که بیادش کردند و نیک
 از زمین بر فلک و از چکا چاک و غیر
 همه بر گردن شاهان جهان پادشاه نیک
 قائم آل نبی حامی دین ماحی نیک
 هر که خرابین بودش مای بود غول و نیک
 دهر را پاک ز هر خسته و در نیک و نیک
 دهره اش فرین سید و پیروز نیک
 لغت دور همی آرد و عوض نعت و نیک
 تا زندان ز فیه و در بد از نیک
 که مرا این سرخس ز رخ دی قد شده

سخرم از عقب فاطمه جان از آن
زددم کلک و فغانی تاریخ ورود
تا بهر جگر از طفت شاه مشرق
رخ شده با وجودش دروزان آفاق

اندر این با دیده دست سنی ثانی ملک
ناصر دین شده آفتابی با نذر افک
سوی بنوب بگریه سپه خسرو نیک
چو خموش بود از نجب سپهر آنگ

ملیکه ایست که در سنه ۱۲۹۷ در کنار گاه جاحر و حضرت شاهنشاهی
دو ملک یک تیر گاه فرمودند کشته شد

شد ز کوه از ترشه غلطان یکی غرمان ملک
دشت تنگ آمد بر او از موج بحر قصر شاه
از نوب شه خان تنگ آمدی بروی
از نوب شه خان کم شد بر او راه گریز
انجان دریدم آن ملک آسان
انجان آفرسده شد تر تا ند شسته
لی قضا هر که گویی ز در جبین چو گمان
شده شد در برون خون بر و شیر ز
باز تر خشکن از نه بود و تقدیر از خدا

چون ز آب انغند باز از تر شه رور
گاه طوفان بگر آری تنگ که در ننگ
که جهان ند کانیر اسپه لاری دنگ
که ندیدی مصلحت مکدم در این عالم در
که در چنگ پیکر چار و نیک
که ملکست اینکه بنظیر بس آن کلنگ
لی قدر در در خلاص هر از این از ننگ
تر شه با کلک ثانی دشت بری ملک
چند کوی از قضا که یا چار تر ننگ

این عجب از بزم خسروی نبود که شد
 وحش و طیر از عشق برش غرضه میلزد
 نازستان در کستان زلف بارد یک
 شاه را یارب بود با عمر خضر و ملک حم
 طبع سخا و فائز این سخن گفت

از کی محمد یکتا دو کفر قارن شد
 ناسا و مدتش سازند جان لی در بود
 ما بهاران در کستان لاله روید رنگ
 جام حا که ز شراب و کام حاسد ز سر
 ردنی ناصر الدین بن در و حرم ملک

در مدح جناب مستطاب حجة الاسلام آقای حاجی
 میرزا ابوالفضل سلمه الله تعالی

گر آدمی بحال از ملک شریف راست
 جهان فضل ابوالفضل آفتاب کمال
 که آفتاب دهد فیض بر نبات و جواد
 بطلب تیره بود فیض او که تعلیم
 بجز علم تو ان گفت اندران استاد
 بیخ شیخ نبی آفتاب عالم کبر
 مگر ضمیر برش جو آفتاب بود
 نظر بیم درش چون قدر او نشینا

مراد مات که فزنت دفتر بر راست
 که آفتاب ز فانیش بر شک است
 فیوض و نواز تر که جوهر بر نبات
 که آفتاب شب تیره را که سحر است
 که کوئی از همه علمش نه جز بدان نظر است
 با آسمان قضا بر تو افکنی دست است
 که آفتاب به پیش ضمیر او گذر است
 یکی به پیش نظر چون حجر یکی است

که فاده چو ادریس استفاده بود
 بزهد و تقوی مانند بود و سلمان
 بدانکه بود و سلمان ز سایه احمد
 در این مان که چه کثیر بنیان پر سیر
 ز زخمال حسین میوهای خمر پسنین
 موحه که تدبیر کار با خود را
 چنان سخن جمال زل بحیرت او
 چنان از آینه زنگ علاقه زدود
 بهر چه مقبول علامه هنر رود
 آفتابش در بر طرف حد و مقبول
 کمال فضل در انسان فزون فضل خدا
 بحکم همسر کوه وجود ابر مطهر
 بسی بام وی این سیم بود بر مال
 کند خلق مگویش خنق اهل حبهان
 در غلط و نند ما بر حق خلق تک بخلق

بر آنکه کرده تبدیس خلق مسرا
 نه بل بعد چنین این از اند و شس ترا
 عجب نه ز ایشان بنیان که نشان ترا
 در این دان که چه سیم رخ زهد بی ترا
 نه هیچ در حسنی بی هر کس شجر است
 که از خسی شمارد که در کف حر است
 که ما سواش نه یکدم بعالم فکر است
 که از جهات شش در یکی نظر جبر است
 بهر چه مقبول چون خواجه وین بی ترا
 قنادش بجهان مسجوب در ترا
 عجب نه لیک نه در هر وجود انقدر است
 و لیک بخشش او که هر ابراهیم است
 که خود بخشد اگر کاهیش نه سیم در ترا
 چنان فاده که ز روی در نشان ترا
 چنانکه بر سر خود دعادت در ترا

کجا که دیده که در بحر انقدر کبر است	گر فتم اندک دلمش بگردان علوم کس
بحال او است که از ابطال کفر بگذرد	فراز سبز و ابطال کبش کی گشاید
ساقش بر بار خدای نوی شست	فضایش نه از آنست که بماند نطق
الایسته ره نفس تا فساد و شر است	الایسته رسد تا ز دیو کراهی
که خلق را بسازد و صلاح بر آید	روزگار نماید الوجود شریف

در مدح حضرت سقاب اشرف سیر از علی صغیر خان تاجک اعظم

گردن آفتاب و چشمه نوش	بگردن لب نوش و بناکوش
جان که حلقه زلفش بناکوش	تا بد آفتاب از گوشه ابر
گشوده چشم حسرت چشمه نوش	بدان شیرین لب و جان بخش نوش
غم عالم مگر مگر گفته رودش	بدوش فکند زلفی که عیش ال
کما خانی کشیده گوش بناکوش	ببصده دل ز ابر و تبر برشت
تی پیمان کسل شوخی قدح نوش	سکاری صف شکن تکی ال آزار
ز زلفین خم اندر خم زره نوش	ز شرکان تیر و ز ابر و تیغ برکف
شک از سر دل برداشت سر نوش	یکبارنی نشد سر نوش رازم
بیاد آمد مگر خون سیاوش	زین از اسب خونین لاله کوشت

سیادش آن شب همه شدم
شد آن بگدانه که زین بحر نیاب
و فانیرو بنه در غم من کن باز
جهان عقل و دانش صدر اعظم
خرد مندی که ارکان فایم
بیرای صوابش عقل حیران
بخرد با که سکین شد ز جودش
بر آن صافی ضمیر احوال برین
ز عدلش شیر چون تیش زلفت
چو در صحرا می محشر خلق عالم
در اثر فک در چاک نخت است
که او گوید که از سعی من افتاد
نه نمی روز شب این سپر و دین
بخاین چو بر مراد از این مدارش
ولیکن پیش بحر قهر او خشم

که خون در دل ز نواز نامش جوش
شد از بزم همسان اشع خاموش
ز ریغش قلب خوابه نموش
که شاگرد دستبانش بود هوش
کشش غاشبه طاعات رود
بیر حدس مصابش هوش بدوش
بعدش نام سکین شد فراموش
بسان لوح محفوظت نموش
بگرد بزه آهورا در آن خوش
ز نظش جمله مشغولند و خاموش
عدوی بسینا در خواب خرگوش
چنین کوه جلال از پای نموش
که در و در کم و پیش جان کوش
که هر دم نو کند غمدی و فرموش
اگر که است کرد عین نموش

همه ناطق دارد و زکروش
شوادش نیش نومی که کرد
زید در دریا پای صاحب
امام مستطرف کاغذ خردش

بکام اهل عالم نیش نومی
جواب خورشش اندر کام جان
باید سه نبرانش دهد گوش
ملک شکر بود جبرل حاوش

در مدح حضرت خاتم الانبیا صلوات الله علیهم

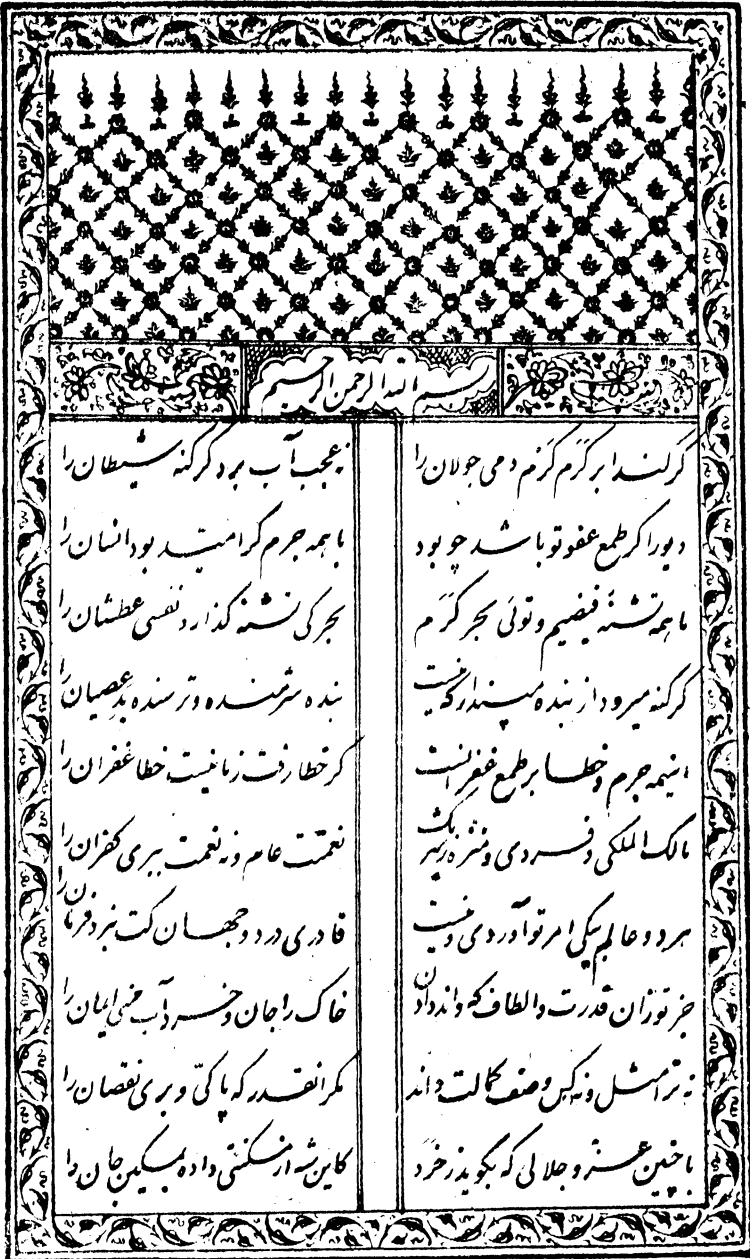
ز اوراق دفتر دهر قتی زدی ممال
این عیش پشوره در پیم و در زوا
نه خبر هوای و شلش در سر است شوری
گردون خبر ندارد خلقی بسیل زین
بر خاطر م شنبه کرد هزار اندوه
کی بان ضعیف جسم هلال لاغر
گفتند زاهدان دوش از عجب تو کردی
خونم بخور حلالیت بگذر ز عمر من می
بر کرد رخ که وارد بگونه خطا دشمن
بانت چشم از بیم نه از فریب دورا

آمد که محسب بار روزی بود و صا
عیش دیگر ز بی است بی بی وزوا
نه خبر غم فداش در دل بر املا
گویی نشان ندارد زین خوبرو جا
گر بگذرد بخاطر خبر باید او خیا
کی نامه جانش خورشید را کجا
با در کجا توان کرد هر کشته و محیا
ای زاهد از بجدی بر لقمه حلا
بر کج لب که دیده آسمان کمال خا
مختم ز عشقتم نه منصفی و ما

عهد جانی از رفت باز اگر تهن
 از نور عشق بسیار نبود اگر شود بحر
 چون در هر ظلم بود که نور مصطفی یافت
 سیاه و خمر نشد بر روزگار میمون
 نور از دل شد امروز بر روز کار ظاهر
 بی مثل که چو هست لیک از صفات ^{فعال}
 از شرح او سعادت از نور او پدید است
 بر عایش عقل فصلتش دل
 از دستگاه بجان تا پایگاه و جب
 از آن بر نهانده خاتم که تا یافت
 فرخنده بخت آن کس که در است در سما
 شاه هر آنچه داریم در کج خایه نفس
 تا حاکمان صلحند با هم خلاف خیال
 بارت نفس خالصت عقل سرور

مرانه سپهر و فانیست تخیلی ز نورها
 حکمت چو چشمه خورد در خان که سفا
 تا سینه عیار بی پانیده است
 چون بر خود زین زور روزگار فا
 نوری که تا بد نیست از بجز روزوا
 بر ما سخن فرستاد از خوشین مشا
 باید کسی که دارد آیه اش صفا
 هر دو گواه عادل بی کفایت و کلا
 جز با تو نش نیست کس زاره سوا
 اینین ادبانه بی نسخ و غیر
 بر آل طهر او هر لحظه اتکا
 خردین تو خلاصت خبر مهر تو دبا
 تا عقل نفس بازند هر دم بهم جدا
 تا باد آن سعادت وین هر دم تنه ا

تم القصاید یعون الملک الوهاب شهر رمضان ۱۳۳۲



گرسند بر گرم گرم دمی جولان را
 دیورا کر طبع عفو تو باشد چو بود
 ماهم شنه فیضیم و تویی بجز گرم
 کر کنه میرو در بنده پسندار گشت
 اینیم جرم و خطا بر طبع غفر نیست
 مالک الملکی و فسردی و شتره بیز
 برود و عالم سکی امر تو آوردی و نیست
 جز تو زان قدرت و الطاف که واند دل
 نیز امثل و نه کس وصف کمالت داند
 باخین حسنه و جلالی که بگوید ز خرد

به عجب آب برود کر کنه شیطان را
 با همه جرم کرامتید بود انسان را
 بجز کی نشسته گذارد نفسی عطشان را
 بنده شرمند و در سنده بد عصبان را
 که خطا رفت زمانیت خطا غفران را
 نعمت عام و نه نعمت بیری کفران را
 فادری در دوجحسان کت نبرد فرما
 خاک را جان و حسنه ز آب غنی ایمان را
 مگر انقدر که پاکتی و بری نقصان را
 کاین شاد منگونی داده بیکین جان را

باید سپوده چنواوردوبی راسپه
بمد وایم که جسز جود نبوت مقصود
کر کلمه نکتہ از دست جودت تحریر
کر کجوبی زجہ کردی ز سپاسم تقصیر
لیک مارازد ضعیفیم و ثنای تو بزرگ
انقدر هست که داریم بقران تو پاس
ایل آئی تو اگر کلمه می آری پیش

از بستان عدم سجد امکان را
خلق این هفت و شش و هفتی کردن را
نجی ز فلک شمی می نکشد عنوان را
کر چه غدری نه در این سلسله این حیران را
چشمه کی مبد بد ز خویش برو عیان را
حرمت آل نبی منزلت قدس آن را
ورنه اہلیت ما داده لب نیران را

کرد و فار ابجھتسم بری ز نیمہ جرم
سرا تا بس از ما و دلش رحمان را

آخر قدری ست کن آن سخت کماز
تا بردل زارم چکند بر تو دیدار
از شرم شو تو تک شکر آب چو در زم
سر و کلت آید بصد غدر بخت
رخ جوئی قد طوبی و لب چشمه کوز
خورشید فلک می نغزورد و بخت ناب

کمت ناوک کین خست رک نایق تو زرا
اینسان که بدر دجسکر کوه کرا زرا
از ناب می آری بشکر خندہ دہانرا
در باغ دہی جیلوہ کرا آن سرور دوزرا
انجا کہ توئی کس چکند باغ جانرا
چون ماہ جمال تو زمین را و زانرا

دیریت که چشم کران تو بطعی است
 بی آب حیات لب تو آدمی نیست
 باو الهوسان خندان غصه فحوشید
 دی سبیل هر شک از غم دل کوشید
 بسیار عجب نیست که این آتش پنجان
 این عهد قدیمت در این شهر عبادت
 حاشا که زبان بیکش از وصف تو بکلام

و میسد که دیده ز چشم کجماز
 اینجا است که فرقت ز آدم جوانز
 با غیر میارید میسان راز نمانز
 دریا شد و بگرفت کران نامکوانز
 بسته بگل که بر زه آه و فسانز
 آفات بعشاق و عنایت دکرانز
 مردن کندشش اگر از کام زباز

از آتش دل سوخت و فای خجسته
 آرزید و بسیار بدین روح روزا

که کرده زان مژه سبنا چشم جادورا
 دیده بچسبوی سحر اب دل زخج غم
 مگر و سبلا خالت بر پیش رخسار
 چنان بر شید دل تیش پندنی از کبر
 برای سپرد که آبرو نمیسازد
 چو بچسند و تو خورشید نیکوان برت

که داده پنج خوزیر شیر آهورا
 بیاوردید برم جام نوش دارورا
 و کر زره که دهد در بهشت هندورا
 که باغبان بچسبان گیاه خود رورا
 کنی باغ خسته ایمان چو قد بجزورا
 بدینکالی که داری مجال شکورا

خلاص کردیم از صد علاقه با یک سیر
 چنان ز نوز جگر آب می رود از چشم
 بروز رزم مکش نریز تیغ فرمان ده
 جز از تو ذکر تری که کند دمی ناقوس
 اگر موی رسد کار عاشق و معشوق

پایه بوسه ز نرم آن گمان بازورا
 که نام نیست دگر در جسد او آسورا
 سپاه چشم و کمانه ز نای ابرورا
 بام مشکده بگلن کنگد کیسورا
 کیست حسرت تو اند تمن آن مورا

ز بحر قافله آمد که زنج در گشت
 و با کتوده و ف با از درج لولورا

بلائی خلق مگر کرده چشم جادورا
 خندک غم سوره دل زار را بخون غلطند
 خمید از غم تو پشت آسمان آید
 بساط ساغر و مینا باحت سبک
 برای خلق دل خستگان تیغ سخت
 بصد شکر مگر میروی سوی پیش
 فاده در خم ز نفس اگر زدی دل
 نگرده اشک چو با قوت لعل لب کند

که داده این نیکه دل سپید آسورا
 حسرت آنکه نیچه خون ریز باز آسورا
 بر آفتاب جسمالت گمان ابرورا
 بیا د آوردم سبیل و مینورا
 کتاب انبیا آخر کنگد کیسورا
 که حلقه حنلقه چو زنجیر کرده مورا
 فاده در جسم چو گمان نظاره کن گورا
 ز برده محنت دریا که برود لولورا

چو خطه صفت از انزال مشکین موی
 ز بس فریفته از روی موی صفت
 مگر تو خویش بوصف رخت بردازی
 سگت خور و خور بار خویش چون رویا
 بیج که غنیمت و انجم نبردوش

بسی خوش است معطر گنیم مشکورا
 که ترک و بند روی خود کرد در کز ایند
 و کز نیت بدان حد سخن سخن گویا
 خود بد خاصه بدان صف گنیم گویا
 اگر چه بار کران بگنیم در ترازورا

را حرحر چشم بود لغزین شعر وفا
 فروده شهبدری از با بل آب جادو

بشایب بکرت ما گنیم ز می با لب جام را
 زین کردش چرخ گنیم کین منی بی سخن
 اند جهان مردی جاش نمی بودتی
 صوفی و شیعی می از گرم مبدوی کفایت هم
 اند طلب در زمان کامی زغم در سر مکان
 از نازلف هنرین بر قصد جان عقل و دین
 شهبدری ششگون شکر در چشم چون بادام
 جز لنگان کمرشش کرد خدار مشوش

شاید که بکرم گنیم ز دل عم ایام را
 ساقی سخن بشنوزین در کوش آور جام را
 کس را چه نبودا گسی آغاز با انجام را
 جامی بست از ملک جم زندان دآشام را
 شاید کران آرام جان قرضی بگیرم کام را
 بازند نصیب او از کین کفنده دارد دام را
 مرغ خسته و دل قطران شکر و بادام را
 هرگز کجا بایکد بگر کس دیده صبح و شام را

کستی که با مسلم چنانکه دفا هر روز	بر کوشش کل چیت این ناله ز بیم
-----------------------------------	-------------------------------

مانند سپهر کردید میل کاستن	از عشق گلشن افتاد او از به تپانها
----------------------------	-----------------------------------

از لاله چو باغ اکنون چون صبر خورستی	مستانه یکی بخرام بر لاله پنهانها
هر دل که بدانت رخو است جانان	باید که چو کوی افتد اندر خم کمانها
از طره شکست که غم جگر خون کرد	بس خون جگر جایت از دیده بدانها
با وصل تو ام بر رخ آسان شده هر گل	وز بجز تو ام با کج مشکل بود آسانها
باز و چکنی ز رخ کانداخت پیو	در سخن فولادش مشت است بندانها
آن سر که ز چو کانت قنابد بدانت	زد کوی سپهر از می اندر صف میدانها
جز کوی تو زنده را نبود سپهر سامانی	دارند چو خوش سامان این سپهر سامانها
از دست غمت زین رخ درخت کس کوه	کز اسب خان سبلم دریاست پنهانها

از خون فایه پستان او دو عجب بود	خو ز می تر کار او کسند پنهانها
---------------------------------	--------------------------------

در بحر عشق خود زن عقاب را کرد ابر	شاید که در خاک تو درم آن کوه نامانرا
کشم چه بودی که رخ منم در این بحر انوش	دل گفت با این غم مگر در خواب نمی خوابرا

پریا سپردل داده ام بر جوانی با مرد
 زان که در دس چشمان مست فرزاد لب
 خورشید را پیش رخت شرمزده دارم
 از خط مشکین سگشی بر شک و منظر خط
 ز غمت در کام دل کرده بود شیرین
 زان نخل فرس کی توان دل کندن از جز
 مطرب زد مشب نعمه کرد و جان اگر نیم
 کھمی که با مرگان بنداز دیده راه میل

گاندر کف عشق خود آکنده شیخ و شایر
 که عقل و دیم میسیری گاهی توان و با
 در زاب ماه عارضت خجالت بهی مختار
 و ز برک نسیرین میسیری آب گل شاد
 خوش خوش در یاز یکدیگر ابا در احصا
 کیرم که صدره باغبان از کف لبلا
 رخک خود یایسته بند بار دل مضرا
 فاشاک حسر کرده دیده بند دره سیلا

در این پایان باغمت دانی و فارا حاصل
 مستقی گاندر سراب جوینده باشد آبر

جانان بودی که زده این سچ و تاب را
 کوئی پدر بر تبتیش رنج برود کرد
 تاراج میکنی و ندانی چه میکنی
 جویز مهر ماه فلک که فروغ بوست
 ای آفتاب پیش منس روز نده روی او

بر زلف تو که دل بر می شیخ و شایر
 جبران صد خطای خدای یک صلوا
 از سچ و تاب زلف ز دل صبر و تاب را
 این رو تو از رخ من آفتاب را
 خندان مناب چسوده لبی آب و تاب را

کلمه زخمش بخواب توان بد عشق گفت
 دست و دهانی تشنه بلند است در برابر
 شاید که شش سحاب کرم نکند ز در سر
 دل سوختن تقدیر ز غمت کش از نماند
 ز اخلاص بی نصیب بود هر که از این
 چون شد فرون سنو سوال که آمد جواب

زین پس مگر بخواب بینی تو خواب را
 نادت حسنی برساند سجایا
 دیدایکند ذراتک چو باران بر بار
 آتش فشنه زون چو کشت بوزد کبار
 چون رحمت بجان نپسند بر دعا بر
 بکیر گذاشت نامو سوال و جواب را

ز اول قدم که صیدت شد وفا گشت
 از جان حوضه که بر بسند خطاب را

چو است شور می آن چمنگان شعله را
 جفا بود در تنگ شکر گشوده و می
 ز پای تاب سوز شوق هر که خمی است
 که اخفت سینه تجسودج من بجان آتش
 ز غلبت ضعیف او فاده در دست
 تا یکیش تو عشاق زان محاسن خلق
 بدین خود که بر بدین عالمی ترسم

خطا بود نکنند از حرام صیبارا
 که او بخلق گناید لب شکر خارا
 و می که دست و هم بر رخس تا شمارا
 که با و داد بیک شعله خاک سینارا
 که در هوا ای دلم راه نیست غفارا
 شده خلق همچنان دعوت میسار را
 چنین رواج که دادی تو بدین ترسار را

<p>و حال دوست نبردشوق صحرا را در آن چو که گفت دل زینجا را بین گنارمن از سبیل امک دیدار را</p>	<p>مگر هوای تو بودش مبر که از حسن بکنی تو نگار دل دو صد یوسف بخوای از تو بدانی غمت چه طوفان کرد</p>
<p>ابد صفت و فایزین پس دوست کز این غنمدل بر نند آنقرال عنار</p>	
<p>وان خط سبز دام سیاهی زریاب کس بدکی سپاهی شاهی زریاب کوهی بروی آبی و گاهی زریاب آبی بر چاهی و چاهی زریاب امی خفته در گنارنگاهی زریاب یونس صفت بر پیمای زریاب</p>	<p>دخوی خدایار چو گاهی زریاب بزوی روی او که زنی است ز زوی با زسوق بر دل و ترکان غریب انگ ترخش بیداهن آن فن بخوی تا چند نغمه ز غریقان بحر عشق این خاکبان که در نشان زین با رفت</p>
<p>در بحر سوزده خوشم وفا بود غرق در شکسچو کبای زریاب</p>	
<p>هم ز ترکان خاک اندر که بروب کار اطفال است این لود لود</p>	<p>کردی کوبی در نجیاز کوب نایچی در بند هر سخته و هوا</p>

مذنی شد دورم از سپاسی جام	با غصه و غم که نماند نوب
گر رسی فسیه یاد ما اینک به بین	سکه غم از شمال از جنوب
رنج با تو کج و بے تو کج برنج	نوشش بنوش و با تو زش مخرب
باب شیرینت ار لافی زند	کن طبر زرد را طبر خوبی ز خوب
ایک یادت هست پیش عاشقان	و بیک نامت گشت محبوب القلوب
اضطرار از حد گذشت از انتظار	یا محب اکف لنا تک لکروب

راز نهمان و فایز بچاکس

می نماند غم به تمام نوب

ای کوه به پجای کباب	در ای غمت گرفت در آب
همواره غرقی بحسد اشکم	چون غرقه بسینوا بقاب
از تاب و شکر کیوانت	یک سیل بی توان بی آب
از موج سرنشک سیل خیزم	چون شد بات و دجله بی آب
سیلاب رود در چشم و جسم	خاشاک بود بروی سیلاب
پیش رخ ماه توانست خورشید	اسپهون بر آفتاب عقاب
گر غم عشق شد و فایز	احوال فتاده بکرباب

سلطانی کی زنی دمی میسکنم شب
 چون روح روان درک ولی میسکنم شب
 فزود و اینکو سمدی میسکنم شب
 من بجز سخن از عشق تو کی میسکنم شب
 جان نیش رره دمی میسکنم شب
 اراسته بزم لاد فدی میسکنم شب
 با عشق تو یکسر سحر میسکنم شب
 روشن غمبار رره میسکنم شب
 از شوق در این بادی میسکنم شب
 عذیت که با حاتم علی میسکنم شب

گسترده با طاجم و کی میسکنم شب
 زبان ریح روان بخش و شغالی لم
 از طالع فیسر در بدین بزم و لغزوز
 که محاسبان از جم و از کی سخن آرند
 آن یار که امی بکین سمره دلم برد
 تا دایم از سوخته زخمه زانی
 صدر حله که با تحقیقت ز مجاز است
 دریا نشود دست که از گریه بصیر را
 تا جان پردوسی حسرم تا وقتن را
 منت نکشتم با گرم شاه ولایت

شایان چو این بزم مبارک است و کجاست
 من ناز چو بشد و کی میسکنم شب

خیره که در دهان فروغ آب و آب
 تا چه باشد که بر اندازی نقاب
 عاشقان از آتش سحر است کباب

ریح پرشش آفریدی تا آفتاب
 در نقاب زریخ بر آفریزی چمن
 طارخان از باد و صل توست

از کسدت خلق را چاره نیست
 خوش بود خواص را جان باخستن
 وی بخوابم آمد و میخواست دل
 بزین میرفت و میگفت آسمان
 بلکه بجو اشک چشمم موج زد
 مشغلم را با دشمن خاموش کرد
 صحبت سبزه چون داند کس
 بسج دی زنده باز آید بدست
 حسرتی دارم ز نویسد می خویش

چون کند مملوک با مالک رفا
 در تک دریا بی در خوشاب
 تا قیامت برنگرد پسند خواب
 در جبال استیغنت گنت تراب
 آن حسنه زه غرق شد آخر در آب
 شد جسمش نم تیره جان در تناب
 صوره را کی آشنائی با عقاب
 غرقه از دریا و نشسته از سراب
 خاصه چون ستم دهائی استجاب

حاجت زین عیسم نمانده علی
 شد وفا طوبی لاحسن المآب

خواب از چشم ترا مشب تا سحر خواهیم گرفت
 سرودن از پیش را به بر خود جسم کشید
 که چه بر سبک سید باران تر هرگز کرد
 ترک چشم گشت آخر ملک دل زان نیست

داود ل از بوسه زانو رنگ تر خواهیم گرفت
 از تنهالی نورش هر دم شمر خواهیم گرفت
 من از اندل ز اسگ حن بان از خواهیم گرفت
 بایر تر غمزه با از یک نظر خواهیم گرفت

<p>هر چه از آن لعل کیشین مخرار و جواب هر چه او در کشتن من است تر یا ز در کاب در بساطی کا و در ناز هر طرف جام ملا باز طوفان بلا غرق فنا خواهم شد</p>	<p>من از آن لب بوسه ای چنان مگر خواهم کرد من غمان کبرش را سخت تر خواهم گرفت من ز زندان بکند و ساقبستر خواهم گرفت باز در پای غمش در دگر خواهم گرفت</p>
<p>عاقبت زین شور و شکر و کم که من هم چون دامن شیر خد خفته بشم خواهم گرفت</p>	
<p>کل رفت و غدا لب از غنچه گوشت یکصد هزار شده محکم پای دل بید خصم و لکر غم بجز در پستان دی ماه من چو پسته خود پرده بر نهند افغان ناله دل و آه بجز حسان</p>	<p>لب ز حدیث عاشقی و رنگ و بو بویست آن سپه و ناز من یکی نار بویست از شبنم چتر رسید و در از چار بویست خوشید هر کسند و چکل گشت و رو بویست بجز قهقهه کار تنگ که ره در گل بویست</p>
<p>شاید نظاره ز سر مهر بر روفا زیرا که دل ز خلق گشت در باو بویست</p>	
<p>من از کجا و ره خبسام جلال دوست خاک نعال من شده سجود خاص و عام</p>	<p>یا خاک ره شدن بجز هم چه سال دوست از سجده های دبدبدم بر نعال دوست</p>

بارب کجاست بر تو ماه جمال دوست	ماتیم و بجز باره دیدنت و نیر و شب
قلب شکسته من بیدل جمال دوست	میدان روزگار سپهر جمال خصم
می آوزند تا بپناه ظلال دوست	خوشبید و ماه ذره صفت خویش را همی
خواهی اگر تو بسج ز منی طلال دوست	هرگز نشو مولی تو بسج از بخای دهر
با این فصل که بچشم زانفعال دوست	گیرم که از گرم سبزه نام جرم ما

خواهی کرد وفا تو کمال صفات نیک
 بنویس ز قری صفات کمال دوست

زمانه نیز گزیده در کین منت	از از زمان که نهانی دست بکین منت
خداک غمزه ابروت و نین منت	عقاب ز کس جا دوت دل بسند منت
که از کرامت عشق آسمان زمین منت	زین بسکده شد بتر من و بسگر منت
کواه دعوی من زنگ استین منت	جای اشک رود خون دیده در غم منت
بهر اشاره که از شاه در این منت	بر اینی که سراز بندگی نه بچشم هیچ منت
که خود محبت او نهی است و دین منت	مراد دینی و دین بس نیاز دارد دوست
سرشک جاری من خجسته منت	نرا بد دعوی عشقت کواه حاجت منت
بروی آن اثر از سجده چنین منت	بگرد کوی تو هر جا که نفس می آید منت

اگر خان منت و اگر آفرین منت

وگر بدر که جانان نیرسد فریاد

که این غزل سخن دلکش مستحسن منت

در نجسین سیاهات می سپرد و وفا

بیت اندم که سوی ما بگفت سنگی منت

یا که اندر دل سنگت هوس چکانی منت

مرزا جز فی محیای دل اهل سنگی منت

شاه با زاده پنهانک سماع است و نشاط

منت هیچ از حرکات که از نترکی منت

بردم از رنگ وگر بسیریم عقل و ترا

که بدیم عفتل که بالا تر از این یکی منت

اندیم را که بر یکی بسدی جبر و قرار

خود نپسندم که مراد تو فیه سنگی منت

دم دیگر که برنگ وگر آهنگ کنی

توان رفت به برمی که دلف و چکی منت

و عظم خواند که در خون زندم چنگ عظم

که مراد تو بر آینه دل زکی منت

زنگ شمشیر ز خونم بر دامن باش

غیر من در همه شعر تو دست سنگی منت

من بکنم غم و باران سوی صحرا به نشاط

باشکسته بسرا ز دست عفت سنگی منت

در همه کوه و بیابان گرای سبکین دل

کا ندین راه بچسبند نام و گزنی منت

کام بر نام بنده اول و آنگاه براه

از در صومعه نامی که در سنگی منت

قدمی مش نباشد ز هوس زاره عشق

که بشری تنگ شکر تکی منت

ساقا بر سبلی با دیده زان برفتند

بهر روز از گل رویش غزلی گوی و بنال

کاندین باغ و فاجون و شامی

خبر محمدی موعود بشایان بید

ناید است جز او صاحب دوزخ

کردل شده بیمار دلارام است

چشم و لبش آن شکر و بادام است

صیا و فلک دام که فکند ز بر سر

جای هفتی گوشه آن بام است

ساقی سخن جسم چکن بزم بیاری

جشنید اگر رفت سر جام است

که رخت سیر شد بغلاست تو مار

هنس دوی تو آن حال بیام است

که رشت من از بار جسم عشق خم آمد

سپرد و قد آن بار کله ام است

خم باد سلامت بیم از کار اگر رخت

در کشت تنی گیت ز زرد ام است

که حال تیر روز سید کردیم عشق

تاب رخ خورشید دلارام است

ز آئین تو رسا بچه رسم که ماند

یکم ز دست تو با اسلام است

کنکنت اگر آید که زنی سید ز یاد

بهر بدقت این دل بدم است

در بند حقایق کش ای مرغ دلم آه

آن طره بر چنین سپردم است

آغاز و فاجون به خطر بوده چو باشد

باشد که رش افضل تو انجام است

که کس خورش از غم ما غیر خد است

شما صدین مبهط الهام است

باشد ز خدا حاجت فرغام سلامت
 اورا که در کوزن و همصام سلامت

آن بر شکاری که گزاید سوی پیش
 که مهر نابد چسبان منتضی نیست

ما شخص بود مورد آلام و عتسب باد
 آن شخص شریف از بهر آلام سلامت

عبور کرده که غبر نشان و خالیه بوست
 که صحن باغ فرین چه ساحت نیست
 هوای دشت چو باد بهشت غبر بوست
 نهان بیک که آند و ز کس جاد بوست
 پیش تر نظر سپوز به آه بوست
 بگردن نواز آنحال کافر مند بوست
 بر پنجه های بلورین چو آئین بوست
 بر بند خلقی کاین بر تویی طلعت بوست
 شود بر غم ریش نقدی از دوست
 که در کشاکش چکان روزگار جوست
 رسیده کار که چون بارم نقد ازین بوست

دم بجار مکرار شکیخ طره دوست
 بساط ساغر و مینا بصحن باغ که جد
 نسیم باغ چو بوی قمع فرح افروست
 هزار سامری و سحرهای باروتی
 خزان بکس خوسب که شرک درونش
 هزار خون چمن بکس راه سرگردان
 به پنجه های بلورین شکست بازویم
 بیا در آن بت کس شکر سجده بر خورشید
 بیسلفت تند سپهر کدای شهر اگر
 چگونه کوی دصاش دلی تواند زد
 ز پنج زلف تو و تاب روزگار آنجا

حدیث عشق و فاجون کسی تواند خواند که تیرهای حوادث بپوش از بهر پوست

کلاه شسته در آمد نیم ز نور دست
نشست و داد بصدل بیک کر نشسته

<p>بردی دست چو بند وی غلاب پر که بطلب نتوان یافت بر طالب دست که رستگار شود هر کزان غلابی رست خدا نک غسسه جانوز تو بدل نشسته ز نیتی چو وجودت هستی آمده است در این گذر کربس بلا مشو با بست دلی که بوده بهرت که روز ز دست که نیست را نتوان کرد از شفقت نشسته و کز نه ناگری مرغ جان زد از دست</p>	<p>پرستم زنده خورشید طلعی کشن خال کش ز پایی طلب دست تا نقص داری علاقه های بد و نیک و نیوی بکسل نشانده اش صد فستام ز نفس شیر بر ز نیتی مگر ز نیت در کرا اهل دله چو پایمال شوی عاقبت پسنک فنا ز دهن تو چنان دست میکشه تا حشر مباشش و طلب کجیب بخون خوردن غنیستی است اگر گشته کردی از تنوش</p>
---	---

و فاجواص محالت بودد که زیندم
بان بابی و خون طسیده ار نشسته

کار دل با سرفه صمننی افاد است که چو این خسته نزارش بخی افاد است

<p>که بدم تو یکی محبتی افاد است در کف بهت صاحب کرمی افاد است آنکه بر خاک زینبستی افاد است ز آنکه آن از شجر محبتی افاد است هر سه که در دایره دروغی افاد است یا کدائی نظرسش بر دمی افاد است اتفاق فعلی بر قسی افاد است رنج کر میکنیش با فدی افاد است</p>	<p>نو گوید کندت دلکی شیب است نه احمد که امیدم در دو جهان سبزه با حشر ز خاکش بد بخون آورد مرشش در اگر افتد ورق ناک خاک بایدش نقطه صفت ماند در آن غایبم دیده آناعد سیمن نکرد با صد شوق کس بدین حسن خطی از قلم صنع ندید کار دل در دم آهسته هزاران امید</p>
---	--

تست پر خرابات بنارم که وفا
 از دشمن باز بنار و نعی افاد است

<p>سوی من آمد و یکبار هر اما گرفت یایه پروانه ز پر بر همه غضب گرفت صوره را پنجه شب از تو اما گرفت کشتی را که نکشت آمد و در با گرفت یا که در تنگ شکر طویکی جا گرفت</p>	<p>اش عشق که تا سینه بینا گرفت آتشی بود که بگرفت ز سپه تابن شمع آهوا فاد بچنگال یکی شیر زبان چشم بر بره بجان شش نتوان داشت دگر گرفت خط سبزه ب شیر نبت</p>
---	---

<p>خالد تو کون در مکان یکدیگر و شما بگر حسن رویت ز زری تا بر تا بگر بس لاشک آمد و ترا سر مهر بگر همه بگذاشت رنستان من سوا بگر اگر از دوستی مادت از با بگر</p>	<p>زلف تو با پیش کرد جهان را بخت همچو خورشید از انوار جهان را پیش دی ز دم خیمه صحبت که بگریم بغراغ کردی سخنان چو مکتب عس از غامی ما ز جور تو بخریم کیش خنجر را</p>
---	--

اینده بخت که از شعر وفا سر زرد
 نسیه زان لب شیرین مگر با بگر

<p>نکند نشت بزین بد می دست آیند تو هر کس کنده دست مرغت نکند چو افروز دست کان خنجر رستی دم دست زان سودش ز همه پست بر من نگردد چو شمشیر دست یکبار بقتل من مگر دست از راه منش کواثر دست</p>	<p>مانا ز چاره تیرا دست فرداست که عاشقان بر او دیگر بهوای عشق پرواز بر خیز و مار نوشدارو هر رشتی که او گشت آگین از من کند چو شمشیر زرد و پیش تا صد که هم کشاید از کار از درد منش کواثر دست</p>
---	---

<p>بگفت دلم چه عید بگفت نشست شزار دل نشست</p>	<p>افزودند غم چه کبر افشرد برخواست قیامتی چه برخواست</p>
<p>از حلقه هر حلقه تافته نخ می کشند او وفات</p>	
<p>که گرم زخم از او هر دم زخم هم از او هم با از سپهر زلفت نظری بر دم از او ایک صد خنجر غم بر جگر رستم از او انکه کارم چه سیه طره او در هم از او که ز سر نخکش شیر باز از او ست عمده ای که بدل ز غم محکم از او از غش زار چوین شست فلک هم زخم از او ز نیمه نقش بت تفر که در عالم از او ز نیمه فتنه که بر جان نبی دم از او کاین همه ناله چاک دلف فزیر و بزم از او انکه در نکته سرانی چو فاعلم از او</p>	<p>فاطمه با عین ستمش خرم از او که چه بر خط جفائی رسد ز دوست که چه از جنبه کین بپلوی سرب از او خود که باز بیامان رسد ز روزی آن غزال خستنی را نگر و ستاری کند یکباره دخت طرب از خاطر ما دل آبروی می دادم و دیدم که بلا ماتم از آن همه استادی نقاش از او رسم آفر بر دفره ز راه شیطان دامن مطرب این بزم بچک آرزو قد بر کس نبود وصف جمالش آن</p>

از صد هزار تیر بلای مالک است
 تیر خنثای تو بدل ما لطف است
 ز انبوهه مخافت و خجاست
 این آتش از کجا است که از آشتیان نور
 جز آه ماه مزج سیلمان دگر که را
 کر کردش فلک بی تغییر جالهاست
 روزیک بر کشند سر فخر نیکان
 بر من ز جوهر چرخ کمن از خشم و محن
 ز انجا در روز کار حکمت رود کمان
 بجای چشم عقل در اندیشه سیل خیز
 راه حجاز گیر که از به کوی دوست
 اول فروغ نور ازل ختم انبیا
 او نام را چه راه بجای که دست عقل
 با عشق او علاقه دگر بود حسرت
 ما را و فاخته پاک ز طوفان زور خشر

آمدل که از هوای تودر وجد حالت است
 شمشیر جوهر تو بر ما عدالت است
 ز نیو همه ملاحظت و استمال است
 پروانه را بسوقن خود عجالت است
 در بارگاه قرب تو حذر سال است
 ما را پس از چه حال همه بر مال است
 پر سنیر کار غرق عرق از نجالت است
 هر روز تازه تازه براتی حوالت است
 آنرا که روز کار رهن بطالت است
 در راه سیل خواب مسافر جالت است
 پیچ راه و زخم مغیلان دلالت است
 کش و صف نور پاک برون از تعالت است
 کوتاه از قیاس علقه و جلالت است
 بادین او شریعت دیگر ضلالت است
 کان بحر جود را شفاعت کفالت است

<p>بیکه زلفش کج و صفت و چین است چون بجانی خدنگ کین کین است در شکم نام سبغی از حبسین است از چه هنوز رخ زمان و زمین است آنکه ند عالم کفار و با تو قرین است بر تو ای طلعت بهشت برین است هر تو در سینه بسجود و اع حسین است آنکه خدنگش رود خدنگ یقین است دانی اگر فصل بر مکان کین است چون خطر و نفس نقشش نکین است</p>	<p>ایکه شکار کندت اهو می چین است غمزه ابروی فستند بار تو دل را تا برساند جبین بداع غلامیت هر تو اندر دل زمانه اگر نیست سخت مساعده که راست در همه عالم فقه از قامت قیامت کبری است در صف حشرم کسی گناه نبرد آنکه در انبره گمان شکست نکند ساغر دل را مکن تنی ز می عشق کی برد آنکشتی ز من خطر دیو</p>	
	<p>با همه خشنی وفا مکن نفسی است رشتن این عهد را که جمل من است</p>	
<p>بار خواهم که بسپم نظری شترت نفی رویت کند از راه کان بی لب کربا دشمنی بی خاک دل ز سر</p>	<p>بیشتر هر چه کنم بر رخ زیا نظرت از طیفی برخت پای بصیرت جگر از تیر تو آزرده کردد هرگز</p>	

نبردست و کمان تو زین پاید است
 روزی آفر خیزی پرسن ز چاری ل
 ای که در دور چشم شک نماندیده
 شرم دارم ز جمال تو که گویم مکی
 ری نه مکی نه بشری نه بانه
 نیست کبد ل که نذار در خندت اثری
 رک جان در کف خضای غمت خوینست

سینه ما چه بود کس نبسای حضرت
 که چو آن نیست نمان بر دل صاحبست
 چون تو در حسن کج از رشک بکاهدت
 خیم آید که بدین حسن بخوانم بشرت
 نیم از هر چه چکان می رودم خوبترت
 نیست بیکمال که در او بدل از ما اثرت
 دیگرم از چه بکین تیر کنی شترت

با چو شایان به کد ایک نظر آری بویا
 سالها راه نشینی شده بر رکذرت

شویت به سروستان از قامت قائمت
 و خنده هدهد تویش صد ساری از جادوت
 ز بخیر علقی را بر خلق کند حلقه
 حیف آیدم از تیرت که در دلی چون
 ای لیلی شتاقان عظم شده زنبودا
 نه دست سگشانی از چون تو کمان برود

در غیبت با غنسان از لاله و ریحانت
 پاست هزاران در دواروت زودت
 هر کس که به سجد از حلقه فریانت
 کس مهر کند بستنی از سخی پیکانت
 همچون صفتم از پی در کوه و پابانت
 نه پای صفا آرائی بانا و ک شکرانت

<p>کز طره چو کاتب غلیب بر میدانت کوی آن ز بند انصاف و کوش جان شد تو بهانت بر حسن جهان راست او صاف تو بر بهانت از لطف خرد حیران و هم است بجز بهانت دریاچه و نه کسی یک آبی از سناست</p>	<p>آن سر سر افرازان زد کوی معاد ترا در چشمه باز آید جانها به عشاق که طلعت زیبات آنست زینانی محروم ز دیدارت تنها زغبیر باشد ای کو هر بختیست بنفست در آید بریا</p>
<p>توحید و فغانست کارا بر پیش لب کز شرم عدم آورد در خطه امکانت</p>	
<p>جان نیز مرغ سبزه بری از هوای هم غایب ز دیده و هم دیده جای چشمش مستور بر در آسماست بر بار و در پیش و طرب چون ضای که خون پرش رنگ ز رنگ خجاست هر کوه جستجوی ولی کجای است مار او سبزه به بغیر از ولای است داری بی نجات ممالک خداست</p>	<p>ای کجکه دل فاده بدم بلائی است از بس مصوری بنظر ز کمال لطف بیمار سخت را که رسیده است جانب میل بلا و کوه غم و دشت هولناک کی طاری گرفت در آن بام آسمان نازک آفتاب کند قلب تیره را روزیکه هر کسی بناه و سبزه است خوش کجکه نیست کوش کن بدلت از چشم</p>

چون چاره نیست باقبضاتن در بیم یک
 که چون ممکن است ثنایت زمین و یک
 دست دعا بلند زهر کس بمطبی
 شاید رود با دفا کوه جسم با
 این نامه که مایه ذل و فای ماست

آسوده خاطر بگرد خوار قضای هست
 سر برده آسید و لبم در شامی هست
 مطلوب من بر آمدن بدخالی هست
 اینجا که تضرع صر فصل عطای هست
 که بر دریش در خور عرو و تقای هست

باغنتهای جسم و فارقا شایست
 چشمش مگر رحمت بی منهای هست

گنبد مرغ سحر بال با یک زود بعبادت
 مگر بسکت و عجز سر نسیم و گرنه
 ز دین پاک و عمل رست بتوان کمک
 عمل چه نیست زحمت چه سود بلکه بود
 چه بیم و زور نبود عذر پیشه کن که اطبا
 تو سگباش و شو جو پیشه و زنه چه سود
 بنزد غیر سینه جراتی که رفت بعضیان
 ز سبب هم توان شست لوث شرک فریاض

بیا نسیم بر اند سر می بصدق و ارادت
 بدین درون ملوث چو طاعت و چه عبادت
 نزار قطع و تعف نزار انکار و ز باد
 ز علم سحلت به هزار بار بجلادت
 نمی کنند به بیماری بهیجا عبادت
 کرت هزاره و چو قاضی بد بعدل شاد
 چو رویی که گذش شتر شتره جلدات
 مگر ز اشک و ضوئی کنیم و عهد احادت

سپس رویم بسایه ولای سید کوسین	که ختم گشت مراد با کانیات سیادت
فروع نور از لآفتاب حسن معالی	رسول خاتم و ختمش نام مهر سعادت
محمد آنکه کند طفل گنبدش که تعبیدم	بفضل پر جو پر طفل ششبر خواره فادت
شی که باعث ایجاد خلق بود رختی شد	بکار خلق دل نورش محل ارادت
شاهکناه و فارا اگر خبیر سبحند	کمی ندارد از بلبل بل رود زیادت
و یک عادت تو فضل چشم او بستی	از آنکه کرده ز بانس بیج آل تو عادت
شد است پیریدرگاهشان بیج سرانی	کیده است می محشرشان گاه ولادت
علی انصوب من مهر علی کشیده شرابی	که بودش برده او در هوای شهادت

امید دارم از آن مکرمت که در دو جانش
 خان کنی که مسرند دشمنان ز حسادت

گرفت دامن اقبال و برد کوی سعادت	بر آنکه سود بر آن آستان سیری ارادت
دو صدره از بریم بر تیغ درنده کنی باز	فزون شود بر هزار تو کم هوای شهادت
مراد طاق و ابروی مستای بت عشاق	بسوی کعبه که ختم کعبه است عبادت
بفضل مورکس پنهان نیز نذرین با پی	که پایمال جنابان تو میکنی بجلادت
مگر خبیر تو باز مدهی ز لعل روان بخش	و گرنه بهر کی نیست بر حیات عادت

گر جان بخت از بهر شکرش بود صد شوق
برون گنستند بخاری چو خار خوش گلستان
دلاکمال طلب کن جاه و مال که هرگز
صفا یار و روا خلاص جو که در دم است

که بخدم سوی بیمار خود نمی بیاوت
پیش قد تو که رسد دوم ز بند زناوت
بجد زوری کس را نمیدهند زیادت
نیست ضرری میسد بد نفع زیادت

گر زینت بشر الطبع ز می و معشوق
علی مخصوص و فارا که سالها شده هاد

باز صبا شکار میوز دار کوی دوست
با دجساری وزید لاله و نیل و سیاه
بر در در و حرم کس چه کند پشت خم
عشق جگر خوار چه صیت کر نخی جان فدا
سلسله عقل را غیرت محسنون درید
گر چه سوی بشت دیده مجسم نهند
دل چه بود کوه را آتش پیکان درید
خجبر سودا درید چه سلوی سهراب دل
کز تجارت مرا از صنف عشاقی راند

گشته نگر که گذار از خشم کیسوی دوست
میرسد م بر شام از چه بودی دوست
قد عشاق نیست خشم از روی دوست
طاعت صد سال صیت نگر می از روی دوست
تا بندش بخلق سلسله سوی دوست
بسیع باشد مراد دیده بجز سوی دوست
یافت توان از هدف توه باز روی دوست
بته زهر سودا بجز هم بد روی دوست
من ز خان خط و خال ترکم و بندوی دوست

سربسز آفتابیت سخره جادوی دوست	تسپس گرفت سربسز آفاق را
سست کواهی بعدل قامت دجوی دوست	کر قیامت بود کج نشان را

نرخ کهر او فاسکنه از کف تفر
 ناسخن آموزاوست لعل خنک کوی دوست

شیرین توان گرفت بیاد دمان دوست	نیام تمح هر چه بود از زبان دوست
شک تشکر جفاکش شده دمان دوست	آب حیات مات روان مخفی لبش
بونی صبا کراورد از کاشان دوست	آفاق را چرخسده برین غم برین کند
افد کرش بل غسم سوی میان دوست	کوهی شود برابر موئی ز لاغری
باید ز تند بوسه بدست دکان دوست	اینسان که بخمار سدش تیر دکار کر
برین نقین خصم نبود دکان دوست	نا انقدر تمکشش و لباز و سخت جان
بسمع قاف را خبری ز ایشان دوست	خندان چه می پرچی مکن از پیش کر نیست
از هیچ سو عیان اثر کار و آن دوست	در باشد از سر شک همه گوه و دشت و
ز این کار و آن گنده جوئی نشان دوست	نفته رو گشاده بازار عشق تو
از خون خضاب چه کرد دبان دوست	شاید نویدم بکهن کاین شبستان
چون تن کنم خاک رهستان دوست	چون آب خضر خاک تن ما و ده حیات

سودای دوست را چه وفا سود کس نبرد
 ناسودد بد نه همه سود زبان دوست

جز آب چو آتش حسبلات

سوزد که صحنه خرافات

در دفر خسر زرق طایات

از ترا همیشه در کرامات

خضری که برون برد ظلمات

اینوادی عشق را مقامات

کس عرض دهد تمام ذرات

بر مظهر فلک کند سیاهات

از حلقه خاک تا سموات

مینند کنایش مهنات

اندوخته مرسم جرات

خوش رخس گرفته برات

از خانه محصل داده خربت

از کبر ز خود پسندی خویش

این کم شده را کجاست یارب

از یک نفرش بل دهر

یا رتو آفتاب جاسم

باشادگی که ماه رویش

انوار رخس شمس تابد

قلمش ز کراکتی زلف

در ناوک نیز دفتیش

مرئی نشود چو رویش از نور

بر نفسی این چنین جان کج

بیهات و فارخخت میهات

عمر گذشت و دصال دست بر
 دست تپش دست زفت نشاید
 دست نی کی روم که بارگناهان
 ظالم نفس خود و ظلم خلائق
 با همه این کبر و فسق و ظلم و معاصی
 با همه این کوه ظلم و محسبه مظلوم
 من بی طاغتم و لیک من نفس
 باز اگر محسبه بود موج زن آید
 بار خدا سیکه فیض رحمت عاشق
 که بخشد بجام تشنه داین دست
 آنکه ز جودش بنهند دو عالم
 زانکه تو را و نبی و آل سببه را
 فضل تو فجار را غفور و رحیم است
 هر که رضاداد بر قضای تو حاجی است
 پای ز کویت کشد هر آنکه سفید است
 خود بگر وقت دست بردار
 دست تپ که چه بز صده و بیست
 از همه ضعیفی فشردن زنده و حیست
 ضابط مال و جود حق و حیست است
 کی زد عانی سزای غفور محبت است
 کی صف حشرم بحر محبت است
 تا برسد بر هوای خود بغیر است
 صد چونی غمخورد را نجات نصیب است
 شامل احوال هر بعد در غیب است
 رشک از ابر حشمت نه غیب است
 که مینی هم کی رسد غیب است
 از دل و جان بند و ضعیف و حیست است
 خط تو بیمار را ایس و طیب است
 هر که زنده چنگ چنگ مار حیست است
 دست بخت زنده هر آنکه لیب است

<p>ایک ایک از خلق این فرزند است</p>	<p>ست و بلند کلاه و خلق بد هم بخش</p>
<p>داین جید رود فاکیر و بیاسی</p>	<p>درد و جهان که تو را ز بخش نصیب است</p>
<p>همه نسته از انعارض قناعت دارد در دل ازیر تو او نور هدایت دارد یکی خرد و پشینه قناعت دارد پیش شمشیر تو این خسته چه طاق دارد که بدل بجز تو صد تیره سلامت دارد چشم بیمار تو که غم عیادت دارد</p>	<p>انکه ز خلق عیان شود قیامت دارد تنگ آن بر و بسینده که از روز است نازم آن سلسلت فقر که از خر به جبر خست ابروی کج طاق ماطاق فرود خیز از حال نشنیت که آنکس را یعنی پیشین ماند است ز بیای عشق</p>
<p>اینم جرم و سیه کاری و پند و وفا</p>	<p>چشم عفوئی ز در شاه ولایت دارد</p>
<p>چشم ما تا تو امت تکوان حمید بود تماشای تو ای سرور و خون خد بود تا قیامت جهان محسوسه و خجید بود که در کیکه و سهر روزی رمضان خد بود</p>	<p>کریه سیکونه دلش با در گران خواهد بود که سری از در این باغ فراداد چشم نقش مهری که ز مهرش نازل بود دوام از می بستاید در این ماه عزیز</p>

که دور زده که نام خزان باشد بود

باغ و حسد از دست بیخصل سبار

بعد از اینم عهد شب غم بخرش با صبح

است خونین برج ز دیده روان خراب بود

میخواست کند ستم بسیار موم کرد

بماید عشق تو ز خود بی حس بر موم کرد

صد چشمه روان کرد که خاک می برم کرد

تا خاک دست تاج سرم گشت ز چشم

خاک ره جانانه و محصل بصرم کرد

از نخت جوان شکر که پیرانه سر آورد

با خویشتن آن کار که با من ستم کرد

هرگز نخواندی بر ستر از فرط جانست

باشخص من آن سپید که از بخت موم کرد

اکسیر بر یکی گفت انسان که تا بیز

این محسره که در وصل تو آه محرم کرد

خزان که بشکیر کس این نخته نداند

دی گفت و فغان فلک جام سیم را

ادوای که لبر ز خون جگر موم کرد

در شور و شرمی ز می در سر نبود سایه

شوری ز می عشق ندانم سیر باید

صد جوی خون دل ز دیده با پاید

زان سرو جان شاید که ز رشک سببان سرو

استم غم بخرش که دیده با سایه

عشق ز من آسایش بسد یک در خواب

ز زلف خم اندر غم بکار چو کشاید

صد بند و که در غم بندد بلم ار غم

مدهشته اگر باشد زین غم عشق

از خون یکی از نارسه سپنج نیاید

مار است بد و عشقی کور نبود پیمان

اور است با عهده کی کان عهدی ناید

بکھنظره بحسب عشق دکامت اگر نیند

طبع چو وفا همسردم ندهد که نری آید

خرم آنان که بدل عشق ننگاری گیرند
ساکازان بود سپیچکه از سیرت سار
بر جدای بصر از کجسل جواهر اثر
خوش بان نشود کم اگر از فرط کرم
تا بجائی برسد کار جهان که گسان
حاصل عمر جهان عشق تو دو کار تو بس
چو کند لب مست زلف نگویمان یار
بار غمنا می گویمان کیشم را که زد
بر دیدار تو چون دروش آئی چو شام
زین غزالان غرنخون غیب که چو وفا
کوشایان بصف عرض نبر با کوه

دیده زین خلق سپوشند و ننگاری گیرند
نارسه کوی خرابات قرار می گیرند
باید از خاک روه دست غبار می گیرند
خسب از حال که نگاه گذاری گیرند
همه کاری بگذارند و ننگاری گیرند
سخره انعموم که همسردم کی گیرند
که بر بندگی از آن سخت حصار می گیرند
هم کمر با حسین طایفه باری گیرند
بر طرف خلق سر را بگذار می گیرند
هر دم از تیر بکنده شکاری گیرند
که چو شه ناصردین سوار می گیرند

گراند و هفته بدین هفته بار بار سفر آید
 متر است بفالم که قاصد ز جانان
 اگر بدت بگویم شود ز اسک چو دیا
 سگوفد های بهاری باغ میوه چشم
 قفای جو تو هر چند شیر گندم دو
 شان تیره بجز تو ای ستاره تابان
 هزار سال ز دریای سیکرانه ایجاد
 هزار سنجر کاری بدل رسیدندیم
 مجال همت دروشن این بر آید باشد

غبار خاک برش تو یای همسفر آید
 همیشه حسره قابل هم سفر آید
 و در کوبه روم موج آب ناکر آید
 بوشش لعل خوشاب که نوک شیر آید
 سزارادش من برد تو شیر آید
 دودیده دوخته ام بر تاره تاجر آید
 بچه همه تو کجا در وجود یک کهر آید
 چو بر عیش یکی زان همه ز کارگر آید
 که خانقاه جعبه اش مدینه مختصر آید

و فادعای شه و سال بحسن سرود
 بکام ناصر دین شاه ملک مکر و بر آید

سفرم بجوی جانان زره حجاز باشد
 دمی از جگر چشم برنج تو باز باشد
 همکس خلاص خواهد گشت من در آرد
 ز بهشت و جود کس باز در دست دیده استن

سفر حقیقت آری زره حجاز باشد
 در عیش و کامرانی بر خم فراز باشد
 بهر شب جز این نخواهم که بشم در آید
 کمان کیک چشمش برنج تو باز باشد

زوم بدی و کجبه کنم سازد لیکن
 چون که از استانش زوم منع حساب
 همه خارهای صحرای شمش بدیده چون گل
 بشکاف خاک و بسکریں سالها مجرود

تو فسد عضو غصوم همه در نماز باشد
 که دراز عشق آن شهر رقم جزا باشد
 اگر این ره بیابان طرف حجاز باشد
 که هنوز دیده باز نشد بره ایاز باشد

نه همین وفا که بر شب تو در شمع بسکندید
 که بود ز سوز عشق که زده که از با باشد

در پرده کرانه‌ها پری و بار باشد
 عکس رخ او دیدد سینه آفاق
 جز نقش بی نقش در این در نقش
 زان تاب و تجلی به عجب حاضر مرا
 خورشید که هر روز نمود کند آفاق
 در صومعه و در حیرت کس را
 بادوست توان بر کوشی دست در اعو
 ندیده توان گفت منجیب کوش
 بجوی از این سوز و صد دیده ز زمار

جز نور خورشید هیچ پدیدار نباشد
 بر آینه دل که بر نگار نباشد
 دی بر عینی گفت که در بار نباشد
 در دیده که مطلق دیدار نباشد
 چون با من التمع شب تا نباشد
 مقصود و خزان قفسد احرا نباشد
 آن دشمن عیار چو بس در بار نباشد
 که محنت اندر سپهر بار نباشد
 حوشر اگر آن سائر ز بار نباشد

کاند جسم زلف کفاریا باشد

فانی خبری واقف اسپاریا باشد

دعایه رحبیر علقی قداندل

مترغسم مشرق پوشید زرا بهد

از آن عشق و خاطر خستگارا

این شسته ترا و شراریا باشد

که ز نارش زلف بردوش بود

من آن خضر و او چشمه نوش بود

ز لعین مشکین بیه پوش بود

ز خمسای زلفش با گوش بود

بیمسای آن آفت هوش بود

تفاضل مرا خواب فرگوش بود

که در از عشقم چه سر پوش بود

که از غم شایستهک خاتوش بود

که از ذات خویشم فراموش بود

چشمم که شیرین تازوش بود

که رسم چون وفاست قدوش بود

بی دوش ما بن هم خوش بود

بطلمات بجز دره بیه وصل

خوش بند و خدش تو کوئی جسم

چو از گوشه بر خورشید و ماه

مرا هوش و گوش و غمسل و دین

از آن آهوی چشم شیرانش

چو شد ز بهد بیند یادش بجز

کردوش بر کل چو آمد ز باد

ز حسن صفاتش خان مست و صو

ز بهشاش شده پس از نیشها

مگر زاهدان چشم مسانه دید

آنکه یک سینه جاسوس ز نظری ز رود
 که بچندر خسته ببات بر ندیم بازی
 ناکه زار من اندر دل سنگت دانم
 دست کوتاه من و نخل بسند قد تو
 نیت بکشت که از حکم چو بی دریاست
 تیغ سینه تو بخور نختن آنان باید
 که بر نفس زده سنان ز وقت برون شد
 می بر نسیم ز نو یک تیر از آن بازوی سخت

قدی سینه چهار روی بصری ز رود
 باقی از نسیم و دم پای دگر می ز رود
 انما می است که استند زوی ز رود
 این دخی است که هر که ز بصری ز رود
 یا چه کوی که سینه حکم ز کوی ز رود
 که عراست زوی از بیسج سپری ز رود
 لیکن این شبه از جنس بشری ز رود
 سوی عشاق که تا بر عسکری ز رود

با صدها سینه و فاسوی نام هشتم
 سرود که در کجا بهشش شمری ز رود

آنکه اینگونه قد سرور از نمودن کرد
 در وجودم چو در عشق تو گرفت فرار
 حاقلا نه دلم از عشق تو بسک در خدر
 که هر ایسینام از ناله در کند بیشت
 کرد و اگر محبت زرد خاکم گیسبان

هم بر آن سینه و قدین غم زده از نمودن کرد
 شجره عقل مرا از سر من بیرون کرد
 حالت کردش خندان و او شمع چون کرد
 دشت را دیدم از اشک روی چون کرد
 دولت عشق بنازم که بر قافارون کرد

<p>شب وصل آمد از ناز غم آسزون کرد در کفهای خم طره تو مهن کرد حکم تقدیر تراش دو مرا مخزون کرد در سدح خون لم جای می گلگون کرد</p>	<p>گشتم از حسرت با لم به امید شب وصل ناز ز بخیر علق بر صد دل خود را اندر این دور ستر شادی و غم با قدر است داد ساقی بحر نیان می در نوبت کن</p>
<p>چشم خمبنا رو فابن بهین دامن را دامن دشت هم اریسل تره پر خون کرد</p>	
<p>هم از آن در که عالی بطلب کامی چند عیب نبود کنی ار پرش کن کامی چند بر لب خمینه نوشند به کامی چند حاش از شوق تو خود پیش بند کامی چند تا کنم فکرت دل خویش به کامی چند کرد دل زار رساند تو بنی کامی چند شاد کن خاطر بسیار با کامی چند سایه بر سپهر اندازد به کامی چند که بهر بام و ددی کرده نفس کامی چند</p>	<p>هر بحر جاب منجانه بزین کامی چند ای که نام تو در آفاق بخوبی مشهور هندی خیال و خطب نیز تو بران لب که همه خلق ز شمشیر تو رو کردند همه ایام با فوسش و سخت کجاست قاصد کسوی تو خواهم صبا محرم چمنکانت بی ادب بودم پیر طیب ساقیا زان می دو شینه در این سایه ابر از طرف مرغ دم بسکر در صبا دیت</p>

<p>بخت بسید روانی کنی از خواب کران</p>	<p>چو وفا کنی صبح کنی صاحب</p>
<p>آخراین آه سحر را اثری خواهد بود شب باغسند و کار اسحری نمی آید بود</p>	
<p>من از اسر و قد و سب سب کجک ما ش بچرخسان بعلامی هدایت با صد نوق نظر از هر دو جهان باز کردن شاید میتوان غرقه در بای غمش کردیدن تو بتای بصر از خاک ره بی حاجت نیش ز بنو جنس با طبع سخره دوست خبر از نسی خویش نبود در همه عصر کنده در بین در حیرت از غایت لطف</p>	<p>که درخت بود پس را نمری خواهد بود صد چو پیوست اگر او را سپری خواهد بود اگر از رحمت او را نظری خواهد بود بیا بسیدی که در آنجا کهر نمی خواهد بود که بر آن ره مگردا و گذری خواهد بود سهل باشد که در آنجا شکر نمی خواهد بود هر که از غم عشقش خبری خواهد بود کاین بر زاده بود یا شبری خواهد بود</p>
<p>زین پس حال تو با این است وفا حالت طایر گشته زری خواهد بود</p>	
<p>بر چه سپه خرابات ری باید کرد هر شب آه دلی انوسی روان باید داد</p>	<p>تجیه بر دولت صاحب کلنی باید کرد عرض حاجات بر صلیب کلنی باید کرد</p>

درف تیر ملامت چو کدبان ناخند
 تا شوی مورد بخشایش در پای کرم
 پای از بزم دلف و بادیه بنایب سید
 تا پیمان برسد غصه شجای دراز
 مهر اگر نور میده داد ولی کب ضعیف
 از ازل تا باد دیده رحمت باز
 که طرخانه جاوید و فامیخواهی

جویشن را در ف بر شمی باید کرد
 جویش را غصه تو سحر کنی باید کرد
 دست در دلف بت سادو کنی باید کرد
 قصه از سرف سببی باید کرد
 بهر خود هر دشمن از روی محبی باید کرد
 پس با هم ز خشم نمکی باید کرد
 بر دمسکدات خاک نمکی باید کرد

در دل مظهر حق حجه قائم محمدی
 از ره طاعت و اخلاص بی باید کرد

عشقت از آن تو چون طایر بکشته ترزند
 ز آشیان قد امنوی میان بوی گمان
 روزم از خطا خفت گشته آری
 چشم از خویش پوشند و پوشند می
 برده سر و گل روی تو در افغان
 با کلی چون تو در این باغ می آب و گناه

که بعد سنگ جواز سر کوبت نهند
 کوه عم بر دل و در اشک روان تا نگرند
 خلق از کردش اختر همه شب در خطرند
 نظسه از روی تو انقوم که صاحب نظرند
 ببلای کی که بگلزار بشاخ شجرند
 آدمی کی رود این خنجر که کاو خورند

<p>در گمان خیال تو چون رخ سحرند که در اندیشه با تشنه لبان مختصرند با لبه لبان ز آهین ز روی و حجرند روزگار ان من دست که اندر گذرند در غم جان جهان چون نو کردی کردند</p>	<p>خاک انقوم که باز نبرد بر شام و حجر جان فسرار شجایا بر کرم باز رسان این همه سختی و بس بد در باران ناپسند هر شب در دزد که بر ما گذرد کردانی که کردی غم جان و حساند فانی</p>
--	--

که نبرد کی شاه جهان چه در بند

که غلامان درش صاحب تاج و کمرند

<p>که خشم سوختش برین بر خشم کرد بطغنه نو کلم آن غنچه لب متمم کرد کلیم داد دل از کف چه او نطقم کرد خجاک میسکده که رسا لکی تمتم کرد برای خدمت طفلی بن تحکم کرد عفت کنارین از اشک دیده ظلم کرد ز حال نسیم که نگاهت کار مردم کرد چاکه دل خم زلف نوشش تو هم کرد</p>	<p>چنان زد شمنی دوست دل نطقم کرد بی شود بگلشن گل از طراوت خویش میج گشت بریض از لبان جان بخشش وضوی ز نرم و طوف سرم در کجند مرا بدر سه کاری نبود منعی بخشه همین عشق تو در خمیه ام سوی صحر خواب مردم چشمی نمیدد و دیگر شبی خواب سیه یاریم بگلشن گرفت</p>
---	--

نقبت اند نبی دوست ز کدم خال

چنانکه شیطان آنفشه باز کدم کرد

کار دل تا کف خامه تصدیر افاد

ناش از دست خود را بی و بدیر افاد

از کل روی تو بوی سخن برده صبا

پیش سیاه رضا چاره گری رو با

رست مجنون چشم سلسله تنویش

ناگه در کرم کار قدر بر سپهر هم

هر چه تحصیل کنی از بی قسم در پست

تا چنان صورتی آرد بد از زده غیب

عاقبت نمی آن هسته خانم خسرو

جان سپر ساز و بندیش ز زخم بغض

بند بخت نگاری که شود بخت

بلبل غسره در ناله شبگیر افاد

رو بی خاصه که در صید که شیر افاد

در چشم طره لیلی چو رخسیر افاد

انیمه زلف سیاه تو گره کبر افاد

هر چه زان زود تر آئی هسته با خیر افاد

انیمه خامه قدرت بی تصور افاد

که در نقش بر زبان حاصه ز نحر بر افاد

با کمان بروی ار کار شمشیر افاد

خرم آن صید که بر خاک آید از افاد

ز زاشک است از بر دل شلک نزاره

حسرت آه و فانا از تاشسته افاد

عاشق آن نبود که بس از جان آرسر مگذرد

باید از دنیا وار غصی بر سپهر بگذرد

مات نخر آهوان کیر کیر سارست
 بس شب و بس دوزر با بگذر لیکوچ چو سوز
 بگذر در با شق غم دیده اش با صد غرور
 حاجت از آشت و انم نداین سبیل با
 تا سحر و خواب سیم آفتابی تاناک
 گر مراد زیت چون شام سبب خواهد گشت
 گر نسیج بگذر و با آن کشیده بروا
 همچو شاهین با سپهر دود در کجی زواج
 آتشیای چرخ را که سنگ زیز بکند
 خلق دوزخ را بسوزد دل من با آن عذاب

ما چه بردل زانده عیب و فو که بگذرد
 کز نه با یاد رخ و کیوی لب سبب بگذرد
 انجمنان کز نایب مفلس تو ما که بگذرد
 خاک غم سببم سبب تا آیم از سر بگذرد
 کز شبی از منظر م آن ماه منظر بگذرد
 در زار و میت چون خورشید زو بگذرد
 دست بر سر زانده خراب و نیر بگذرد
 از سرت هر روز از حیس خن تر بگذرد
 عهد من باقی و عهد آن ستمگر بگذرد
 ما جزائی که حسن بر من محشر بگذرد

بگذرد از کردش چشم تو در غم و نا

باده نوش از آهوان کز دور سانه بگذرد

ما هم از ناز چو روی زمین میکند
 او بدان کز که می بگذرد از من کوفی
 کند در من و بخش خبری نیست زمین

صبت زین با شس از چرخ زمین میکند
 با دشا هیت که بر او زمین میکند
 که جوارز فتن او بردل وین میکند

نرزمین رنگ برده چسبند بدن آلا
 ز آهوان که شیر شکار خفتت
 کدانی در میبکده کن جسد که کار
 نگردد بر چو سحران کشی و ناکافی است
 تو بازی که اجل کشد ز عمرت بنیاد

کافانی چو نور روی زمین میبکزد
 می ندانم که چه بر آهوی صحن میبکزد
 اول از بخت و پس از که زمین میبکزد
 عمر بی حاصل اگر با چنین میبکزد
 آری این سبیل را بن خانی صحن میبکزد

بسکه دستک و غمین است و فاجورت
 هر که آید برش شاد غمین میبکزد

که چه هر نفس در این بی لب میبدهد
 با همه خوردی این چون کشت این طبق
 ناشده پاک از لب لب که ز سحر حلال
 بخجسته اش باخ غمزه اش
 پر تو روی تو بود وادی این تافت
 بحال من خون رود بر چشم دشمن بی
 از خم زلفش صبا بردی زنده انیم
 حلاوت صد شکر سازم در مذاق

باج بگره نفس چسبند کن میبدهد
 بر دم باد فافاستی من میبدهد
 فتوی خون مرا سچو لب میبدهد
 دلم بعد التماس همیشه تن میبدهد
 رایج موی نت دست من میبدهد
 چنین نقش که دوست مرا من میبدهد
 بوسف لکشته را باد وطن میبدهد
 چون سخن بوسه ام از آن من میبدهد

خاک
 خاک

بیکه نفس که بسکه بجدش شکن
و غنچه آن ذوق ز طستره بر شکن

نجیل طلعان می کن بسکه
گرم سحره غنچه که گرم تر من بسکه

سخن سدرای و فاسر ذریه بر که گفت
قدسی سرست باز داد سخن بسکه

رسیل حادثه جان چند در خطر ماند
دلا سبیل سبیش زود کالی یافت
هنوز بر طبع وصل میسیند لغنی
برای کحل نظر میسرند مشاقان
در از تر نظر آیدم ز روز حسد
نوز دیده چو می بگذری ز نظر چشم
بجز غریب دبارت که در جهان شاد
دید ز در در خرافت و غنچه در خاک
هم آفرش بری سز ترغیب فریونی
ز دی غنچه من جان آتشی که تا محشر
که در بحر و بر از بحر دست نماند و فانا

نه سبیل حادثه یارب نه خشک و تر ماند
مهل که میوه از این شیش در شجر ماند
و کردند کی ز قبت غنچه اثر ماند
عباری از قدمت که بر بگذر ماند
بشی که دل فساد تو با سحر ماند
عجب باشد اگر نور در صبر ماند
عزیز شود آنکس که در سفر ماند
چو هستیکه ز تر تو در جگر ماند
اگر ز نادانایم یک سپهر ماند
همی بسوزد و چون شمع شعله در ماند
خدا کند که نه بحران بحر و بر ماند

بکار من گریه و بر دلم الم دارد	گند زلف و چسبندگی بچو خم دارد
برند که بشتش هنوز غم دارد	ولی که با غم رویت گرفته خوب جان
بصدق هم که بر آن آستان قدم دارد	بصبر سبکده جایش نهند باغرا
غلام باده فردوشم که این گرم دارد	نکردد غم را که اتمی زاهد
که چرخ سپید ز بار تو پشت خم دارد	زفتد من بجوانی غم کلان شد پس
برای خواری عشاق محترم دارد	رفیق از لطف نداده قرب جوار
بیک دو جامه شنبه محترم دارد	جلال عشق بنازم که ماکدایان را
که کاروان وجودت ره عدم دارد	غریب مصر عدم باشی بی اسیر وجود
که گاه گاه طوفانی بر آن جسم دارد	خوشامیخ ولی چون کبوتر طیار
که خود پرستی و از خشن کم دارد	از آن خجای فلک با وفات از قدش

بیار جام شربی که عهد ما صردن
جهان ز خست می آیین بزم جسم دارد

صبر و شوق من جهان جمله سنجای تو شد	نه همین دین دلم در سپردای تو شد
اگر صورتی که بیامی دلارای تو شد	دیگر اینگونه نزد حال و تنگی بر رخسار
هر که در باخته ز کس شملای تو شد	ساقی و باده و گل جمله سبت دارد

صوفی که تو چشم خاست محمد رود
 نفس فرعون با غم روی تو
 سگ بود که بخون نخست نم از تعنت
 با غم عشق تو پیرایه سزا این شادوم
 با چنان روی سرو خوبی بر پی عجب
 خجل از منظر خود طوطی شیرین گفتار
 فاش شد در همه جان تو زاده کمال

عاقبت دم ز من لب چسبای تو شد
 آری این فسخ و طغوز بد و بصبای تو شد
 عاقبت کردش کردون تنهای تو شد
 که جوایم همه در سپهر سودای تو شد
 کردل شنیقه ام و آله و شیدای تو شد
 پیش لعل شکرین لب کربای تو شد
 تا دل ساده صد باره من جای تو شد

صیت زیبای و حسن همه فاقی گرفت
 تا و فامح پسری رخ زیبای تو شد

گردنت دمی ز کفم کو تخی کند
 که که خاک بجام دلی می دریدم
 در شکلات عشق کمن مشورت غفصل
 جز سیر و ش کیت که این قلب تیره را
 یادست کس بر این وصلش نبرد
 بنمود ماه چهره ز رخ کاوه چین لطف

یکباره همه برانغ عشقیم تنگی کند
 این شیر شرزه من که بن بهی کند
 کاخچا حسد از عقل سیدم بهی کند
 از یک دو صبر عدل شک زده دمی کند
 یا بخت ناسعد من کو تخی کند
 تا صهره غم سلام بر رخ کھی کند

انجا که سرود لکش لایمده است	کوته نظر نظاره سپهر بچی کند
کردد چو خطه ضمن آفاق مشکبو	گر با صبا شیم خط همسر بچی کند
بسیار نبود اشیکه شبان روزگار	گفته که دی کوی تو شانه بچی کند
آهوز شوق تیر تو لایع میان ردت	آید بصد گاه تو فوسه بچی کند

افشنه این غزل سیند و امروز در وفا
دعوی اگر فاضل و کرازه بچی کند

آهوان قضی کی خط و فاش دارند	یا خانی بچه کان عجم و دلش دارند
ماه و خورشید که دارند جمالی کمال	کی توان گفت جمالی بکاش دارند
ترک چشمش عجب برد اگرستان را	خواب از دیده چو دیده بکاش دارند
کرده آن بر که خسته دلان این دست	شکانه که امید ز لاش دارند
که چخت است خم مجرب بران لیکن	انقدر نیت گر ایند و صاش دارند
هر طرف میسگر دروغ دلم کودک چند	سنگ بر کف یکین بز و باش دارند
کوششی بز ناز فقر که در دولت عشق	فخر از است که بی نصیب باش دارند
در غم زلف در خن روز و شب عبیر بر	که شب و روز شتابی بز و باش دارند
بس زایم مخالف درم احوال و فاش	هر کجا سده دل شقیه باش دارند

ماید از روح صدف پاکتداری بیرون
در خشنه که هم سنگ نفسان زرد

هر که بر دل ز خدایک نفسانی دارد
از بلای و جحسان خط امانی دارد

<p>که چه نویسنده تن جان حیوانی دارد کر نه بیکانه در این خانه کمانی دارد کانهم از عشق کلی آه و فغانی دارد هر کسی که نظر خستگن بکمانی دارد نه سوار میت که در دست غفانی دارد بهر صبد دل با شبر زبانی دارد در نه هر سر بد منیع زبانی دارد که در کجیمه چشم سیلانی دارد تا مقامات ملایک طیرانی دارد هر کسی بر حسب فحسب بانی دارد آخر این نگه در این شت شبانی دارد دل خونینی و چشم نکرانی دارد</p>	<p>آب حسیون طلب جان منی بکجروی گرد این غمسنده دل انیمه کرد بدین در از ناله کبسل بدل زارش سوخت آخر آنف در کین خوار بر پیش قیاب دل میدان غم عشق بدن چالاک کوی آن چشم بد حال از آهوی کنه بیکسی تیغ بکین من خوشنودم من خوابم از سر بگذشت اشب بهم بپشت هر سحر مرغ دل از جلوه انوار جمال صد وصف تو زبان است مرا بجز این کمن اندیشه وفا از خطر کرک بلا صاحب الامامی که جهان از جرش</p>
---	---

طالعش با نظر سعد قرانی دارد	هر که رنجت قرین کرد بجای باز نش
گر کس از دیده دل سپنج شانی ارد	انکه خایب بود ز دیده دور دل خا
چشم بد دور از او سرور دانی دارد	میوه باغ حسن گلشن زهر او علی
گر سکون خاک و خاک کرد دانی ارد	باعث خلق فلک آنکه زبیر مانس
ورز در هم شکن این تن که جهانی دارد	جان عالم بود او باز ز سانش ناب

روزگاری به سپهرم عشق تبی ز سابد

دل ز یقین طلبی بانی او شید بود

نظرم بر بت سیمیزد سیما بود	خاطر م سوی طلبی او نامی قوس
وز قد غیرت سر و شش بجان غا بود	از رخ رشک عشق مهر فلک در حسرت
بلکه طوطی شش کوی لب کویا بود	بروش لبک و لیکن بسنج چون طوطی
سخره این کند نیاش از آن بیابود	ست می آمد و یسنای شش از کف
دلفر ز فن نوز از یبر سیما بود	رفتنش از بر من سپهر کی لعه نور
چشمه چشم که از غم جو کی دیا بود	عاقبت خشک شد از بیل شرکم جو سیرا
قصد زلف نود بخت سیما بود	بر سر دستم ایام که میخواندم دوش
که منتای دل زبهر دو جهان بخا بود	دیدم از کف شاه جهان مملکتی

خلق از حدل شده آزاد و بسکند
از خیال و د جهان رسته و فارادیم

دست پیدا و از ان فرط کلمه سا بود
لیکن از عشق تی در سپرد و سودا بود

دی ز سر حشمت جان آب حیاتم دادند
شکرند که نجات از ظلماتم دادند

مکرم یافت بدل پر توی از عالم
اشری بود فروغش مگر از جلوه ذات
بکشود و چنان دیده دل زان جور نشد
چه مبارک نظری بخت مراد بوزن
خوشش رسانند مراد از عالم که چه بود
جود جود غم دل داشت عجب کایم
پیر پنهان عزیز بی بر مرد کریم
سز خط بند کیم بر در جسان کونی
چون رود ندر زمین این دل و صبر قرا
چون زدودند صفاتم چه بچوم از ره مگر
بیدار این مست من فرلف چه بخرنگار

که ز ظلمات تن و طبع بجاتم دادند
که بسیکساره تیزی ز صفاتم دادند
که بجز عسر و نظر قاع صاتم دادند
عسر جاوید و نوید بر کاتم دادند
از لب نوش لبی آب حیاتم دادند
شکر و صد شکر که یکد جلد منم دادند
جام می کاهی که نقل و نباتم دادند
شد مسجل که چنین نغمه براتم دادند
رزد دست بنامند و نباتم دادند
آقایی بدل از جلوه ذاتم دادند
چون زنجیر متهات بجاتم دادند

دوش سگفت و فاناخ از ایام خوش

که بخانی عجب از لالت و مناتم دادند

از ار توام که چه دل از اربناش

لیکن ستم از دوست سزاوارناش

از کردش چمان از آنکه خبرت

با بسته تخیر لم از شرح غم دست

گیرم نه محالست نظر زان همه بر تو

خیر از ره چارگی و سگنت و عجبند

خیر از ره دل خیر از محبت شهر

تا چند دانواد می جسدی نه تابان

حیف است که در بادیه شوق مسافر

صد مشکل آسان شود از یک نظر لطف

در دایره و شده کان از پی مقصود

در سایه خمرگاه شهنشاه که ابا ان

از کردش ایام خبر دارناش

با سترو می اندر خود کف زناش

بر روی تو کس ز ره دیدارناش

کس را خجراته نماند با نااش

راهی لبوی خانه خستارناش

از تیره ششم صبح دیدارناش

زانندیش ایام سبکبارناش

که بر دل جسم توه شو زناش

کس نیت که گزشته چو پر کارناش

آسودگی سایه دیوارناش

بیار کم افتد زبان که چه فایک

باین همه عجز از چه تو بسیارناش

رسد چه تر نفس از رضا توان سود
 هزار رنگ بر آور در روز کار و روز دل
 چه سوز با که بدل ز آتش نهمان دارم
 هزار بار که آلاسم بخون چوب
 تو ز زبیر خلاف کسان بارایی
 مراد دور ملک کنگره نیت از کم پیش
 کوز ساقی و پیمانم کم و دشمن
 کن ز نجات کجاست چو نیت نیت
 طم ز نیت بر کس بی نجات و هلاک
 عمل ما روفا و بسا می چشمه و نجاک
 اگر نیت نزاوار کس بر نی او

ولیک نیت ز اجرفا نذر سود
 یکا یکش عمر نبرد و در ملک غم نبرد
 که نبرد و نفلک هر دم انجانم و دم
 نمیشود ز تو آستینم غبار آلود
 چه از خاشا شوت دست سیم زانند
 بر آنچه کاست ز عمرم بدر و دم افرو
 که هر چه دید سنه او در هر کی پیود
 مفرات که هر کس بر آنچه کاست در
 قلم تراست عمل تا چه خواهی فرمود
 که سبیل امید نجاته توان بود
 ز هر چه تو نفسی صد هزار در کرد و در

ولی چه نیت با طلیعت خشنه لاش
 که هر که نیت در آن میاید خوشنود

که نیت همای بلار انما به بستند
 هزار دل کی تیر غمزه که خستند

و که کین کج آن بردان کمر بستند
 غریب نیت بدین دلبری کویان را

<p>عجب بر چنین خون ما ز بردستند دل گشته دلیر که باز نکشند که طالبان جان پیش چشمان بستند غم ز ما ز عشقت بهم چه پوشند ز باختر کمانم که تا ابد بستند که بیدان ز روی ز روی فرودین بستند مگر کنی نظریشان ز مهر بر بستند بخوش جامه تن را اگر توانستند</p>	<p>ز چینه های بویین ساهد سیمن ندانم از سکن زلف و غم برین خط خال نکو بیت عشاق آن بهشتی روی فلک جدائی ما را ز عاقبت و حال از این شراب که عشق تجامستان بخت بیاد دست ز خود رسته اندند پنداری دودیده بر رخ خوب تو باز درود جهان ز شوق روی تو پیش از اجل دریدنی</p>
<p>و فاکوش مستی که هر دو آن طرف بوی دست خبر از این بی نماند</p>	
<p>چه غم از بسته بصیر از که گزینم باشد چشم بر بسته که آن آفت جانم باشد کف زین مهر خورشید ز یانم باشد چه تفقه به از این یاب از آنم باشد اشک حسرت بر رخ از دیده رو گم باشد</p>	<p>دیده دل بخت از کز آنم باشد چشم دل باز بیدارت اگر بست برق تیرت چه بدل آفت بصر همچو سحای زو بدل اول آنکه بصیر کاری شد من رو بین غم از شک که بر آن بر چشم</p>

باز چنان تو چون جسم متین در رزم
 بل از آن بر تو ترم که همان سردگون
 من بضم دارم از این کین که چه بگفت بجز
 یک شمشیر با غنیمت یک ندانم ناکی
 تو پستند از بعد از حوادث یکدم
 کی از این سیل که بنیاد وجودم بر کند
 یک نفس از دو جسامم نبود کام اگر
 من ندانم صنما هست پسند تو کیش
 از کدائی درش کون و کانم کجاست
 یک با آن همه بسید در یادش

از نظر سر بسد فاقم نخاتم باشد
 شد سیرت از آن دست و کانم نامند
 بشیر لطف کنی ز آنچه کانم باشد
 زیر این بار کران تاب و تو نام باشد
 اقیاب رخس از دیده نخاتم نامند
 جز بصرای فغانم و نشانم باشد
 با وجود نظری بر وجهم نامند
 هر کد است بفرما که چنانم نامند
 چه با سلطنت کون و کانم نامند
 خاطر مخرم و دغش ز بانم نامند

چشم زخمی من از کوهش آن چشم وفا
 رسیده است که در حد بیانم باشد

اشکم از چیت ندانم که چنین می آید
 این چسبیلی است که هر چه آن پدید آید
 گویند آن بت صد افکن و خواره ز کین

بخی دار خویش ز رویا و دین می آید
 بی خبر و بدم و صبح و دین می آید
 بر نفس بوی دل دین ز کین می آید

تابه بجز کفش آهوی چین می آید
 صد سیلان کرت زیر کفن می آید
 نعلامی تو باداغ خمبین می آید
 موج خون که ز زمین تا سزمین می آید
 خواجه را در همه اوصاف قرین می آید
 ساری منتقل از حس به بین می آید

ناکندینه ز خون غرقه ترش از چین
 ماچ موریم عجب نیست از آن جنت و جان
 دغش از سه بنود زان رخ چون با چین
 از کف و تار نمندت بشید آن عجب
 طاعت بندگی بنده رساند که خدام
 پیش آن منتقل شیرین لب بخارش

از غم گیت ندانم که دل آفروده وفا
 هر شب از نیشش آوار خسته بین می آید

که روم از توبیارد که در جاهی کرد
 که سوز شوق زخم با نهمیم نامی کرد
 از بی کوه مسعود بدرباری کرد
 بخت بند دیدن روی تو شانی کرد
 ز تسم از روز دهم در حد شغیر داری کرد
 نزد که اشک بجانم دوزخ باوای کرد
 آنم اردست دهد کوی و صحرای کرد

نه باز روی تو روی نه مراری کرد
 دره کوی تو بانی چون هم سیم کرد
 که بطرفان بروم کی روم از غمت
 بخت بند دادن جان در سر کویت کرد
 و عده وصل فرودای قیامت دهم
 کوه صحرا بر اسیل شکم در بیا
 بعد از این سخن بجز کربابیت کرد

سینه سینا و تجلی غم دول اسچو کلیم
من برف تو در شا چلیب یا نقون
دل و دین دادم و دارم هوسن طنازی
خوشتر عشق باز احسان کانی

دارم از عشق فومن معسی سینای دگر
بر کرامت و کیشی چلیبای دگر
هر دم که سوسوزده سوسوی دگر
نیت بان از روی زلی کالای دگر

باغبان بلبل از ناز جان نهر وفا
لب فرو بست بیاور حسن آرای دگر

زده عید خدیار و باد و نجهار
افشار این عید را ز زده عید خدیار
عیدی آمد تا وضعی مصطفی کرد و جان
عیدی آمد تا بسوزد کفر از رخ و بن
ضارب رحیم و نیف الله قال اهر
جای بطاعت حق آن که جاد و زور و شب

نوبهار آمد بی لبیکن با این افشار
راستی بر پشت خت می نرود نسا
شاه اوزنگ و ولایت آفتاب آحاد
عیدی آمد تا دهدون خدا را انتشار
فارس صفین و خندق عمر کش رحمتار
شد ز خرابی زدی فرمانده لیل و نهار

نفس پیغمبر و حق علی مرتضی
منظر لطاف حق لیل صبر لطف کردار

دیده را طاق و دیدار نمودی هرگز

با که آن چهره بدیدار نمودی هرگز

<p>در زانو خواجه حسنه یار نمودی هرگز نطق را حاجت گفتار نمودی هرگز در زین کجای بودی هرگز حلقه خلق جز آن یار نمودی هرگز در زین مشوره پستکار نمودی هرگز نخل است در بار نمودی هرگز این چنین گرمی بازار نمودی هرگز</p>	<p>بنا بر این خرد این بنده بی کوشش کرد بر اظهار غم دل بر پیش ناخ زرد دام من سخت بود و از بی مست نید ماز نفسش خشن حلقه و بندگر مرا کرد اغوای قیاس بن انسان بچهر قسمت میوه از این باغ بنده یا که مگر ز آن عشق منت شده فادارند ترا</p>
<p>بجای تو که مانند وفا نامموز هر تر بار وفا دار نمودی هرگز</p>	
<p>شاهت چه است و از این من کند ناز همواره بهر نعم و در پیش کند ناز در باغ و در کس در پیش کند ناز مانند طایوس که بر خوش کند ناز که زخم زدن بر من در پیش کند ناز زین نخت بد من که هم از پیش کند ناز</p>	<p>شاید که او بر من در پیش کند ناز تا صید کند مرغ دل از عارف و حاجی تا سر و قدش کشته بدین باز خوانان ناز همه دم بر خود از آن خسته عارض صد زخم از او محصل همه نخت این است نیشش هر چون نوش بود بر من و افسو</p>

زان پیش که چاره افتد بکشدش
از ناز تو ترساید این سخن بگویت

از دانش خود داند و از پس کند باز
خودت ترساید بگویش کند باز

دافت سخندان که وفای سخن
می نازد و بر هر سخن اندیش کند باز

از غم سهره بدل او کس خبر زده باز
در آب رخ مهر فروخت پهلستان
حیثت مین دل بسوی خانه اغیار
تا رنگ بجل جلوه پیشد افزانی
زان کس پس و کل ره روی از غم بر
از قامت افزاخته در ساحت بستان
قصا و قصا بر رک جان کی زده نقد
از صورت آه وصف شیر نمودن
از صفی ز دور نشکن موی مجتهد
تا آب خضر ریخت دلانجت بجات
وقت وفاداست بیاری بخلا دوست

در طرز سخن حسرت دیگر زده باز
آتش بدل لاله حسرت زده باز
یکشتر از این فتنه بهم بر زده باز
سرست بگلزار قدم در زده باز
در سپیل تر خنده چغبر زده باز
صد طعنه لبشاد و صنوبر زده باز
بر هر گرم از کین کج تو شتر زده باز
نقشی است کزان چشم فونک زده باز
یکباره ره شیخ و قلند زده باز
بس طعنه کبر ملک پکند زده باز
زین دست که بزغامه و دست زده باز

ای سمنده سخن دهنک و تاز
 که به تجانه رخ نمایی کیست
 استیاز بان ز خلق سخن
 جز نیات زینل فتان
 صید باز فاشود لبیل
 بخت مار اسپه که دانی کرد
 ما نوزم چو شمع سر تنمایی
 چون نالم من از غمت کا بد
 من به تجانه بار بم در گوش
 رپستی شاد به حقیقت را

پایالت بان چین و طراز
 آنکه ناید ز بست پرستی باز
 توز خوبان بد لبری ممتاز
 کوه این وادی شب فراز
 گذار شاخ گل اگر پرواز
 آنکه دارد و چشم سر مه ناز
 نشیند دم ز سوز و کداز
 چوئی از بند بندم این آواز
 چو بود بانگ کاروان مجاز
 یافت توان کنی ز کوی مجاز

با حریفی وفا فدا کرده است

مانت محرش سپهر سجده باز

اید لبری مهر وفا ای بت طراز
 هم وقت بجا عشو که کنی بر دل عاشق
 ناچار در جسم برد از تن رنجور

ای جور و جهای تو کمی عشو که ناز
 هم گاه وفا ناز کنی دیر با باز
 هرگز نکتند مرغ دل از کوی تو پرواز

<p>چون دور فلک با تو ندارد سستار صدیف که شب زفت و ننگه غم دل ناند صدور به امید می بدل از غم سیر به ستم</p>	<p>ناچار در این در طرد می خورد می ساز ای دای که صبح آمد و طی باز نند ساز باشد که کنی کید رحمت بر خم باز</p>
<p>دی خازن شد بر عشق بدو کی دلبری محسوس و فای بت طراز</p>	
<p>مانند بدن جسد مغبر زده باز زان غمزه ابرو شکستی صف عشاق خوش خپک زدی قوت باز تو بنام امروز سنه زنی ز همه روز شوخی امروز در گران رخ سپهر نور چون شد که چنین است و غزل خان و طربنا</p>	<p>جمعت عشاق جسم زده باز یادست بدن قصه جز زده باز در خون دل ما و مکر زده باز امروز مگر یکدسته ساغر زده باز صد طعنه بخورشید متور زده باز زندانه بنیانه قدم در زده باز</p>
<p>خوش باش و فاد کف خان سیر کز شعره زر سکه دیگر زده باز</p>	
<p>نفسی شش نماز است و جز این نیست هوس عاقبت از عاقبت کارش نیست</p>	<p>که بر آری هم می را بهوس با نفس هر که چون کوی در فقا و جوجان پس</p>

خود سر دادم تو دانه بد بر غم بیهوش
 رود از حجب فرو بر بعل باکی پس
 مرغ بر ریخته ز حجب زمانی بخت
 تا پیش آید از این بدر یا بیم پس
 قیمت شمرده فاشا هر کرد اندو پس
 آنکه بی دغدغه در خون عدد و زنده پس

هر کس را سر ازادی و شتاب
 از غم عشق خلاصی نبود عاشق را
 دل غمیده مارا بکنی نذر لب
 تا کنون حاصل از یکدیگر عشق نشد
 دولت وصل ترا قدرش ناسد مجبور
 شاه سجاده خاک قدر ملک ناصر پس

کار من در دست آن رک بیکار است پس
 جان سپردن ز راه و آخر کار است پس

این اثر در ناله مرغ گرفتار است و پس
 زیر این بار کران کار من را راست و پس
 این شجاعت آری نذر بر بار است و پس
 لیک آفت زانسان آن نذر شمار است و پس
 این کرامت در لب جان بخشش لدا را است و پس
 که با نیاختن این حکا را بکار است و پس
 زانکه او پروانه از اشع خسار است و پس

ناله مرغ آتش بر دل عاشق تیز زد
 با غم چون کوه بر دل تن گاه از لاری
 من کمانداری ندیدم شش خطا نبود پیر
 رازها در بزمستان در میان آمدی
 خارج ای عیسی نذر چاره پند عشق
 بنماند در حجاب آثار می از انبامی دست
 از فروغ آفتاب نور فرارغ و فاست

ساقی جوان شراب کمن باغ چون عروک
 کربلی کنار و بوس تمام بر دمی دود
 بی آب از غوغایت ارغخت جم نهند
 ساقی بده که سپردم حال بر طلال
 ما نفس مرغ جبا جسم در غمت
 ما خود ز نور عشق بسبیلاری بشیم
 برون ز حد وصف چو حسن جمال تو
 باید گرفت طره ساقی نفعان از خلق
 در دیش با کمال نباشت ز وصل یار
 که عاشقی زستی و بدنا نیست چه باک
 که رنگبری بحال دل از ترغیره ات

بیل ناله من لطرب از کار و بوس
 صبح تنم تنگ از غم چو مشکبوس
 بر بادده زنده چو این سخت استوس
 مطرب زین که بیکند و عمر بر جوس
 از شام تا سحر که بر آرد نفس خردوس
 سپوده از چه انیمه غوغا که خردوس
 عشاق را بدر که تو شوق خاکبوس
 باید کشید باده صافی علی الرادوس
 منعزم زیم زد و عس چون عسبوس
 روز از دل زدند بر سوالی نوکوس
 دانی چه کردیست تنم بر مشکبوس

پیرایه سپر بدی دون بسته دلی
 خوش باش ای وفا تو این زال نو عروک

مرغ دل کان شکن زلف چلیبا کجفتش
 بت مار شسته ز نار را کجده بصورت

خواست تا وار بداند نام بعد جاکبوس
 یا که کرد رخ زلف چلیبا کجفتش

<p>که میان اشک غمان بسیل حرد کوشش دامن از بجز شهادت بسیا بگوشش برود کردخت خسته غفا بگوشش که تبی محسوس کرمی بالب کو با بگوشش</p>	<p>جو با میرود از دیده بران شده دید معجز این است که آن لب روان بخشید دل با بر بوس قد تو نخواست کس حیرت از طوطی طبع همه نقش است کربا</p>
<p>جامه و سنای دوزار اارید بگوشش که دل از گردش این کسبند میان بگوشش</p>	<p>بسی بر دم شیخ ز دور کوشش کس از آن گوی نباید که شود در هم زخم شسته بجز زید در قیاس حیران حال ن بونی اگر بر پس از چشم مقیم خود تو انصاف به چند ز غش تو چشم</p>
<p>آه از این میشه که کافه شدم اندر پیش هر که آید منکی بسندم بر دل بریش خرم بویخت از برق نذر دوشش کار دل خواهی اگر جوی از زلفش عوض نوش لب از نازک بر کانش</p>	<p>شبه باده کی پیش وفا حالی تا از این شده حادثس از انهم درش</p>
<p>چکد صغوه عوش بین تو با بگوشش می ندانم بچ نفصتیر دل ز با بگوشش</p>	<p>چکد دل غمش عشق جگر با بگوشش آنکه صد دل خود است که فاکر بگوشش</p>

دل دیوار چون شیر و دود صید
 حال زاهد اگر زید بگوید عجیب نیست
 که چو نمت سوزی ندان بکشایند لیکن
 مرغ دل خواست که تاوار پند ز دام کور
 همچو جوری مخرام می که طاقس بهشتی

آهوی چشم ز نازم که چو ز با کوس
 حالت کردش آن که گشت شاد خوش
 بخور و برف از آن گاه ز نجا خوش
 هر کس کند می که بعد جان خوش
 بوس حبله آن قات غنا خوش

سحر روانه وفا خواست رد کرد بجا
 شمعان آتش عشق تو سپید پای خوش

کجا شد مطرب چون شنوای تار و طنبورش
 کجا شد ساقی که در ساغر دان شد ضیبا
 و لم دی در خم لطف تو کجفت این خوش
 ز دست چشم بشارت گمان بجا است
 نبود آسایش از اول در این بستان
 بجای شد آسایش شرک زنجی در پی
 چو شبازی کند صید کوز باش تانمی
 کشا از اردوان صفت دنیا صحن لغوی

که بر ماند دل از رخ و می از غم کند دورش
 که از جامی ز غم صد بوسه آن ساقی خوش
 که بعد از صد سیه روزی سحر شده نام خوش
 که دارد دایما از غم شنه زار و دورش
 نشاط از طرف گلزار و سرور از آن خوش
 رسد زین طاق و پنداری عمل نیست خوش
 که چون کفر کشد روزی آخر خاک عضو
 که ز چین ماند و ما چنین خاقان و فقور خوش

<p>بودش و فاران مخمخس فامورش</p>	<p>چو خست بسماج بشد خاطر لکن</p>
<p>سگر از شرم شود آب بر آب دوش چو طبرزد که بسوزد بجوشی زینش</p>	<p>هر که دیده دل بست خزاور انکار است بتر تا چه بگرشد در باروشن نام</p>
<p>مگرش دیده نباشد که نباشد مگرش از بد فب بر توان کی که مویخت کاشش تا چون دل عاشق شده خسته نباشش بغیب که بغلامی برود حور جانش غالب است که خون موج زند تا بقاش</p>	<p>نوشش شانی است بر آن خج ز خورشید این بر که بسین جلوه خرامد مویخت این سوار از همین باز سازد شهیدان</p>
<p>گر کفی خاک در دست و فاکر کفایت قیمت همان بدید باینه ملک جانش</p>	<p>عجب حسن برود دهری ریشش بجای آب و گل او دیگر گل باروح مگر خدی بر سخت باکشش شکر ضعیف من و آن حشمت تو برین غم عشق چو جامه با که دریدیم باید بدنا پی</p>
<p>خدا کند که کس از ند دل بری ریشش مخبر است که جانی مضرتش که کما هفتن همسایه شید بر زار دوشش بهد قصه نور است و غم کیشش بر غم آنکه بقوی دیده بر شمش</p>	<p>عجب حسن برود دهری ریشش بجای آب و گل او دیگر گل باروح مگر خدی بر سخت باکشش شکر ضعیف من و آن حشمت تو برین غم عشق چو جامه با که دریدیم باید بدنا پی</p>

<p>فزون سحرده پنجم غمزه خیزن نکر دوای درد کلیم است دیدن رخ او بر اینینه ز ناخن جراحی است ز عشق وطن دیار غمزه زانست کاروان در سحر</p>	<p>فدای ز کس عابد ز بزم پیش جات قلب سیح است کهن غمش که برده هفت شش برین دشور کو کمنش ستم شکار بود که برده غم و غمش</p>
<p>وفا دعای شه و سال بحسن سپرد زمن بنام صدین آفرین از این بخشش</p>	
<p>بر درخش زار غوان کوی در سر و فاشش انکه نوشت از ازل بر تو غم سرور و دردی ایک با علی چو غم سه قد بحر عشق را دست کش می ز غم زاری و صحبت ندیم چهره لاله را شکست چهره آتشین او من بر غم سیر منگم دست پر پیروزش کو بر باز از دیش قیمت غم بر کند حال قیاسم می و عده و صیل مبد بانغم مال و جان سپردم غم عشق بر کند</p>	<p>رخ بزم زان طراوت قامت از استفا کرد رسم بنام من عاشقی و ملاش نه اثری و کار از او نه خبر سلاش تا کنش بی عاقبت با غم ندانمش جلوه سپهر و رابره و جلوه سر و فاشش بر یکی پاید می تا چنگ در کشش وز دل در دست من با یکدیگر غمش تا چه بود غمش من را خدر و کاشش کو بوی زوفا که باش قنطر و فاشش</p>

از خاطر خضر شد فراموش	از شد لب تو چشمه نوش
مایا چشم طره آن بناگوش	از گوشه ابر تا فخر جوشید
امروز مگر شدت فراموش	آن عهد که دوش با تو بسیم
تایک شب آوردم در خوش	صدر روزم بر آستان
وین خستن همه بخواب خروش	آن آهوی چشم شیر نمکن
هم با رغبت کشیم بر دوش	ما خار ملاستی که در پاست
بی جرم بکش بی هیچ نفروش	انچه احبه غلام آستان
ما شد لب عنایب خاموش	باغچه زراعی که در باغ
گویند مرا که هیچ جز دوش	فسد یاد که با همه جفت
یک حلقه خراب دست و دوش	از کردش چشم نیم نیست
از حلقه بندگت در خوش	بر حلقه خسران گنم فخر
<p>مید است و فایز سوز است کز آن عشق نیزی خوش</p>	
دل بگفتم سارم و جان بدم فاش	دست بندد به شش گاهم و دناش
هر بنا شدم بدل کز زده فاش	بزیشت بر جگر با زوی سخت نازت

سوز داشت برین سرحه دردم از زلف
 آینه جمال یار نور فشانده از بسی
 با همه کبر و ناز او جز آن عرض حال کو
 دوش سرش غیب از مرده بختگان

جانم جان مگر کند چاره چو مرد
 تا چه شود ز تاب دل ای اگر نش
 تا که حدیث شتیاق با نعم دل بچو
 کا که روه و بد صدق و صبر ز غم دل بر

ایندل نزره کرد در طلب تو نشان
 سینه چندی خاک کرد جهان و کس

که بدست خیز بوده تا که تیرش
 از آن نگاه خنک و خنجر شکرگان
 ز نسکوان همه کورده این سپه کونی
 از آن دو شیر ز میان کاهو ایستگند
 شود چنانغ ز باخندن در شان حال
 شید عشق که جان یسد به بود نشاط
 که رسیده اثر باد به بیشتر دارو
 اگر عبادت بیمار خویش خواهی کرد
 قتل مرغ غمت را بستی عشاق

که گشته اده چو حیات خایس
 معین است که چو نشت سوی ما بش
 ز دلبری که پدر کرده است تیرش
 مسلم است که ره نیت کرد و تیرش
 مگر که با زرد و باغبان به تیرش
 سز در و ندی تنیت ز تیرش
 که میچ کدی عرق از تاب می ز تیرش
 بیا که بی تو نباشد امید خایس
 بد به بغا خسته بر فرار او تیرش

<p>بده بر خرم دگر و عده بی تلبیش دمی مر از غوغای نفس در صفتیش دگر و سید از بھر قلب همتیش دل تو داده مگر سخن بجاریش</p>	<p>بزار ز خرم اگر سینه زنی تو عاشق را کجایت مطرب خوشش نمید که بر باد قلب تیر بزنی کجای عشق کجاست داشت دل طمع زندگی بجز نوح</p>
<p>و فایدم کشید انزال عینا را از این غم که غریبت زین قیاسش</p>	
<p>بکنج جان ز چه سهرابی جانان خویش از نول که مرآت میرسد بر دل پریش خواب تشنگی جنجاک کرد زنده خویش کس کجاست در کس دست بیکانه خویش با تو کرد ظلمانت بدارم تو خویش با این شعله گامده مارا در پیش لیک اگر طغی دشمن زنده دل خویش از سب آن نیست که آرد سخن ز کم خویش دست بردارم دل باد و عالم در خویش</p>	<p>من که آخر دم گم گراصل همچون خویش مانحن شیر یا بهوز ساند آن زخم که نور سبب آری بوی کعبه کند هر که پای فسرور فوج بل دره عشق بی تو با خضر سوی آب خضر دل بندم تا چه آید بسره زنده در سر پیش دوست دارم که خورد نوش ای جانم بر سر خوان ملک زنده خواص از ارا تا بدانان شمع دست رساند زده است</p>

<p>قد زلف وی و غمجه شبهای دواز</p>	<p>کس نداند شود آنچه وفات دیش</p>
<p>چو زبان زود از غرور نامش</p>	<p>دگر چه جای قمشای و بر زودش</p>
<p>کمان سبه که زد او گشتی بد ارم دست غریب نبت که ز زندانیاں شکنج بر بند بر برگ نترس خسته و نبتی بچک است بزه بسته که شیرینی آن بت کمشیر بی تفریح دندان لب بصد خجالت سوز و خجاستن فردوس باغبان نازد رسیده بر تک شقایق ز رنگ آن خیار فراق کوی تر از آه دل بوزم پستک ز غیرت از چه زود تیره را بسر روز</p>	<p>بشی که دامن صحت قد بدستش بدل شکنج رسد که ز زلف رکنش که سبزه ز بهر سوزت که در ترشش که حید چشم باهات ابوی ترشش عقیق از غمش آید و د از حدش که چون نو سر وقت دی کشیده درشش دید به پرین گل ز بوی برشش که شک سوزد از آه غریب برشش رسیده دید چو آهوز تر کو بکشش</p>
<p>ز جام خضر که چه سحره و فاراداد</p>	<p>که در شک آیه حیات جانفراش</p>
<p>ای دلبر از این ششایل</p>	<p>جمعی به ششایل تو مایل</p>

<p>ز شمش تو گوشت زایل من نفسی و حل شد این سائل در بیت محال بی وسایل جسمیت در این بسیار عیال ای سبزه من در قبال</p>	<p>سبزه ز من سینه نفس مرغ است می است ماه روز دست من و دامن مصالت مار آغس برجم وصل جانان بر طایفه بر جستجویت</p>
<p>دی خازن شه سپهر و این کی در سبزه ز من سبایل</p>	
<p>کند ز خاک قد هست که دیده را کجول چه شد که تفت بخون خود مغسول هنوز اگر معنی مانده باشد از مغسول که بی طلال بگوشد ز جان پی نامول بکش که در صف محشر تو نیستی مسول بدست تو است در اختیار زرد قبول از آن کاخچه ابر و دوطره مغسول بیار و صف حرمات و غرور و کسول</p>	<p>کام غبار را من میکشد بچشم قبول باب زرم کو که چه جایشش دگر ز شوق زخمشم که در دست را نکند رسد بغایت آمال خویش پاک ولی چه خود سواد کج از تو تا کجی زارم ز ما سریت بر آن آستان بصدایند کجی کشد بر خدایم که کشد بکشد ز در و کعبه و ز نارد و سبزه قصه بخوان</p>

<p>در این سرا که خدنگ بلاست از هر سو</p>	<p>جهانیاں نمود و من بس یاد تو مشغول</p>
<p>شید که گهی وز زنده اش گوی خنجر و طارضا است شود که شاه و من مقبول</p>	
<p>من که در کابش جان از بی حسابم تنم من پیمان می از کف معشوق و بهار سینه مجروح شد از زیندانه خن ذراق انجوش آن خطه که از ترنگانست در خون اعترای چو بستی چو شود که باری مانده ام بکس و غمش چو درین در حجاب</p>	<p>وای بر من که عجب بخیر از حو شستم نشستم توبه اگر عاشق همان شکستم که تو شیرین زمانی و منت که شکستم من حشمت تو خاک افتد و غلط بدستم رنگ فردوس پس کنی ماتت بی شکستم قاصدی گو که رسامه خبری از وطنم</p>
<p>بر سر کوی حرا بات و فادای گفت اگر بی برده در اینرود جهان باخت نم</p>	
<p>طایر دولت آمد و قاصد کوی بارم فصل بهار و طرف جو بادلی و صد آرزو لا بکوه و دشت زخمی کند که غم شکر که کرد عاقبت بر دل سنگ او</p>	<p>یار مدد بمنم کرده و روزگار هم باده خوشکوار جو ساد و کلخدر هم از دل و برد دست دخی از سر لار هم بیل سرشک دیده و آه دل کار هم</p>

مطربه بنوار او ز کپس ز رخسار او

از دل و دیده سیر و خواب من و حواس

زیر نگاه در گمان جور قیب از کین

دوست من مسمی کن دشمن با کار مسم

این سگ نفس تو وفا وین پسته کرده با نیش

شیر خند مگر کف رحیمی و کرد کار مسم

کار بکندت از آن کم بر بی پیش حکیم

هم مگر باز عدا جی کند آن چشم سقیم

سخن روح فسنده تو شفا بخش سیح

جلوه جو شش را با می تو مناسی کلیم

سالمها غرقه در یای محبت باید

بیدی تا بکفت آرد چون یک در نیم

باب تشنه بنامون بخش از کرم

با دل خسته کند آنچه کف مرد و کرم

می بجام تو بجام من در خون خون کرد

سپاسی بزم چو مید و مینان تقسیم

تن کا بسیده من از غم عشق چون گاه

بار غم بر دل ریشم چو یکی کوه عظیم

تازه روئی کن در سپی نه از نو بجهان

وز بد خوئی خوبان بود از عهد قدیم

اشب از جلوه معشوقی چنانم ده پیش

که فرخت بودم از می و زمانه و ندیم

سر تسلیم و فاکر بنی بر حشکیش

میز حشکر تو کند عالم امکان تسلیم

باز از نیل تره نسیم بصحرای زده ایم

دل ز طوفان غم من این بار بد یازده ایم

کوه و صحرا شده از اسک روان دریا
 زان مغز خط و سیرین بردش کین طره
 قتل ما بر تو خطابت که ما با صد شوق
 از رخ ماه و لب لعل و در دانت
 تا کرد دست دهد ستر دانت عمه سر
 از خط سبز تو و کردش اختر بر شب
 بر که که کس کبوی تو بگوید صبا
 پای دل رست ز زنجیر علقین ما را
 از دل سخت تو هر روز بهامون و بکوه
 می کش از چو در رحمت و فیض است فراد

تا از طوفان غمت خیمه بسجرا زده ایم
 طغنه بر خالیه و منبر سار از ده ایم
 خویش تن را بدیم تیغ تو عمدا زده ایم
 خنده بر محسوسه و عهد شریا زده ایم
 پای جنت زنی جل معنی زده ایم
 خنده بر کردش این طارم خضر از ده ایم
 کهنی از عشق تو ما بدل شید زده ایم
 دست در سینه زلف تو ما زده ایم
 رخ از اسک بر چرخه چهار زده ایم
 در می از بسکده ما هم پست زده ایم

هر شب از گریه جانور من و شمع و فدا

بچو روانه بخود نشاید سر از ده ایم

خصم استیر آید دستی نه که بستیرم
 ز ناب بستیر تو نه جرات میردانت
 باز خم تو بخوانم چشم بگرد تا حشر

یار اریه جان خستیر و پانی نه که بگریم
 ز راستی خود کرد تا کرد بر کینیم
 کا بخابد و صد امیند با یاد تو بر خرم

<p>که غنبرت سایم که غایب می بسنم در عشق خست مخزون چون مرغ شب آیدم یکباره شود ناخیر از یاد نور بسنم نگر که در این مومن خاک کی بسوزم که سخت کند آخت از می سوی بزم در خلد نیاسایم با جور یا بسنم تو غیرت شیری من عبرت پرورم که مرغ سحره خوانم که مرد سحر خیزم</p>	<p>هر شب که در برین زان طره ضنا بر رک کف نقوج من بسبل سلیم خدا که کنم بر سنا عشق ما تیر نزه درین وادی غازی که علم بردل تیر که خوز ز در کان سید چشمش دیدار تو در محشر کردت ده یکدم امروز طبیعتی امروزی بد بازی برت رفت با صبح از زنده جانم</p>
<p>بگفتد فاشا یاد آورده کند در کول هر کس که می نماید زین نظم دلاورم</p>	
<p>ز زین بوده همه که روزگارم که من در جان فشان می پایدارم که بشد خادما ت صورت نگارم بدین دامن کشیدند خا بدارم کز در بای اشک اندر گفتم</p>	<p>نه در اوست ز جان بازی نگارم تو در فتم نخستی بای بشار تو از روزم بدل من نقش بسته مبر همه که کجا آن کرد آنت دست داین صحره میان آتش آه</p>

همه خارستان بسین صد آزایی
 چرا بگنجدیم در چنگ کرکان
 نباشد حاصلم جز جان سسرون
 من آن خشم که تیشه باغبان کرد
 نه آه دل نه اشکم کرد کاری
 نیم نوسید از اخلاق کر میش
 الا ای مایه امید واری
 نه در کردار بشکم جد و جدی
 نطق من که با این نار والی

چرا من سسید بومیدی بخارم
 جز ز امونی که کردی شکارم
 در این وادی که من رویه میسپارم
 بی برگ و درگی برگ و بارم
 مگر لطفی کنشد خود کرد کارم
 اگر دستی به امیدش برآرم
 به الطاف بسی ایستد و ارم
 نه در نا کردنی چسبید کارم
 ز انعام جز میش کامکارم

و بس کن چون وفا در بخت موم
 ز تقصیر باشش شر موارم

چستبار من خود بدت انگندم
 ضعیف وز در جو کامم ز درد و بیخ و نیک
 که آرزوی تو قتل من است بخیلی
 از آن می که گویم غم تو در دل تنگ

ننگه آنکه بجهت تو داد پیوندم
 ز بر بار غمت بسچو که اولوندم
 که بر پشت ترا من هم آرزو مندم
 در گریه کسی در زمانه غم پسندم

نمال مهر تو آدست فیم اندر جان
 چه حلقه های علقان رعلق مان گسخت
 چنی ناله و بسته گر که دل بزم
 هزار تن برد جان کی ز جانان
 به امتحان پستی خند کرده با من
 از زمان که بجایازی تو بستم عهد

نشاند ریشته هر دو پستی دل گندم
 گسخت زلف تو ناله دل کشیده بدم
 اگر ز بند عشق تو سب زار بدم
 از این بسته که من خوشتر بودم
 بر حمت نظری شاید از کجی بدم
 ز خیر زلف کجست بود راست گسندم

به بندگی خود فایز خفا ده ام شب دور
 مگر کند نظر رحمتی خدا و دم

سحر زد که میخاز مرده داد سروش
 فساد رده ناموس گشت خرد سالوس
 بیارسانی و کوناصحاب بند لب از بند
 کمی جو مرغ سحر از فغان بر آن گل خیار
 شکار ننگند و اسیر طوق ارادت
 از آن دو آتش نوزنده دایع عشق و غم بجز
 مرا بس بر بی خضر آب خضر جو حجت

که با هزار خطا در پناه با ده فرس
 پارمی که از آن جامه صلاح بوش
 که چشم مست بی بنه کوش بند بوش
 کمی چو شب بره بر آفتاب است چو
 عطیبع رقیه حکم و غلام حلقه بوش
 کمی چو دود کشم آه دکه چو دیک بوش
 جو باد لعل تو آرم کجا خسته بوش

بیت معبجان لب از زبان بر آتش
کف من اشش دل زانای شک بر آتش
اگر کف اشش شفت و صد هم در وطن

سحر از آن شفت چو گرم گشت خود
نهاد باره کرد غم تو گریه بدست
بجاست از معنی ز دره زو کجاست

مزار ششت خمبیدی روز فاکت
ز عاشق بی جام باده گرفتد ششم

من ز از یک باده هر بدرده و ششم
تن ز فرسوده حاکم درش این چرخ کن
باغزار چه ممتی است ندانم در پیش
راستی جامه فاشی و شیدانی را
بده را زین بکف زینم گسندن کار
من ز آنم که بگسندن غمش بی زرزو
مردم این تیره شب از غربت بچران چو
رشک آید بجانی سرو جان بازی غیر
از چنین در که عالی که سلیمان است
قدم صدق بر اگر گشت از منی بر

کرده عشق صنسی نمانک بیت آخرم
نوخلی فتند جانم شد و فرسود تنم
کزین سرو قد آریسته در این چشم
چه با نذاره برید است فلک بر بدتم
نی چونم که غم اورشید کن خوشتم
یکی از صف زدگان فاشش کویم که تنم
کر کند باد محس زنده بوی و طعم
خاصه منم چه فلک کرده بازی کهنم
آدمی نیستم ارره بزنده حسرت
رقم جرم و خاتن دهم و دم ز غم

دشمن از حد سخن که چه پر دست وفا

که گدای شوق که از دست خستی برود نسیم

چه آنک مستندنی اندر بر دل دیم

ز خون مبارک تو گساره تنخ ز بختیم

مرست عشق تو این چنین است که بر سر
بچین زلف تو که بارخ تو در لطف
زوی بجان شرود خستی لب از تیر
رصد عشق تو هر روز تازه اندوهی
نی که فلک از سنگ کبر فتنه بخان
بجای کوه زان عشق بسینه تیره زوی
مرا چه صوره بریدن بسید گاه شام
سراب و شمع بر چون در آینه در بار
چراخت جگر از تیره های آن مکان

همی بگردم از کین که در دوا بسیم
رو در با بابت صن دانه چسبیم
چه خواهم این همه خسته جان میکنم
که تازه میکنند و همسای درینیم
که یار بادل نامهرمان سنگینم
قادی از لطف تو کون شرمینم
عجب نصیب کند که چه صوره بشانم
در آفتاب چه حاجت به راه در بسیم
قیاس کردن از شرک تو عجبیم

مزار نخی جو در فلک و فاجه رس

بود ز وصف لبش کام دل چه شیرینم

داد افراق عاقبت در بر و بجز نترلم

نزد ز شرک می خیزم خردا که محلم

رفی و کفایت ز می نویسم دیگر کرد
 چند به بحر غم و هم تن بلا غم
 نخل ابرو خشک شد غم ز غم نشسته
 رشته عمر من گرفتند در غم
 حاصل شود باقیبت مشکل کارها اگر
 نیز تو از کمان رها تا شده جان بخار کرد
 زان رخ ماه و سرود و مانده جز حسرت
 در شب ناز بر خطا و غم از فروغ جهر
 دارمست از روشی که رخساره بکلیف

صبر نهادمت وی با شمس سلیم
 کشتی غم فروغ کن با برسان سلیم
 شد ز کمان کشتی غمت ای ناز عالم
 اگر کیف من داشت درشته عمر بکلم
 پس ز چه سخت تر شود بر نفس از تو حکم
 در بی منت اگر خود نیست در علم
 دست و عابر آسمان پای کتب در علم
 کین به چارده بود با که تویی معالیم
 می زده آفتی شود روی تو شمع خلیم

طرفه اعمال من اگر بشنود این خیال فانی
 رام شود بر کف دل مرا و حاصل

ز زمره برک جان نازدی تو شیرم
 من از کفایت تو بر عشق بی کنم فریاد
 ز شوق وصل تو جان دیده با در کرده که
 ز به جای تو بودم نقیصان سخنستی

بخوان دیده دل خسته ترش و محرم
 از آن کنم که ز پانی چه سیر و در سیر
 حجاب جان من را کی از زبان مردم
 نه در جاکشی خود کمان بدین قدرم

<p>که داده صحبت شیرین و نایب از کرم که ز ناله ای بسینه دی بجان شرم سایی ز دم اول ز شوق تشنه نرم تو قلب تیره درخشانه کنی ز نرم مگر قبول کنی در امان خشم که بر تو سخن تاقی شد رخ فرم</p>	<p>مرا که دانی تو به رستای پر دوز خوش است آتش غم ز شاندن ز می بیا رستای زان می که هر چه هست چه کجاست مگر آفتاب عالم زان بیگانه و جھان دادش زخم نمود بگو بیدرتا به بحب در دگر</p>
<p>بین جلال و فاقی نه میان نظری بین گنجه که قدرش در کدایم</p>	
<p>زود جز تو کس پا دو دم ز کسی از چه رو باد دم بر خه آه آید از خساد دم مگر از غم بود ز یاد دم بسیند ز دور که سواد دم تقزای مکر و داد دم کله با می کم و بز یاد دم</p>	<p>بجز جز تو کس مراد دم داد خواه جسمانیان که تو پیش زخم تفتنی چه اثر مردم از تو غمستی دل زید شود آینه سپهری از سر که مودت کنی و کربیداد کم و شمی شنو شمی آخر</p>

<p>بل و همد با و تا بر باد دم سخت شد با وی تا خادوم چسبند کردی تو بر خادوم</p>	<p>ز مرادش که بس زندانش با هوایش دومی ندارد دل فلکها هرگز ضلح مباد</p>
<p>زین قسم خوش فاکه همد دل روزی آخسر شود محماد دم</p>	
<p>وین شخص من می طلسم مانده است بجا کرد اسم شایسته چنین بد قسم بخواست مگر لطف اسم</p>	<p>از غصه که خفت جان بوسم بر بسی بجای است ازین جان فنام از ل بگناه نقسیم در دفتر عاشقان جان باز</p>
<p>آن دوست که داد جان باقی چپود برایش فای بسم</p>	
<p>چون با یکسینه جو است حکایت کجا بریم اینان که در جفا کنند و ما بجا بریم بچاره دار بردار و نجس بریم دستش گرفته بردار از تشنه بریم</p>	<p>از دست او بغیر شکایت چرا بریم روزی رسد که هر خزانای دهنده کاش آنکس که چاره ساز قسم غلانی است این چکب روی که بصد در دست است</p>

<p>ایدل بیا که جملة حاجات در دستم با لطف او که نازکد اش کند بنه دست توستی زده بر کشتی نجات این کاروان کشته دست حرص را ریخ از برای کج زرایدل مریا خلق از بلا بانه نوزان خوشبخت</p>	<p>بچاره برده گم کبیریا بریم خطا سر بر سلطنت از بود با بریم خود را برون ز غم غم ما سوا بریم زان دست حوناک بدت رضا بریم رنجی اگر بریم بی کبیریا بریم خود را بچاره بیا بیا خدا بریم</p>
<p>دستی بیا و فاکه بر آیم برودها شاید کران ره بی سویی مدعا بریم</p>	<p></p>
<p>چند بیت در این گوشه که ما میروستیم از خدمت شه دور ولی از کرم عشق بی کاسه و بی کبیر در این کج خرابات دل ذاکر و لب بسته نظر در حکم وضع که ذاکر و که شاعر و که بست زبان را هر منظر آفاق و مقامات نظر در را از راست روی کون مکان مملکت ما</p>	<p>مشغول مدح و غزل و میو بستیم با جام جسم و کج زور خسرو بستیم طغنه زن ملک ملک غم بستیم کی بر قدری از عکس خوش بستیم از آرزوی سچ در می و بچلو بستیم طلی کرده و در حمله دشمن بستیم بیار از هر کجی و از کج بستیم</p>

زین مردم دور از صفت هر چه مردم
مهرش کرد که با تجر حق صاحب انصاف
فرزند حسن تا بعل محمدی موجود

از دینی دور از لقب دیو بیستم
با دو پستی کامل و در پر دینم
نه تابع هر مدعی مهد و بیستم

جبری چو ابو فضل عجب نیست ز چرخ
در کج غنیمت را با حد و نامزد بیستم

چو ز بند غم ز کرم می بگشایش ز سانسیم
بیک گنبد کینه قرب خود تو دمی مقام موی
هزار گوش جان بند که گذر کنم خیال تو
من اگر کله دلت جانم و دراز درون تو
ز دمی بود که تو بجز خون کجی بدل غمی
چه شود بی بغض غول که پایشم تو در چکل
بند بخت ز وفا پایشم که بر دیر بری و ختام
علی ای تو صاحب ترخ علی ای تو دانی و در
چه شود تو ای در بحر خود که دمی بیخ که در
ز بلا می شس نگر کسی طلب در دانی و مخلصی

ز چه از تقادول بگری گشایش گشایم
بدرت نشانی و از درت حدی که کس بر ایم
تو در صد خدنگ ملاز دل که گری گذر ایم
تو هم بن محبت خاص در باز درون تو ایم
نه شبی رود که در جوی سخن دود بدو ایم
بسر آیم از غم عشق خود همه را زانی بخانیم
که لبش و مدح تو شد تمام چه جسم جان و حوام
علی ای تو با بی نه طین که بود وجود تو با ایم
بگزار من شنیدی و عجزار خود پشایم
بجلاف من کج دعا کنم که تو زین ملاز با ایم

<p>یکدست در هر دم در ظل داماد زن شاه بچک و فی بر باد کی جسم زن ده خاک امل بر بادش بل غم زن بگشاوزن مردم بر بندل حکم زن آفریند خنیاگر تبه هم زن می بندد و که هر جسم بر طره بر خرم زن دست از دو جهان بر کمر بار بدو عالم</p>	<p>یکدست بدخ غم پستان سپهر غم زن بگره زب فصل دی بد خد خد جام می خواهی که شوی آزاد غم را بکنی بیاد زن زلف غم اندر غم سچ و کرمی ز غم آن لطف و غنایتها گم شده چو رختها نازش و پریش از غم سازی دل با هر دم دیوانه شو و پند از زلف بی زنجیر</p>
<p>همواره و فادام زن یکدست از در کرمی زن از روح مجسمه زن از زینر غم زن</p>	
<p>زین بر تو می گشت رشک خلد برین یکی گشیده کان و یکی نشسته کین نگار عروشی در پس لای خلد آیین که باز دست ندانم از لب بر این اگر زمانه دور زوری بگفتند نکین که مات خال خوش شد نگار خا صین</p>	<p>سبکست و زود بخت می بردی زمین بصید و بتدلم ابروان کی بویبت بهشت تقدیب است هر که باشد بر آن سپهرم که چنان اودن ز می کرم علاج غم شراب دو پسا شد ممکن بعین زلفی خنک بر دست وفا</p>

تنها ز بهرین شرح شهبان مست آن
 چون برک گل از باد بلرزد بندش را
 شیرین نونی امروزه چون هر که بشفقت
 سر روی که کشیده است که خورشید بر آرد
 چند در کوشش نه و غوغا هست در افق
 از جزع پائین سحر که باده و یا خون
 که جامه جان حال کنم بر کل رویت
 ترکی که ز راهی نمی کشیر کند صید
 بر باطن است که باغش چو سره است
 که عهد ناپاید ز نایب تکلیف است
 لیکن لب و دندان تو که چون در اول است

سر و چمن جمع و مد آن سخن است آن
 از باد پرورشید که نازک بخت آن
 بر ریش خود خفته زندگی که کن است آن
 و انگاه خرمند به بی رحمت آن
 در کوکی این سیکو که از کزوفن است آن
 از لعل لب شمس در دو بالین است آن
 من نظرت خار تر از سر است آن
 رشک بت چمن غیرت تا حقن است آن
 بر سر و بنار است که سر زنی است آن
 در بند هر خلق که میان شکن است آن
 آن لعل خورشید چو در عدت آن

کردم ز دهنش طبع برده گفت
 از بحر نونی لغز پیش از نون آن

زبان پس گویی زار میباید است این
 که جان بد از غشوه و کردل بردار ناز

کونی بگشته من بملامت این
 باشد چو کوسنکم قائم است این

عشق تو به از کون مکان بدم و بستم خورشیدمانت چو بر افلاک زمین تابست بر لب ز خیال رخ ماه تو دم کفتم ساقی غمسم از باده ز دل خواست کند آسان شود از عشق همه کار بعالم زان روز عیان بود که چشمم بوی افاد	صدیکه که از کون مکان حاصل است این از خامی من کفتم که خود عالم است این مانده چراغیست که در محکم است این غم کفتم از این خار و دم منم است این جز کار دل و عشق که بس مشکلم است این کز چشمم سینه دین و دم است این
---	---

خواندند و فایم حسبات چو دیده
با چشم حقیقت که در آب و کلام است این

گردیایان عشق خاک طلب تا سخن پیش صف مشروبات جان سپردن طلوع باید زان بیخ نیز سر کشد سر که بر است گوری و ساده دلی صیبت بدین آب در تا چه کند ز زینت دل بی آب حیات تاریخ خوب تو شد شمع شبستان ناز همه کمان گشت سرد شود بعد مرک	بست بجز این تمام از بی جان با سخن صیبت بخیال شیرین چه دانند سخن دو صف میدان عشق شوق سرفراز سخن نفس تو در سر وجود دیدن و نشناختن دست ندادش حوض خضر آینه برداختن بیه باشد چو شمع پیش تو بکشد سخن بست جز این با بخشش روشن در سخن
---	---

هر دو بود پیش دست زلفت و جویان	کز نوازی ز مهر با کدازی ز کین
کی شودت زرد عشق با صنی با صنی	تا نوازی شدن شش در دو و بلا

یا محمد بی صبریت بود بر دهن ز کمان
اینم تیغ جفا سوی وفا آخون

کج مرادم از غیب اگر شدی بنیامان	کردم خفا نه دل از بیل اشک و بران
حسنی که از کمالش شد عقل مات و جبران	مای که از جانش شد آفتاب خیره
که صد رقیب باشد بر کرد او چه شیطان	از آن فرشته رود دل کند زادی
از کرک کله رانیت باک از پناه چو پان	بیکایه باغت کبت زاره زنده عشاق
تا عذر تو چه باشد زنده شکست بمان	بماز را شکستن از من بعد ز پستی است
جانا تو هم بگری لبیک تو راست کتمان	هرگز دودل نباشد در مهر کین مخالف
اگر سر شک چشم کز تویی است پنهان	بر آب را کج می از چشم است پیدا
تا آتشی نشاند از دل ز آب پیکان	در صید گاه خمسید خود را کشد ز هر سو
چون غیر کل ز بید چشم هر اردنمان	صد خار اگر خمیش آید نه بند از گل
بیدوست زنده کی صیت بریز جام حیران	بی عشق آدمی صیت بیستای عالی از می
کز خنده بر دوشش شوق نقای جانان	تقدیم جان و فخر پیش از اجل نماند

که آهوت بر بند چشم جادو
 کند چشمت دل شیرا در زبان صید
 از آرزوی و از آن خصال و از آن خط
 مرا ز خفت جوهر هم در خفت زهر
 که بچید سوز فرسالت که هر دم
 زبات با ما سر صید است و ماری
 چو ضحاک آن سید ماران چو نوحا
 کرم باور نداری آنش دل
 سر شک و چشم من خراج است با تو
 که این چشم چشم پر آبم
 جزا که الله از آن گفت شیرین
 سید موی که وارم با خیاش
 چو زده اش به ترکستان ز رخسار
 و که مرغ و لم سوی کند ی
 سکن در آجوب خفته قنیت

خود آید و کندت بانگ و بو
 که دیده شبر کرد صید آه
 دل از قیدت کجا رو آورد رو
 بود در کام من چون نوشد رو
 بوضع مینامی زور بازو
 ز در پیکار تو مار است نیست
 بدوش آنخنده بازلف جادو
 بیامش و بنه دستش به بخلو
 لب و دندان تو لعلت و لولو
 بود سر چشمه همچون و آمو
 تعالی الله از آن رخسار نیکو
 غمی چون کوه و زن لاغر زار مو
 شدندش چسبان بر حال بند
 نه زد که جهد زان دم کیو
 نباشد چون کازرای ارسطو

مدر باد خدر زیندشت خوشکار
نه خوشش منقح تر از قدیده آیام

که تیرفته مبار در سر
نه در وصف در کج چون من سخنکو

ندیدی کرو فارا حال عشق
به من در پنج شب از تپو

خز نو که سید همی دیده که بخیر او
بوالهوسان ز نجاست صید کندش چو نیست
اینم نقش و نگار بر ورق روزگار
اگر تغافل کند از غمسم او روزگار
و اگر دروغ آیدش از سر و جان در پیش
هر حرف آرد در کز زول ز کند غمش
تا بودش بر می بود لب جسد و جود زانو
نادی من در غمت شد چو نصیب از قدر
سامری از ساحری پیش لب بست
رو دلم را حبیب حبت دو اار تکلیف
بر شب ازین غم ز غم از غمت آه و فاقه

خود بدیدند اشتیاق جام بدم تیر او
جز دل آردا کان قابل سخن بر او
فامه قدرت کشید از لب تصور او
نیز بدشس چوب کین از لبی نصیر او
برسد از شرع عشق حکم به تعزیر او
سبب کرد خوش را سبب به بخیر او
صید وی از دل برون می کند تیر او
راحت من شد ز پنج دوده چو نقد بر او
شد چو ز فزون بری سخن سره تخریر او
ز ددل صد پاره آم خنده تیر او
کاش بخیر در انالک سبب کیر او

<p>درد سردی بودم همه شوه باز کرده از تیر شام بجهان قصه دراز کرده آن که خواجه محسود حسن باز کرده خود را غلام روش با طبع باز کرده این رویداد آن یک روز چهار کرده کز عالم حقیقت رود در محباز کرده تو بگفت و تیغ برکت مستند باز کرده صد که زنده بازی آن حسته باز کرده</p>	<p>آمد بخارم از ده آغاز باز کرده در جنسی زلفش صد دل بند و بریده با صد بار باز کرده از حسن عالم فسرده استاده پیش قدش چون بنده سر و شمشیر تا از غبار کوشش دیده کنند درونش باروی و نبرد و سس از است نهانی گر چشم بر سر خوشش از زره خون باز کرده تا چشم و کوشش بندد تا عقل هوش باز کرده</p>
<p>در عشق نازنجان بین دل و جانست بچاره هستی خویش اردو باز کرده</p>	
<p>دارد و پری کناره از آهوی بچاره آتش فتنه بجانش سوزد بجا بچاره باشد که بار بسیم روی میزاد بچاره اکنون که سر زوش خطیر و نشد از شمار مراهن تو ای کل از صفت باره بچاره</p>	<p>بودت بچ که آند داد در من کس بچاره کز نام عشق خوانی بر فضل شیر خواره زنی و باز کردی عهد بودیم از رسم صد خار پیش بودم در دل زان کلندم کز غلبت ناله پاکستان عجب نیست</p>

آن نازین طراز خویش بن که از ناز
در این رهت بقصد نماند فارسیه

که در کسارم آید گای کند گساره
با صد و دیدن لانا از او بیک اشاده

فتنه خلق و غوغای طسره آمده
تا نور در لب سبزی دغنده و ناله آمده

نه بفرخار رسته در کت بیخین
رازد دل ز تو چه بوشم که با سمر از نمان
آشنایان غمت را دل از این سوزد
بغضای تو محسوس شود در دو جهان
زبان بلا خیزد و چشم سبزه از سر نه از
ناله که این جرس از دل برود صبر و قوا
سر زده خط ز خفت یا بی نیسای و لم
دست نکفت زن بر سر زغم هب

تا تو دنیا صم از طرف طرازا آمده
هم تویی و خف و هم محرم را ز آمده
کز چه رو ایندی بیگانه نواز آمده
هر که از خواب تو ای رشک ایاز آمده
آفت دین دل اصل ساز آمده
انگرای قافله از راه حجاز آمده
از نه حسن تو با خلد جواز آمده
که چرا اینجا توبه هسته دراز آمده

خود بر آن شعله حور وانه و فاما که بود
صیت چو شمع تو در سوزد که از آمده

دست اگر چشم از زلف نغیزی

با چنین نفی سجان کنی با ز می به

نگی در بسیمه تو سبازی به	بگر صوره نذری چه بری با ساین
در هوایش در ایصوه نبرداری به	بار بار فو پنجه بازت بدرید
حال مارا تو بدین روز خندازی به	با توانائی و با آن همه الطاف و کرم
از همه لیک بنازی که می نازی به	مرکب سخن تو و جمله بتان در یک دواز
از چنین مهر دلا خانه بر داری به	خانه پر داز تو شد مهر زار و دولت عشق
کھشی آن کسره ز من کرده زده ساری به	حلقه های سزاف تو خود می داود
بچو آینه کمرش تو غمخاری به	غمزهات ز من ای نیند رود در افش
که بود خطاش از شکر ابواری به	قد مصری بر شد لب تو آن خواهد
علم فست در اندشت نینفزاری به	کرشت مات و کشت دل ز این در د...

باری سطق شیرین غار آب سبو
 تا کجوی ز سخن با سخن نازی به

هر چه زان بخشه رده سخن	نخ بود ز شکرین دنی
در صف عشق مرد بشیر زنی	کتر از پیره زن بجولاست
سر و بسیم برنی و بسیم تنی	چون تو دیگر در این چنین عهد
که به بیغوب لوی بر تنی	با من آن میکند نسیم خوش

<p>باز آوازه‌هاست با چه کسی اسپروردی خواجه در کنی</p>	<p>من کجا دارم زدی اسپروردی داستان وفات در عشق</p>
<p>دست ناله خم ازلف که کسب برده دل صد عاشق و دیوانه بر خیر برده</p>	<p>هر شب از تحت آلبای تو منشرح با لم باز کن از جھانی که تو خوان جهان را</p>
<p>کرد از راه دل خسته با برده کوی طناری از آن جن جهانگیر برده که یکباره زمین منت میسر برده عجب نیت که فصل می بر برده که یکباره زمین منت میسر برده</p>	<p>کردی ای سیل غم عشق خندان فاجره تو بدین لطف خوش آید که دشمن هر کس ناز می آردی خیز ز نگارانت برست</p>
<p>باب ز درت این سرده فاجره زدی کجورشان من را کسب برده</p>	<p>ز بهر سبب هرگز ز بلای منوایی بهر روز صوبت بسیل چون غایب بر پیش حالت همه پارسا و ترسا بهر روز روی شان بر پیش خجسته</p>
<p>اگر از کسند حقیقت طلبد کسی ثانی که اسپروردی نالده ز غم شب جلدانی ز غم ز خلق بردی و در سوخ مارسانی کند اگر کسی به سبب ز درت نبی گلدانی</p>	<p>اگر از کسند حقیقت طلبد کسی ثانی که اسپروردی نالده ز غم شب جلدانی ز غم ز خلق بردی و در سوخ مارسانی کند اگر کسی به سبب ز درت نبی گلدانی</p>

عجب که دل ربودی نوزد لبران عالم	که تواف جانی بسنون لبرانی
نظری زلف کردن بل شکسته بمن	چو بنه آب روشن بکنسته پیرانی
ز غمهای در احوک زمانه داند	که از گرم عانی نظرش کجاست

من اگر سخن سپهرم پیران خجاست عالم	
که خجاست ز نو خرم و بو فاشی سرانی	

نظری بر آسمان کن سبک که شک های	گذری بجا کران کن سبک که شک های
بدر لنگان جانان تو بیا و ساه جشش	که صید چون کندی که زرم چون پای
همه شده گان بشری داد خواهی و ما	بیر دست و تیغ فانی کمال خدای
تو اگر بسل خدای ز رسم بیزت نرس	نه کنم ذیل سازد تو اگر عسیر جزوای
ز هزار شه قرون ز بود آن که اجلاش	که نظری بسج دار و بجلال پدشای
شده ام کباب بن علم که نوقت بز قول	چو راه آتش بنم همه بوقت مرغ و پای
تو درخت بیا کسیر بنگ کشیده سر	کمال مهر افروزه در این حسن کجای
بنای و ساسی همه جا هندی فای	ز مو خط و ناسک بزمایستی و پای

چو بلهور لب عورت چو فاکه زت بیا بد	
نفسی بخوایش منی و کردی از طرای	

ز خمار خسر ز دم بد پیکشان خوبی
 شب تار و بجر آند من روزگار و صد
 نظری بچویش کهنم کمرت بچوای سببم
 من نیز ایستاده ام چو تشنه گو
 نم و قناده خسته لب تنگ و دیده تر
 بگرم بخت زین جسم که دل زنجیران
 سر زخم زانکه کنی نشاند در با
 شکر است از دانت سخن او چه تلخ گوئی

بزد کس با آنرا که در چه بنده آبی
 بر اندر این تنگ که بر آید آغابی
 چه که گشت پرتوبها که گذر کند خوبی
 بجای آب دهوش بقناده در برای
 مگر اندر این سبب آن گرمی کند محالی
 که بر آتش نشسته ام چو بر آتشی کبابی
 بگر چه خوش نشسته بد و قناده شرابی
 که است برو غایت زلفت اگر جوابی

ز هر آس ناصرتی بن خریدار ایشان
 چو بخوم ز آغاب و طسیر از غفالی

ما زار کینه این همه آزار میکنی
 با دشمنان غنایت با دشمنان نسیم
 کردند همه راه چو ذرات ناپدید
 تیر فضایی گادی کاری بخشد
 دوانه دار جانم طلاق دم چو تو

باز برای گرمی بازار میکنی
 بسیار میکنی و چه بسیار میکنی
 چون بر توتی ز حبه برید بر میکنی
 با غیر سز که تو در کار میکنی
 خود را بختان برده بر یوار میکنی

وقتی اگر بختش تو خواهد شد نفهم
بیا بر خشم ز عشق تو داریم کس که آن
اصرار با بندگیت بیشتر شود

تغاش را چه صورت دیوار بسکنی
دیگر فتنه ای را چه سر با بسکنی
حسنه آنکه تو ز خوابی کی انگار بسکنی

طبعت دهان چو بوسه بر لب زده گهر
کافیسان همچو آن نظم کبریا بسکنی

دو شیر بدو چشم سینه نام نهادی
برودن کام جو بر با نام نهادی
مشت نه و خورشید ز نام فلک افتاد
بر دانه و در میبکد تو ز سایه چو را بود
بک صید بنار دجه زینت تو چنان
بر جام نهادی اگر آن غسل سکر بار
نا کام تو نا کام عشاق شد از بخت
بر روز جهانی زینتای بر دل عشاق
دیگر اثری در غمت از زینتی نیست
نسبت زنی آن پیش رخسار تو در عشقت

وا که دو غزال حسن نام نهادی
بر دیده خورشید فلک نام نهادی
آب از رخ نه کام تو بر با نام نهادی
بیکر سینه اندر راه سلام نهادی
راز زلف که هیزر گل دام نهادی
بر غسل ردن منت و بر جام نهادی
هر کام نهادی همه بر کام نهادی
رحمت تو در کز پیش نام نهادی
غیر جان صفتی که تن و ام نهادی
اندر دل ماضی طبع تمام نهادی

<p>بروی چو برقی ز ذفا حافت و آرام</p>	<p>بارش نال زیاد خود آرام نهادی</p>
<p>ست بگشت و بن داشت نگاه عجبی بارباز من و کز گفتم نگاه عجبی</p>	
<p>عجبی منت کران طرفه غزال حیا د زلف مشکین و خط سبز و مستند گواه مین بر دوزخور شنید کرد کو پیوسر در غم عشق تو کم هر دو جسمان آویز برک بگری چو بسنج و بدنی و شرق در نایه اجل از کین فلک باید رفت به سبب ذوق و شش لبی غایتی تر</p>	<p>صد چو من صید بکیر دید نگاه عجبی که مراد او ده خدایت سیاه عجبی رخ میارای که سپید شده باه عجبی مسرورم آید ز دل غم زده آه عجبی نگر و خنان چسبن پن و بکاه عجبی دشمن بواجبسی من و پناه عجبی دل صد پاره در انداخت نگاه عجبی</p>
<p>در ره کوی نسیا دیده و فاقش وجود نقشهای محبسی دید براه عجبی</p>	
<p>انداخته بر کرد نم از زلف کنده سسلت کرا آوده بخون من بی فنده صد بود و سلامت برد او دمی و عشق</p>	<p>انگونه که حیا دگشت صید بندگی سرچو بکند سپیچو تو دشوار پندگی از اگر رسد در ره عشق تو کز کنده</p>

<p> آنچه پس برده پروار بر می ل زیباست نشان بر بالای جان آنحال رخ با چو نس بند و کی خنست بنین بر آن سر ز رخ و در لب شیرین از عشق تو زاید همدم بند و محالست تن خسته و پابسته چو صیدیم بندش بر بود وفا کوی سعادت ز بیم ظن </p>	<p> آنچه بعلط برده بر انداز تو خدی کو طالع مسیونی و کو بخت بندی مایه خنده بر آتش رخسار سبندی با کف تشکر خیر بد بسته و فدی افتاده بند تو همد کوش بندی لیکن ز میان نشان زنگندی تا در کف شاه بخت سندی </p>
---	---

شش ناصر وین آنکه بر این عیش
 ز طلس افلاک نسزد در بر نی

<p> ای ستمگر کاش اندر خرمن من میرنی چشم عیارت بر شهباره منجانان بند بسج جادو که ز دراهم با صد نرسب شور عشقت بر دوزخ نفسای کاریم ننگه نیل بر شکم ننگ خرم از دست بخردی سوی بستان ز چنان با او هم </p>	<p> از چو ای جسم دیگر باره دامن میرنی خورده بر سپهر کاران روز روشن آنچنان که غنچه جادو تو ز من میرنی من ندانم تیر بار سپینه سوزن میرنی بگذر تیغ او چون بر که آه من میرنی طعنه با بر سر دود بر نفس من سوس میرنی </p>
--	--

<p>سرگندرم اگر فستک در گردن کنی دوستان از بدمین صد کسین باز در خور شعله از آتش ز همس باشد کوه را</p>	<p>من سپر سازم اگر شمشیر زن منی خود مگر خصماه تبسغ کن بدشمن منی با چو بسند نوا کنی کشن سخن منی</p>
<p>ز آن عشقت وفا انوار عیسی جلوه کرد وقت شد که خسبیده بودی این منی</p>	
<p>روزی اگر باخت بستان گذر کنی اگر بگذری بودی این بین جمال من شیره بر آنچه نیم دل بجهرتو ای آتشین بدل آتشیس او باور نداشت که اجازت دهد پدر خاک جواب خضر دهد عسب جاودان پروانه را بگویی که با این فسر و شیخ چشم روزگار زخم سخت بخت را کام دلم چو بسند هی زان بان لعل هم قصب کاروانی و همس با کاروان</p>	<p>بر کل حدیث مرغ محبت خضر کنی روشن شده شجر از هر حجر کنی دقل من تو مع ستم ترز کنی چندان عجیبیت که خسته از کنی این فتنه با بشه تو زیبا سپر کنی که بعد مرگ بر سپر خالم گذر کنی هر که کمان مسر که تو شب را سحر کنی شاهان نام ز لطف اگر یک نظر کنی دیگر ز غصه ام ز چرخون در سحر کنی همراه کاروان تو بهر جا سفر کنی</p>

جانی وفا مانند است که بجز بی
از غم بگردد دشت تو خالی بسری

گر چه بد نام تو ام لیک بد من نی
خود گوای همدم دیده ازین

از دم تیغ تو مکن ز بذر انگیز مهمدم از دل کنی هر چو کنی گریز گر چه آلوده می گشته ولیکن توان هر غم عشق که دارد اثر باده من کوه را بیل بر شکم کند از جا چو بود من ز بار سز نقش زخم که تو بریت سلطت پادشاه عشق نظر کن که مرا	ترکی و پستی و سحر کشی و پیاکی دهد وفا پستی او دل شکنی جلاکی دم زد از خسته در درون بخاراکی من در هر چه ندیدم که کند تریاکی گر کند تیره در اینجا مثل خاشاکی مهر چو خواهی بن ز جو کنی سخاکی شوخه عفتل بر گشته تیری داکی
--	--

میدهد شعر و فاشه بی باک است
که از این هر دو رسم باز نماند بناکی

دل کنی عارت از آن شکسته عجبی پیش چشمت صف در گمان عجب زانکه گشت عجب از خوی تو دارم که بر آن روی	چشم شاه عجبی تیره سپاه عجبی صف سپاه عجبی در شاه عجبی شد نگاه عجبی از کلاه عجبی
--	--

دا دم ارسم بد باده نام هم سی
 ناصح از بسکده تا صومعه ام برد و بکنند
 کرده یک راه زین غارت عقل دل
 کوسوزان ل در ویش کس بر خورشید
 دره مسکده عارف بهوات رسید

داد خواه عجبی بین و سپاه عجبی
 از ناه محبسی دتیه چاه عجبی
 از نگاه عجبی چشم سپاه عجبی
 بارگاه عجبی از قف آه عجبی
 خانقاه عجبی دید بر راه عجبی

سر بارای و فادار گاه

از کلاه عجبی عزت و جاه عجبی

سته دارم سپاسی لی بندگی
 من نه سپندارم از بلا می غمش
 جاده و بختی می چشم قانش
 بند بندم جدا کنده علقه
 کی شکست طوطی از شکر
 و در این بوستان نمی آرد
 پر بختان اگر ترا ببینند
 تنم از لاشه می پرا بجه جوا گاه

از کفای زلف دل بسندی
 در همه روز کار خوش بسندی
 ننگه دارد بچشمش کس بسندی
 کرم اجنه بدنت پیوستی
 با کس کی مسرور از قندی
 تو خسالی خرتو بر و مندی
 بکنده بیسج باد فسر زندی
 غم بدل مسج کوه الوندی

<p>گذرد چون برار و مندی کرد و اندر تو بیک شکر خندی دارد اندر بهشت مانند می زین غنبد از تو نالد یک چندی ندکاشند و او حسد دزدی</p>	<p>توجه دانی که روزگار فسق نخلی عیش عاشقان شیرین ز کجای کین نگار جور سرش ببسل آن به وفا که آموزد خسروان شش شاه ناصر دین</p>
--	---

جز به تیغ کجش نه عهد ملوک
 جز با شمشیر رات کجش نه

<p>هدف تبر هلاکت چون سوالی بر زمین پائی و بر بال ملک پائی گن نشاید که میکور کشت ایحالی کتر از هر چه در دست تو مفرمانی که نصیب من بیاید شود کالائی تا نفعی بکافات عمل خردائی به امید نظری بر رخ سیمائی میخشم طعم عمل بر طمع حلوانی</p>	<p>نخه سپیچ ز شمشیر اجل پروائی دره میکده نازم تفک زانکه بر است آفر از بسبکه در محضران محسور غالب است که از چون غمی ای نخل مراد من از آن گرمی با زار تو بودم نوبسید من همه جور تو بودم خوشم روزم ظلم میکشم جور فلک غنم و خندان به غیر در دکان شکر ز زینش ز بنور</p>
--	---

شیر و بران شده ز نیل سرشکم غیب
کشم از گردش این کبکبستان محزون
قصه جم جمل و زرم ساراکه بنید

گر شود دست از این لشکر روان با
کو بیارند وفا سخوی و بنانی
دو هر چون ناصردین شاه جهان آرائی

نه از لب تو صیدی نه از دستان تو گامی
نه در فراق تو صبری نه ره بسوی تو گامی

بگو به یک محبت پی دیدار نگارم
نه سوی مات ز جهان شبارتی و نویدی
بسج و از تو جسم شدن معتم سومات
بوستان چو می نمی ز فاقست خورد
کل نشاط و مادوم بد که عسر ندرد
بجز گنبد تو بندی مرا بگردن جانت
جدال عشق بنازم که پیشین بنده در گاه
سیاه طره خشنده طلفت تو چو دانه

که جان براه تو داریم و اظهار مایمی
نه سوی دست ز باران حکایتی و سلامی
اگر ز در معانم فتد بدست نهامی
بزار غم بدل سرد بوستان ز خرمی
چو عهد یار شباتی چو گل باغ دوامی
بجز زلف تو ام پای دل فاده بدامی
بسکت کین بند سر بر استخوان جودامی
که چون خلق روز راند و فتنه صحرای می

با دوستی کوثر وفا سنگ در خاک
که تا ز لطف فسرور در خوش خنده جانی

<p>ی نمی دایم ز خست بدل بگ می که جهان پیش نظر کا به نفس از نظری از چه با باخ تلخ ایندی دل میشکری تو زارم آمده آرام ولی چون تو ببری کوه آهش مثل با همه خستی ببری کفده خون ز زکاتت چو پشان گندی بهس جو خاشاک سبک ببردش بگری خود چنسی ز در جهان که بسر ببری باز بون ز ز خست شوز هوای بشری جزب دی گذر ز خست بدین مختصری</p>	<p>نورین وضع لب باغ بر ساروی بسکه دیدار تو حضور دل مجوس با همه شد لب و خلق شیرین گزشت ز بفرودس خراجه تو حوری سرگز در میان غمت سینه جارا بگفت نست ز ناز که کس شسته تیرت بپشت غامد عسر زود کند سبب سلامت روزی اربی می محرب بسواری از غم با ندر ز خفایات مک شوار عشق مختصر کن عشم دنیا که بی حیف بود</p>
<p>عزت از مطرب می جوی فخر غم دهد زانی نیست تر از عشم پیوده خوری</p>	
<p>عشاق را بسز تو مسایه حایمی بنود بغیر وصف کجایات حکایتی یکبار که گذر ز زبانم شکایتی</p>	<p>ای ز خست و غم روی تو خورشیدی در دوزخ صحیفه این لوح نه کار صد بار بگذرد اگر تیر گمن ز دل</p>

وقت غایت که در مانده ایم ما
 بضوان عسلاام وجود پند برای خدا
 عازی قیب که از د و خسر دست
 از این دل غراب چه خواهی که شاه
 که دوستی کناره بود قتل من ر دست
 آموختی تو نوی بد از صحبت ر قیب
 آخر کرد سانی میخوارگان عشق
 آکنده ایم بر بند و بر سپید ایم که

باشد اگر خسته دلانت عسای
 رحمت ز تو بشت ز کوبت کتابی
 کی کم شود حایت تو از سانی
 رحسم آورد چو کرد مشخه ولایتی
 باشد کرم بود بجهت از این جستانی
 آری معصاحت بجهت هم سانی
 برتسه کان باده و حاش نفسانی
 بر صید بسته بیخ مگر دی رعایتی

در کار خویش همه وفا مانده ام فرز
 با عشق غسل سوز نمائید کفایتی

اول غمت نسا دی بر دل به دستانی
 که عمر جاودانی بی تست کون باشد
 از نور عشق ما راست بی رحمت نعلم
 نقلین سستی خویش اول قدم سنگین
 در عالم شهادت عشاق را مقامی است

آخر بسا داد دی خاکم ز سپهر کزانی
 یک خط با تو خوشتر از عمر جاودانی
 لب چیده خجانی دل سعدن مسانی
 تانستوی ز کوشن آذین ترانی
 کا نجا میرسد کس از جان فشانی

در باب اگر توانی از نافت و کارنا
 شد ز غمرا نیم روی تن شد ز غصه جوانی
 کسوی آب حیوان بی تو نزنند مارا
 گاهی زنی به تیرم از خوی تند مرکش
 من سپردم این مستان چون کبک در دستان
 با و بس از نفس برنج جوی پرشید
 از آب دیده من دیداست کوه و صحرا
 باید که ریت بردل آنجا که از ره کین

با کبر دست یکی دست در روز ناتوانی
 زان که نه مستتر نهان چهار خوانی
 آن بسپرد که خواهد پدوست زندگانی
 گاهی کنی اسیرم از روی مهربانی
 می نهند در کس بر سره بوستانی
 بر بوستان عرم بادی وزد خزان
 خاکم بیا و غم رفت زین آتش مخانی
 شکران کشتند خدی ابو کند گمانی

پرایه سپردن و فاخته شی بی جوانان
 ریمیده بنودار سپید بار در جوانی

نه دیگر طاقی در دل زین چشم کلبانی
 من از این این تر سپردم که اسلام
 اگر جوان زو ایمان بخوبی دل بردار
 چنین که ترک چشمت غارت آمد بردل بدیم
 دزد بر سر و کثیری سومی ز آتش غیرت

که توانم ششم هم با شش و بار رسوائی
 رود بر باد و کبرم عاقبت این ز رسائی
 تو در بیماری از ما زیبائی و دانائی
 بنامد هیچ دیگر کس از ترکان بنامی
 پیش مرد با لایب کند کسر و ولای

یده زان بزمینا افغانی کز فرغش خور
 یدو جامی کز نمایی ز راز سر
 چه جویم بشی و صیبا چه جویم ساغور
 بیش راه رویته چه خورشید در خرم
 ز نم خرم که بر از مهر جان را از کر

ز دوش سرخ از جغت دین کرده جان
 ولی باشد بخت کوش و شوم تا فرقی
 تویی مستی تویی ضعیب تویی ساغور
 نماید فزده با آئینه انوار و اولانی
 شبستان مرا از ماه رخسار بیاری

چنان دانم وفا کاشه سالی که هر مصور
 حسین در بای خون که چشمش سیالانی

بفر خون دل که سازم در هر دو دیده جان
 زان بزمخت دارم منت کسی بکشد آ
 تو آفتاب اقبال با تیر بخت و سگین
 نادر پناه دامت خود بر بخت چید
 جان از حالت می خست چنین خارست
 صید یکدیگر صیبا و کارش نکرد دل
 باید جمال گل را از غم بسلان دید
 عدت زلف کرده زان باد و حمانک

کو بر کسی که بنم بر خصلت کاری
 نادر و خسر بر دل ز جسمی باید کاری
 آن کج نکمبیار ابر که میکنداری
 از هر طرف بلانی بر جان و کاری
 یا خود سرشته اندش بر حالت خاری
 باید که خوب سپرد از درد شرساری
 تا دانی از چه دردت این آه پزاری
 شایخ سخن طبرزد از باد و بیجاری

<p>مگر زنده ام عجب نیست با این اسب داری کین دوره دارد از بی دوران حسنیاری</p>	<p>با آنچه تطاول باز هم میدهد ایدل بسای دشمن بر تیره بینی خویش</p>
<p>آب حیاتم از بیع سپرد و فای از اردو کز ده کجش کز فقم مشور فاکپاری</p>	
<p>از غسره بای چشم بلا خبر نیکنی دل یسبری اگر چه بر نیز نیکنی رسم از این مشح که تو بر نیز نیکنی لیکن عتاب رحمت آتیز نیکنی تو از بی محاربه تجمیر نیکنی کز ناله ای مرغ شب آتیز نیکنی خنجر برای کشتن مانیز نیکنی با روت راز نطق دلاویز نیکنی</p>	<p>بر تیغ فتنه که با نیز نیکنی جان میدهی اگر چه بیدار نیکنی منی خوشت خاضع ز دست تویی گاهی برای مصلحتی نیکنی عتاب خدایکه با صبح کرایم و دوپستی این مرغ دل عجب از این سوز و درد مژگان زنی ننگه به هم چو درگ کدم ز نذر سحر بجایه دقن اسیر</p>
<p>دشمن در کجنگ و تراش زدی و فنا از بسکه ناله شهر را نیز نیکنی</p>	
<p>که از آن خلا غلامی زنده تمام داری</p>	<p>بگذار همه فروغت خطی غلام داری</p>

نه همین ز خط شکین صبح سوخت دل و دین
 بد بعد از این بر جان کسند دست بازو
 مگر از نفس نداری دکاره قماش
 تو صبا که چه کوئی ز کجا رسی بر ما
 مگر از شکج زلفی گذرت فاده باشد
 بنود کراستی را نفسی دوام دو آب
 ششوم بویت ایدل کنذ او تمام که که
 چه خلاف دوستداری زنت بریده
 نظری بحال جم کن گذری بخاک پرویز

که ز خالم اندر آتش تو چه عود خام داری
 که تو قسیدین بیابان همه را بدم داری
 که چو مرغ و شستد با تو هوای نام داری
 که چنین ز خویش خرم دل خام و عام داری
 که معطر از شمیمت بر در اشام داری
 ز چه در دل من ای نسیم تو خنین دوام داری
 سر زار بر م سجودت که خنین مقام داری
 که چه دشمنی بدشمنی سپهر مقام داری
 تو که خون داشت از از خجا بجام داری

بخرام شاد و خسترم تو وفادارین کاستن
 که از این نوا چه عسل همه صبح و شام تری

تعالی امده عجب ساقی عجب دهن شرابی
 ز دم وقتی بدل نفس شراب آب حیوانا
 مرا کام دل زیادت شیرین بود ایم
 دلم از تاب غم بر این چه اندر آتیه مایی

بشم چون روز رخشان آن وزین آفتابی
 بدیدم آب حسیون پیش منی نفسی بر آستی
 اگر شیرین بود پیغام اگر تلخس جوایستی
 جلوه آتش بجزت چه بر آتش کبابستی

ز حال دل چه پرسنی اسگ پی دلی
 خبردار از جنایت بودم تا می ندانستم
 همه سر و جان جانها بمرت دگف تسلیم
 ز تاب سنبلیش ز برده اندر بستان سنبلی
 ملک خویاری ز ادا تو با این چهره مهر فرو
 نه مار اغیز لطف تو رسد بکس خطه آسایش

که هر جا این چنین سبیلی کند دارد خرابستی
 بخون بچکانان تا بدین قدرت شتابستی
 تو ای جان کرامی خصم جان شیخ و شایستی
 ز خواب آلوده چشمش دیده کس نخوابستی
 عجب نبی بر نبی دم اگر مالک رقابستی
 نه مار اغیز نامه تو امان از هر غدا نبستی

وفا کر تو دانیان هوای دل بد و بر کو
 که کجک ضعفت صید جنکال عتابستی

نه سری باغ وستان باب از خوبی
 همه دم نوید جان بخش رسد از سر و دل
 برید کوی جانان بودی چنین تن از زان
 ز حوادث زمانه همه سر رفته ناکام
 همه روز می شودم در غمی از غمی برویم
 بظواهر عوام نظسری برف اکنون
 بر طپانچه با که خوردم ز احادی و ابا

نه دلی ببال منصب است ایستد زندگانی
 که حبیب خوانده جازا بسرای جاودانی
 سر در همه تن جهان دیش بر دکانی
 کرم سپس بر آید نفسی بکارانی
 پس از این مگر کشاید در عیش و شادمانی
 سده وقت باز کشتن بهوالم مسانی
 چه شکنجه با که بر دم ز قاصی و ادانی

بن این جهان خسران رضای آسمان شد
به از این چه عنوان شد سوی یار مهربان شد

نبود کز کس را رضای آسمانی
چه بناشکان ضمان شد پس از این مهربانی

به سوی دوست تا خیر کنی ایوفا که آفاست
ره هاشکان بستند بقانون کاروانی

چرخ بر سر آتش به تاب چون ماهی
ز پای مالی و در خون کشید نم از کین
تو خوبروی بدین خوبی خوب و خوش کردی
بن زد شمشیر خرخ سفلی باک نبود
گشود دیده دل شد هدف چه تر تو را
مرا چه سخت فرو بست دیده حضرت دوست
فروغ مهر چه باشد بر ضمیر منیر
چه که بر سر کا بست باز غم بر دل
کسی بیا درخت که به بسته ایمام

منم در آتش عشق تو ماه خسته گاهی
در از دست ایجان نگزده کوتاهی
ندامم از چه چنین با منی بد خواهی
ولی چه چاره که دارد ز دوست براهی
چنانکه بافت ز پسند و کون گاهی
گشود چشم دل و دادش از خود گاهی
چه با تصور در ویش شوکت شاهی
این ضعیف کواه است عارض گاهی
کسی فسر از منم که فسر در از زاهی

و فارغ نیل هوا از خون شعر بریت
موتی است بالهام خاص الهی

هو الله تعالی

غزلیاتی است که در انجمن طهران از روی غزلیات
خواجہ طرح شده و در مدح ائمه سلام الله علیهم
و بعضی سخدهای کربلا گفته شده

بسم الله الرحمن الرحیم

<p>اکرم بر خطه اسپد م نغزاید بر پیم ملک العرش خدای احد و فرد و حمد انکه بر ذات بود قائم و غایب از دم عین ذاتش بود و صاف و بدان ذات قسم از بحال صفتش محو بود قسم ز کی وصف نفیض تعالی ز قیاس و تخدید بت احرام سرار زده و صفش عقلم مذکر ذات وی و نسک و نفیض هرگز در کف تدریس این کشتی کونست و مکان و ذل مجز یک قطره باران برورد</p>	<p>کرم بار خدایت گنجه بخش و کریم قادر و لم یزل عالم و رحمن و رحیم انکه بر خلق بود فاعل و در ملک قدیم که متبر بودش ذات و صفت از تقسیم وز جلال و نعش مات همه عقل سلیم ذات پاکش مستیابین ز شریک و زیدیم حیرت حاصل ز او بر خیمه اطراف و حریم ز از آن فلک آید از این نیست اقلیم گاه طوفان چوخی در کف دیهای عظیم بی بدر در حسام صدف در دستیم</p>
--	--

از دل خاک برآرد گل صد رنگ باغ
 یادش آسایش جانهای همه شادان
 بر دوش بر شوب و بر روز بود او همان
 طرح این نه فلک حادثه زای بی حس
 انجان لطف و کرم کرد نبی آدم را
 حلس انکوه عظیمت پادشاه کن
 پهن گسترده بی سفره به پندای جهان
 روزی مورد سلیمان کف تمام قدر
 عدمی زانی ظهار کرم داد وجود
 پس بار سال رسپل از پی ارشاد علوم
 ذره ذره همه محسوسه و ارض و سما
 بیشتر از آنکه محتاج در آید حاجت
 زیرا بر کرش عابد و عاصی سیراب
 نامکافات و همه ظالم بآمین را
 تا بر دوازده از آسب کند محسوس را

در محسوس دل بسبل کند از غصه و بیم
 ناش از آتش پنج بهر تنهای غم
 پادشاهان و کلدان سجد و تعظیم
 می نذاخت کمر محسوس کی لطف عمیم
 که همه افتاد طبع در دل شیطان چرم
 که بزود ببری نادان دم از انکار حلیم
 کرد بر کردوی نخل جهان کشته مقیم
 قدر اندازه هر یک بنماید تقسیم
 در زمان سود چو بدوش وجود تو عدیم
 لطفها کرد که نماید بکلام و ترقیم
 بجز حاجات تو گوشتند بتعلیم حلیم
 بسوی ساختگونی شده بهر شوق تقدیم
 ورنه کی قطره آبی برسدی آسبیم
 عدل آست بخیر در کاتی به حجیم
 خود را بخت شفیع ز غنایات عمیم

<p>کز خدایش شده شایسته او عالم سلیم محسب ما را بجوار خود و جات انفسیم که بر پیش و پس در فرقه شان در بسیم پس بجز که در کفند به انکار سلیم برده های خود خویش بتدبیر حکیم که تسلوب سیح و شنده بدوش کلیم تو خداوند خطا پوش غفوری در بسیم همه داریم ز تو چشم عطا دگر بزم</p>	<p>بنده خاص حق و نفس پیسید حیدر کز تو نای وی و آل کرامش برود آنکه آنسب کونیه بار است دو عالم شایسته فکر آثار جلاش بر پیش ما را نایسته برده خواست از اسپدار بگم برگیرد ای که از جملوه انوار و فرغ عشقت که چه با بنده عاصی جو بلم و ظلوم بجای که چو دانه خور نفسیرم و غضب</p>
--	--

که کد از نسی محسنم ز تو عدلت و جرات
 در نوازی بحسان گرفت از تو کریم

در مدح حضرت خاتم النبیا صلوات الله علیهم

<p>بیا که سیح نباید هیچ اجبسی ز اشتیاق قدس روت اندرین صحرا شد ای غم جهان ز کعبه انبار که تو در سخن آئی و کز مدد دست</p>	<p>بد ببری چون نوری و بیست نعلی چه منی حساب دیده ام آراست بنزه چمنی که یافت ذوق و جمال از وصول بر منی وجود آنکه تصور کند ز تو دهنی</p>
--	---

سخن ز خلق صفات اگر رود شاید
 شراب تازه نهجی سالی کند کار نیست
 بمن بگر که بیستی بقصد دهم م
 برای عاشق مسکین خانان بر باد
 کجا در آینه افتد لطایف حسنت
 به چه امر کنی بنده ایم بر فرمان
 محمد مصطفی محمد حسرتیم و حال
 فروغ اول قیض از لاله که گرفتند
 بزرد طبع جوادش چه سنگ بود که بر
 نجابتی رسپل عاشق در بخت است
 ز بزم قرب بعشاق تارساند فیض
 بر خاطر از خلاقی شفاعتش کردید
 فرود واجب و بر زمر کن ای مکان
 شاد و فاز شایب بجز کرد و قسار
 ولیک سوی تو با جد سزایم امید

کرد شرافت ذات غیرود سخنی
 کجاست تازه بخاری و باوه کنی
 خانچه مور ضعیفی فاده در کنی
 ز خاک راه تو بستر کجا بود طنی
 که بگری تو در آینه مثل جویشنی
 چو پیش حکم قضا عارفی و معنی
 این سر خنده و بکانه مونس
 ز چه سهره پرده بودی زنی زونی
 پیش علم محطس چه سنده چه حلنی
 بخششی که نکرد و بگردش از هر منی
 ز نور ذات بر نفس کشیده شد رستی
 بگرد و کون رتبه بلا یکی چینی
 بدین جلال نثار و نیش از چمنی
 چاکه سپیدنی در مصاف شیرینی
 ستاده با سر و شور و رنگانه تنی

در مدح مولای متقیان امیرالمؤمنین علیه السلام

ای دل همیشه پر حکم اله باش	و انگاه پادشاه ملایک سپاه باش
در آسمان طاعت و در آسمان امر	بگذره بخلاف چو خورشید و ماه باش
بر شب بان مغش آب و ز در خورش	لیل صفت بز زنده هر صبحگاه باش
بگیم بر استی قه طاعت حمیده دا	و از آذ سچو سرود کرمال ماه باش
یک شب بزم قرب یار از غمش شرک	و آنکه چو شمع زینت هزار گاه باش
گاهی ز حسرت گم که ز نور عشق	شرفند باش و قسرم اشک و آب باش
اندک جفا نفس ز مردان آه عشق	بخت نخواه و متکلف خانقاه باش
و اندر قدم محرم امیر از حضرتش	بی رده جان و سر برده خاک راه باش
با هر دو دست صدق و یقین دامن علی	محکم کعبه و منقطع از شتابه باش
طوق غلامی در حیدر فکن بحق	در زندگانی در که او پادشاه باش
بگیم سر حقی بدر کفش از سکت بنه	و اندر دو کون مفتخر از غر و جاه باش
بخشند کوه جرم بگذره همه را	انجات هسته واقف کوهی کجا باش
گر دشمنی بدشمن او میر محشری	خواهی گناه کار نباشی خواه باش
از یک نگاه لطف و دو عالم خجسته	بجا دو چشم منتظر یک نگاه باش

شاه بر دو کون پناهنده تو ایم	رحمی بجال ما کن و مار پناه باش
من عاشق سزا ز نای تو ام لبک روز جزا	ای سپند حق تو سر دم را که پادشاه باش

خاش را چه جرات محبت آفتاب
 با خشر از این گشت وفا ندر خواہش

در مدح حضرت صدیقه کبری فاطمه زهرا سلام الله علیها

آن رخ که بر باد اجل برک و بار خسر	بی برک و بار کرده برین تا خسر
از حادوات چسب و ز اشکلی دهر	آنکه شسته سخت همه کار و بار خسر
بر شب که صبح میکندم روز کار پیر	کونی سیاه تر کندم روز کار خسر
شاهین تیزبال نزد برش کار خویش	اینسان که چسبند دور ز بندار خسر
آنکه قیمت گل باغت شود بدست	کت زخت برکت بخزان بوجار خسر
هر که قرار خسر ندیدم مگر شبی	در زلف بغیر تو دیدم قرار خسر
زیندشت هولنا که بندیش گت برد	از کرد باد حادثه ناکه غبار خسر
عمرم گذشت در بوسه دل بند ز دست	و بگر بدست کن چشم اختیار خسر
نی کار دل تمام و نه کار جبهان بکام	گذشته پیش کار که گذشت کار خسر
از کین آسمان فرسوده در هر دون	شب تا خسر زاریم از حال زار خسر

هر دم بخم سماک سراز خطار عسر	پچاره وار بر در خا صان زیم حق
هر که زید تازکی لاله زار عسر	دخت رسول فاطمه آن که سوم دهر
رجبت در بند سوی هم شوم عسر	از درد باش صحت او خلق را سزد
بر سکه ولایت او اقدار عسر	بر در شفاعت او جبرم عاصیان
در سایه غایت او اقدار عسر	در سفره ضیافت او زرق کانیات

زان خاک در وفا طلبد خلعت نجات
 زان پس کتبی ما در رود بود عسر

در منقبت حضرت امام حسن مجتبی علیه السلام

چو شعله ز هر غمت را بجان دل جویم	نمزم که خار جنبای ترا جو کل بویم
زنی بسنگ نه منی تو چین ابرویم	بچین زلف تو دارم سری که گر چون بار
بجز طریق تو زناه در نمی بویم	چو سالکان طریقت بسوی کعبه دل
جز از محاسن خلقت سخن نمی گویم	بجز لطایف حسنت نظر نمی بسند
ز پنجه های نگارین شکست باز بویم	مرا بقس نگاری میشد از باین سخت
غلام حلقه بچوشن و اسیر بسند بویم	بچین زلف و خط سبز و خال شکینت
که پیش چشم تو همچون کیه خود رویم	بزم قدس نیدیدم چو کل غریزی من

ز تیغ جور تو در سپنج حادثه بار
 فلک به آل نبی بجز آب کرد آن ظلم
 حسن امام دوم که همه بیکان عرش
 بزرگوار امامی که نه رو آتش گفت
 شای ذات تو شاه که خند گوید
 و سایه برم بنگین ای درخت بلند

بن زنده تر از سزاست هر دویم
 که جوی دیده نمود است بس چو بوم
 که بجز طبع ز نامش براد لولویم
 به پیش طاعت چو کان تو یکی گویم
 و لک نام تو ر عطر کرده مشکوم
 که آید از کرمت آب رفته در جوم

سجاک در کت است بدنه ام چو وفا
 که ز آب رحمت تو نامه شده شوم

در مدح خاس آل عباس علیهم السلام

ترکم اینگونه که نیامی دل و دین آمد
 با خم طره و آن تره چون حسن کل باز
 بازگویی بسبب آن غمش از ده ناز
 این چو رویت که خورشید هکله با همه تاب
 رنج چار تو کوئی همه شد مستی و شوق
 می درین سه بد زانکه بفتوحای یکم

زبان صفت تره و از طره در حسن آمد
 بجز صید دل غمیده چو شاهن آمد
 گذری کرد که با نخبه خونین آمد
 پیش رخسار کیشی چون به و پروین آمد
 با طیبش عبادت بر بالین آمد
 می درین سه علاج غم درین آمد

<p>آمده اما تو زانی بچه مشکین آمد طغنه زین بر کل و بر لاله و سیرین آمد جان فشانی بره دوست چشیرین آمد این کرامت صفت عترت باسین آمد همچو خورشید فلک شمس دین آمد ملک ایچ شکیس از تو کویین آمد ز ایچ حضرتین رخسین شاطین آمد بز زمین آن کهر رخسین حور زین آمد بار علس ز رخسین بی نسکین آمد</p>	<p>زده ایدل که همان طرزه غزال وحشی کف زمان مست و طرناک طرف کلذنا گوین از غم معشوق زنده تیره جان فشانی بود لایق غم بود لایق نور افق حسین بن علی آنکه از او کانیات از نبی خلق وجودش بودی ز بهین خلق تحب جان خلی ملایک مخلوق غرقه بحر عدم کاشش شدی فلک وجود خواست تا کون و مکان کبره از هم باشد</p>
<p>دارد ایند شفاعت ز لولیا ساه و فاه که چو آن نامه سید در حور نغمین آمد</p>	
<p>در مدح سید سجاد امام زین العابدین علیه السلام</p>	
<p>خوشید لیرا خوش تر از بی در مذاق افاده بود کوز کین چرخ خندی در خاق افاده بود کوز بدم زلف آن پادشاه افاده بود</p>	<p>بوسه زان لب کرده و سیم اعان افاده بود قیمت وصل جوانان اندان منس ز ابر دل بمر خوش کیش از پریشانی نخت</p>

راستی هرگز ندیدم کاین منافی رود کار
 طاق بر ویست که غیر سسره دارد در کار
 بخت شد بدرد و در خم شس از زبون
 دل که از آنجهد شکین بود مال مال خون
 شد چو مهر کشف طعم زیاد آن ششی
 سید جادو چارم شو آن که از دل
 باد شاه شرب و بطحا علی بن احمین
 که گیت جرح اندک سر کشی که در شس و لیک
 آسمان میخواست کرد خاک از شس بر پایش
 آیه حق نور مطلق آسمان علم و حسم

با یکی از راسپان اندر فاق افاده بود
 در کمانداری می دیدم که طاق افاده بود
 کانه جور شیدر و هم هم فاق افاده بود
 بی نوا اندر کند اشتیاق افاده بود
 که جنای حسنج چون میجاق افاده بود
 سجده خاک درش بره بر فاق افاده بود
 که بدست فرو شام و عرق افاده بود
 زیر حکم نافذ صد چون بر فاق افاده بود
 که کب تختش مکرده حسرتی افاده بود
 که ضیائش آفتاب از ططراق افاده بود

رعطای چون نوشت ای کاشم کانیات

کی مراد چون فاکلیف شاق افاده بود

در مدح و منقبت امام محمد باقر علیه الصلوه و السلام

بزنگ بوی تو یک نول کشف ندیدم
 جان دید که در خون خویشن بطمیدم

هزار بار بجز نام چون سزار پریدم
 کند طره میسکن که تر غره جبر را

بجای کحل جو هر غبار مقدم جانان
 ز سیل حادثه تا شد خراب خانه طاقت
 بیار باده که کز خضر کرد چشمه نوش
 جو شرم که با همه بدنامی ملامت دشمن
 ز عشق آن گل رو اینگز نصر لاجست
 ز بیخ تازه کلی چون تو دیده ام بطراوت
 مثال شدت باشکر ز دم که هستی
 خمیده قامت مرچ چنان دور فلک نیست
 بر راه عشق بان باز هر روان شریعت
 امام خم شاه دو کون نخل پیمبر
 بر آتشش از انسان بغض عام صلاوات
 پسر رود کاخش خاک در که او کفت

بدستاری او صبا بدیده کشیدم
 بغیر کوشه نیخانه نامنی نگریدم
 من آب چشمه نوش از لب پالایشیدم
 پیشکامی عشق و جفا نه بدریدم
 چه خار نامی ملامت بجان دل نخریدم
 ز بیخ علی اشفته تر ز خویش شنیدم
 جو او شش آدم از انفعال لب کزیدم
 که در کساکش عشقت ز بار غم نخبیدم
 طریقی نگریدم مقصدی رسیدم
 مخدین علی کشتن جان دل کردیدم
 که بی غضب ز جودش یک آئینه دیدم
 که از طفیل تو کرد دست کرد کار دیدم

مذور جامه تقوی و فاک من و لایش

بایس قدر کنا بان ای خوش ریدم

در منقبت حضرت امام جعفر صادق علیه السلام

زین چشم تو اروت ماحری داند
 که آئی در سنجانه را قرین غمت
 ایام خویش دل خلق را ختم زلفت
 برای بردن دل حالتی است جانان
 غریق بحر غمت راز موج فتنه دهر
 چه غنایب کاستان دلی در آتش عشق
 نه آنچنان بصادی دلم بحسب عشق
 نه هر غلام مقامات بندگی دانست
 نه هر که رفت بسبب بی بدایت خلق
 ششم وضعی تمیز که بسپو خ پدر
 اگر چنیت نبی لیک با چنین آیات
 شباهت تو در بحر آفرینش کبیت

نه سخن زلف ترا صد چو ساری داند
 هزار بار بر آذ کیمیا گری داند
 خان کشید که کوفی فنو کبری داند
 نه هر که خال و خطا راست ز لبری داند
 نجات نیست اگر هم شناسوری داند
 بوجد و ذوق بود که سمنب سدی داند
 که راه مخلص از حسیب خنبری داند
 نه هر خدیو مبالات سروری داند
 رسوم دین و بر این جعفری داند
 طریق نذهب و آیین رهبری داند
 رواست آنکه بگویم سپهری داند
 که بگرشتی افلاک لنگری داند

غریق بحر که سنده است ز آن خود که
 وفا و خود کرمت سنده بروری داند

در مدح امام ششم موسی بن جعفر علیه السلام

سر بکندت آورد سلطنتی زهر طرف	گر نبی بجدش بر کند و جان بکف
درین آرمینکند جزیم و زینکند	از از تجسار با زهد بزیر عروفت
وز نفس صبا شده محبه کجا علف	سخت با دند و دین کرده شب باغرا
حاجت آیدش اگر سپس تو کو کوفی	غرد بحر عشق تو غم نخورد باک را
چون تو کنه نیارد در بحب بکف	چون تو سپر نیارد در بجهت شرمای
هر طرفی بقبتل من خیل عدد کیده	تیر نگاه در کمان جور رقیب از کین
رونق دیگری گرفت حالت با کلف	از خط سگسک ترا جلوه چشمنه فزون
عمر عزیز خویش اسپده میکند کلف	حاشی و وصل بار اگر کند زار مراد دل
مثل تو کس نمیند ز برادر طرف	کشتن من اگر ترا کام دهد کس کمان
انگشش جته و فیض و لایعش طرف	کس شرف کند و فاد و نهغین نام
عاجزی او قاده جای کرده کلف	موسی کاظم انکاست برده قدرش آسان

برده فیض آتش اهل نیاز هر دو کون
صف زده از چهار سو هر طرفی برادر

در مدح حضرت نامن لائمه علی بن موسی الرضا علیه السلام

رسیده زده عید و نسیم فتح وزید
بی شک غم اکنون بار جام بند

ع

نسیم ابر بھاری ز دل برداند و
 ز شاخ سرو بگلبن کشید رخت هزار
 کجاست سایه آن فستق بدخس و تار
 خحال قامت سروش طمع نکند بل
 بطرف دهنم اسک روان بجزش
 جز لاله اشک بارم که مال دورش
 ز باقادم و این باغبان ستمت
 بیار باده که گاه رحیل غم آید
 بده ز جام مرصع می که ابر بھار
 ز دست دوست بجز ز سرو شد ^{مطلوب}
 بر آستانه جانان سر رضا قیسا
 امام نامن و ضامن علی بن سوپا
 شس که فیض خابش کانیات اگر
 بیک اشاره او این سپهر شعبه باز
 امید خلق شهابی است در دو جا

هوای فصل سپه بزم چرم چید
 ز پای بید بشا و منج بام برید
 که رنگ و بوی لعل بلال می بخشد
 کمان بروی تیر نخش امید برید
 بسان زاله سحر که سپهر می غلطید
 گرفت و کرد خوش خط لاله وار و مید
 بسیر باغ بد پستم دی نداد کلید
 بساز چنک که ایام خوشدلی برید
 سار کرد صحبه او باغ مروارید
 ز بزم او همه شیرین و تنگت لذت
 که دارد آنکه ز جامش شراب عشق خشد
 که چسب خ غاشیه کوشش بدوش کشید
 نیز سید نکبت کانیات پدید
 بدین سن که تو پی بگرد و کردید
 علی مخصوص فاکر تو محمد ایدید

در مدح امام محمد مصطفی صلوات الله وسلامه علیه

زخم شای عالم بجز طرف علمی	اگر بیدگیت بر رخم کسی رفسی
شبی ز جام شنیدم که جهم می میگفت	نه روز کار بسازد نه جامی و نه بسی
ببار و مطرب وی پوگر نمی شنند	مسلم است که از دل نیزند غسلی
ریاز آتش خم فسوق تا قدم سوزد	اگر بجانب میخا ز بر خند قدمی
و گریاز که ابان نمخسرد خمار	مگر زده که سپید مغان شود گرمی
می شبانه زند فاش خنده بزور شنید	و لیک با حسنی طرف باع و مصبه می
همان نصیب که ساقی دهد بکیر و نبوش	که شرط عشق نباشد سخن پیش و کمی
دلیل وادی عشق و طیب درد نهان	کجاست غیر نوموسی کنی مسیح دمی
نم امام که ز چرخ و آنخس برد	ستاده اند چو زرد خسروی حشمی
محمد تقی آن فیض بخش گشت ایسد	که پیش بر عطایش بی بود چونی

چو اصل لوح و قلم خود تویی شما حوا	
که بر جریده جسمم وفا کنی قلمی	

در منقبت امام دهم علی النقی علیه السلام

روزی نند که خون بلم بیش تر کرده	پیکان غمزه تیز تر از نیشتر کرده
---------------------------------	---------------------------------

<p>دیای آب کبیره که و کمر نکند بای آن زمان که تیغ ستم تیزتر نکند تا خاک را بگذارتو کحل نصر نکند سختی نکند که در دل سنگس از نکند آن بیدلی که باده ز خون جگر نکند در نظار وصل تو شب را بچر نکند رخت کی بزود که میسجش خبر نکند هر که از آستان تو خاکی بر نکند جز او نفی مسجد را در نکند از کائنات جز نجاشش نظر نکند</p>	<p>غم آنچنان تاخت که بسلم چشم تر کی بود آدمی که بجایش فسزون نشد سر ز داشت مردم چشم ز روی خاک آهن که داشت ز آتش این آه آستین از جواسمان شناسم زیبکشان باید بجز خوشش هر که او چو شمع عظم جان ر بود که عیاری پخسین آتش زند بجز من جان تن و هد بیا بطبیبی امام و همس که خلق را غوث دو کون شبل تخم هلی که عرش</p>
---	---

کردنمی چسب و فارا شما که آخت

جز دوستی تو ز خاوت سپر نکند

در مدح امام مازدیسم حضرت حسن عسکری علیه السلام

که هیچ نشناسم حیات خود را
 نظر کند لب خشک و دیده نمناک

چنان ز تیر تو عطیسه ام بخون و خاک
 کجاست ابر که مماندین بسیارم

تو پاک طیب و پاک فرخویدین جو
 بر آندی که نیت غمت نذر در خشم
 غرق بحسب ز طوفان نباشد شش رو
 بان گنبد که هر دم دلی کند نخب
 ز حلقه حلقه کعبه بطرف دوش ترا
 خجاک در که جانان سر اداست چو
 چنین که شوق سیم در سرت تا بلجده
 تن ضعیف بر آب دیده زجا کند
 اگر حبیب تو باشی چه غم ز جویت
 کجاست بلخا چنین دلان نامد سید
 امام یار در هم خسر و بکنه طارم
 حسن و صبی علی نقی که از غفوش

کجا رواست که دل سوی نزاری پاک
 ز نیت سر حادثه روز کار کرد پاک
 قیل عشق ز شمشیر می نذر پاک
 که نیت در سرم آلا هوای آن قراک
 همان تسم بخلائق تسمید کز خجاک
 نماده ایم بدان عهد تا شود سر خاک
 عجیب نیت که از ترتم بر وید پاک
 مسلم است که سیلاب بر کند خاشاک
 اگر شفیع تو باشی خسر م نمود پاک
 خیر است آن جگر که شمشیر لولاک
 پیش طارم کاخش نهند سر خجاک
 شقی دوا سبب نخبه ز رود ز تر خجاک

ز دستبرد فلک شد سحفا و فاز دست

نقده تویز بر غمش بود ز پاک

در مدح حضرت صاحب الامر عجل الله فرجه

بیا زلف بیاه تو بس شبان دواز
 هنر از بار بر مرغ دل کوشوم من
 راه عشق بیا که شستن از سر جان
 کشای زین محمود و حشرش بسنگ
 هزار خار سا بان خوشتر بر دل اگر
 هوای زلف تو آخر دهد بیا د سپرم
 خروص صبح نخوابم که با تک بردارد
 ز کوه حسن بده بوسه که دولت را
 نه از مروت شایسته بسنونی با
 بلا که چشم تو کشتیم عاقبت لطف
 نوشا چینی و ما بسند آن کجی که برم
 شه سیر و ولایت که از تولد او
 تمام نعمت حق تجده دوازدهم
 امام عصر و وحی رسول و نخل قبول
 ستمی ختم سلسله عسکری که بود

بقصه صبح نمودیم و سپید باد راز
 بغیر سوی تو جانی نمیکند پرواز
 کسی رسد بحقیقت که بگذرد از حجاز
 که دیده باز هنوزش بود بوی ایاز
 رسد بیدیه بخاری ز کاروان حجاز
 علی انخصوص بدین مای لک و راه دواز
 شبی که با تو جالم شود بکهنساز
 سپاه حادثه اندر لی است با تک و تاز
 بیست خیمه سر راه آشتن بوز و کداز
 بجای بسته مایک نظر کردی باز
 شکایت تو بدرگاه شاه بنده نواز
 جهان سپه چو باغ ارم گرفت طراز
 که شش جبهه تو وجهش نغمه و بنار
 اولی دوست نواز و خبید جسم انداز
 حاسم مددش از جهان ستم برداز

کایه محمدی بر عود که عدالت او
 نهاد قادر یکجا بخت قدرت او
 بر راه او است دو چشم چشم خلق بکوه
 نشان خویش بکم گشکان این دواوی
 شاه تویی که بنجاک دت نند همی

خورد طایفه کجک بر سر شهباز
 مسمم کردش این سپهر مبعده باز
 که سیده که خورشید رخ نماید باز
 بده که ما بحسب مروت بر ند نماز
 بجز صبحاح و مسا کانات روی نماز

و فایبوی تو با سبیل اشک کوه کناه
 ساده است و دو چشم امید کرده فرزند

در مدح قمر بنی هاشم حضرت ابوالفضل العباس

اندر پرورده بعد گونگی در تنش
 سخن مهر و وفا هم پیش روی گاش
 سخن انجاست که بد خود دل از بازی
 که مسافر بدم کرک اجل ما درفت
 که ز بر مسدول خلق را گنده کند
 بسگر خنده که آن تنگ شکر می کشود
 خسته تیرنگان هوش دل خوبان ستار

کونیا بخت بگذره بکل مهرش
 اندک رفت با فاق ز خوبی سخنش
 وز پیش است سخن از بر خوبان سخنش
 به که از گوی عزیز می جو تو غم و غمش
 صحت انظاره بر من شکن شکنش
 هیچ مفهوم نمیکشت ز تنگی و هینش
 عاشق چشم سبزه آهوی دشت سخنش

طغی از طلعت زیباست بباغ گلش
 عجب از ناله بلبل نبود در غم گل
 عاشق روی تو خود زد که جان نشانی
 شاه فرخنده ششم ماهی با شرم آنک
 تشکین ضعیف میدان شجاعت عجب
 بر قضا دادن جان بدم تیغ حدو
 بنشاهی او کرده سلیمان اقرار
 تر خصم از ره منت بکشدی چشم
 آب در کف بدو آورد لب زانکه بود
 دستبر و فلک آن کرد که با آنند دست
 آنکه قربانی حق کرد تن و جانش را

منت از فانت غمناست بس پرورش
 عجب از گل که چرا ماره بود پریش
 خاک بر سرین از شوق که کفشش
 بنده حکم مطاعف در زمین درشش
 که بهی خستن رو بضمقان بودش
 در ره دوست فد کرد همه جان و شش
 زانکه خاتم توانست بر او امرش
 تا که ز سر رافت نظری دو اشش
 بال لب خشک بر او خبزار جویشش
 عاقبت خصم میداخت دودت از بندش
 برخی خاک قدم با دتن جان منش

زین دویتی که وفا خرن مستدر خواندی
 تا صف خشر نخواهد شدن ز دل خمرش

در مدح حضرت علی اکرم علیه الصلوٰه و السلام
 ایسان که ز عشق تو مرا باشد در گل
 جان بر دهنم از دست تو کاری به گل

سودای تو دیوانه کند مردم بسیار
 یکباره بغارت رود عقل و دل و جان
 ای میل دل خلق جهان بدین رویه
 بس سبب که در جسد او نوار ازل بود
 از لطف رخت خسته شود از سکن زلف
 از روی بی غمی و جانش بره ایجان
 کی بار غم عشقش در دسکبک بند
 خیزند وی جان تو که افزوده بخت
 زیباست اگر سرو چمن در لب جو لیک
 بحر غمت آفتاب ز گذشته ما را
 انوار جمالت بر آثار کمالست
 شهزاده آزاده که نازاده در کرام
 فخر شهزادش حسین بن علی است
 در دست پلادید بدر را چون کافار
 بر سکه خورشیدشانی از زبردوش

بد بخیر نیند زلف تو بر کردن حافل
 هر کس شود از ترکی چشمان تو خافل
 هستی تو بر محمد بدیدار که مایل
 رویت چو خورشید شد حل مسائل
 چون بر گل از صدمه نقار غم ادل
 تا خند بود شیر که قنار سلاسل
 با گاه کجا گوه که از اشته حاصل
 هرگز نشنیدیم در کهنه دوی مقبل
 کی چون قد و بجوی تو باشد تمایل
 که تا اثری باز یی سیند با حل
 چون بر تو محمد سرخ شهزاده کمال
 فرزند خورشید و فرخنده خضایل
 چون فخر رسال آمده در شکل و شمایل
 در نیچ اینسای زمان قوم از ازل
 چون قوس و قوسق تیغ و چکان و حمال

بریدین جامه کن وار و بر کجخت
 شاهش بر آورد و بسوسید بکشتش
 ای روی نوحنوان کمالیت دانت
 ای گو که جابه تو از خرسرخ فراتر
 تیغت بکه رزم بلای تن عدا
 حیفست که آن نورخ ایشمع و لغز
 لیکن جو قضا رفت رضا بکم که شود پاک
 بر شد بصباب انکه و جیش عدوخت
 انقدر ز شمشیر فتم کرد یلان را
 لیکن ز بجای فلک آن مهر قوت
 بادیده بر آب و لب خشک شد دین
 نشست بیالین که زنده بود سرش را
 سخواست از او ملت و میگفت بزاری
 انگاه یکی صبح بزود شاه گران عرض
 سخواست یک چشم زدن فاطمه را

از بھر شهادت پرشاه و سایل
 گامی میوه باغ دل و ایردوق محفل
 انخلیق تو د باچه اوران فضایل
 ای ششده روی ترا مهر فلک ظل
 دست بکه جو دشمنای دل سایل
 کرد در بستان من حسنه زایل
 ان سینه ز یگان ز نجران تو انزل
 چون مور و بلخ ریخت بهم را بکه ز ظل
 تا که و عطار در قسم نفع او ایل
 شد حاجت اندر افاق معرکه اخل
 آمد بمرشش چون بچمن رحمت و ایل
 او بردگان گزنی سپه آمده قائل
 گز آرزوی بروی پدر خون شده امل
 لرزید و داقاد بر افلاک ز لازل
 تا عرض مشرک بکشد طلی مر جسل

شبه باز رفت پی تکمیل جان شد	ایمان بود آری صفت مرشد کمال
فرمود که آف باد بعد تو بدینا	بر هر که بود سینه بر این غمگده مایل

د سوک علی کبر اگر با غمسم را
سبجد وفا کوه نیاید نقاب

در مدح شجره اده حضرت قاسم علیه السلام

فغان ز جادوی شبانت اندوخت ز غمزه های دلاور آند و ز کس است	که باد داده بگشاید خاک سی من همی رود زرد و چشم دو چشمه بر زده
نکر منجی جسدان که پر کنفانی چو هاشقان تو دایم سیر بجران باد	غبار دیده ز داید ز بوی سیران اگر بشهر تو آرد غریب باد وطن
بسیخ باغ و چمن کس نمیده در جمجم ز تاب طرزه نواب ز فدا رسنسل	یکی چو تو گل نچار و سر و بسین تن ز قد و چهره تو مات مانده سرودن
داین جبار که از فضل باد غمسر بود هوای باغ هند بوی لاله و کس	هوای باغ شده مشکبار غالی زن نسیم راغ بود چون نسیم نترسان
کند صوت خنجر منازار و داد بکل سبل حیدر و بخان حسن عزیز بنول	خبر ز جور مخالف بقاسم بن حسن چراغ دوده انجار و خستار ز من

پیش رویش خورشید کوبی بی نور
 بگاه حله چو سمره غمخور و شیرینکار
 چو دیدت سید بلاراد از زمین بلا
 جبین بخاک زمین سود پیش آسماهی
 گرفت رخت و شد سوی زربم با صد شو
 رجز بخواند و طلب کرد در مویب از ازا
 جهان در کب از برق تیغ کوه کفاف
 همی شکست ز کر ز از سران مغرور
 ز سر کشان کفن خنسل شام از دق بوم
 خبان شکست از آن پنج تن یک یک سر
 و یک عاقبت ازشت زین بز زمین
 چنان ز رسم ستوران شکست اعضایش
 را ستغاره او شاهدین رسید و گرفت
 پیش حکم قضا حکمران روز جزا
 و فارواست دایم بودک تا بحر همی

بزود قدرش تبتشید چاکری کردن
 بزود و فقه چو جدر رسید و بل کن
 گرفت تیغ و بز دجاک جامه جای کفن
 که داشت رتبه هکس سپهر بر کن
 چو غلب نوا خوان بجانب کلشن
 که سخت از نخلش شیرین شد در کفن
 ز جای کشید سپه را چو سیل نیان کن
 همی دید ز سینه از میان تن جوشن
 ابا چار سپه آمدش بر پیرامن
 که سپه تو کوشی هر که بنودشان بدن
 شد از جای فلک زیب عثمان ممکن
 که شد دست که گوید که شده در بان
 سرش با من در اشک نچست بردا
 نو که چون هفت از شوق طوق بر کرد
 بزود خنسل زین تا آسمان شیون

در مدح حضرت علی اصغر علیه الصلوٰه و السلام

ز کوی دوست خانم دراز و بی شیر
 بیار باده و بشتاب که خواست و هر
 علقایق دو جهان بندگی نهاد بدل
 سزد که باج بگیری ز موشان جهان
 فلم گرفت بصورت چهره ات نقاش
 ساز اینجه ایکل برنج صبح که آن
 نظر بجز تو سوی کس بر دوز کار زفت
 نکند شیر زبان آهوان دشت مکار
 چو خاتم است در انکشت جادوی حشمت
 شکست قیمت شک تار و توت را
 نغان ز کردش کردون دون که تمش
 خسته غنچه شکسته ز ریاض حسین
 برای ضعیف حضور نماز که دوست
 ز شیر ناسده سیر و برای آب کباب
 که شیر کبر بصحب او شیر خواره بشیر
 بکار خیر مین آفت رسید از ناخبر
 چنانکه طلع زلف تو اش نند ز بخیر
 که گشت حسن تو چون آفتاب عالم کبر
 خود از تصور حنفت بشدیکی تصویر
 دهد باد جسمانی ز ناله بشکیر
 چرا که هیچ نداری بر دوز کار نظیر
 چنانکه آهوی چشم تو دل کند بخیر
 که کرده است سلیمان دهر را تخمیر
 سیمم طره مشکین آن بت یکشیر
 بناله اند همه مردوزن کبیر و ضعیف
 علی صغرو در قدر مین جلیس کبیر
 ز دآن ضعیف جو مردان عباس و کبیر
 که آب تیز جان ز شیر کردش کبیر

کشود لب که کند خلق ز ز شیر کختم
 امام رسد تنش گرفت و کرد بلند
 ساس عهد فدا کردت ز خود و بزرگ
 بزرگوار اما اگر چه محبتت
 ولی ز قدر تو انقدر بس بود که تویی
 خودت سیکر خلقی شها تویی در حشر

بمان کشید و بدزد خورش از تیر
 گدای بدت بلند تو کانیات امیر
 تو غمخسده پای و شفا عظم پذیر
 بزگتر بود از خداین جهول حسیب
 شیخ روز جزا زود کرد کار قدير
 خدا را که از این بنده هم بودت کبر

که اخت جان ز تقاضای نفس شوم و بود
 مس وجود و فارا نفقتت کسیر

در تاریخ انجمن طهران گفته شده

دوش دیدم ز ابدیر اسمعرجان
 ز انجمن رسید من گفتاشنو
 شیرهای شوزه با چکال طبع
 جبرئیل آهشان ناپای عرش
 ان غزال وحشی دلجویی شد
 از فروغ همیشه بکر فکرشان

زیر لب میبرد نام انجمن
 گفته های از مقام انجمن
 خفته اند اندر گنام انجمن
 میرد میرد دم پیام انجمن
 بار بار از نظم رام انجمن
 شد صبح عید شام انجمن

آمدند از جان عظام احسن
 بر خاک نور از امام احسن
 گشت بر کوز عام احسن
 فی زمین تخاص سلام احسن
 خاصه بر چون من غلام احسن

بمهر تعظیم رسول و آل او
 میرود از بر تو انوار غیب
 کز نو هوسم خواهی شوی از خاصه کائنات
 کشتش پنج زمین بادت سلام
 طاقت اینجا چه بر هر کس رود است

کاک سخار و فاسا ش نوشت

شیخ زین الدین بهام احسن

دوازده بند در مرثیه جناب سید الشهدا و سایر شهداء
 بند اول

کز غم فک بدک دو صدم بیشتر زد
 کایم شدر بخیرین دل تا سحر زد
 باران بندره دهه بر خاک دوز زد
 موج سرشک کیت که اش ناگر زد
 دستی زین واقف که هر دم بر زد
 انیکوز مسک قند بعالم در کرد زد

یکروز صبح خیمه ز شب بیشتر زد
 یک شام خوشه نه درین زند بند
 کی خود کوه زد که غم ز اشک چشم زد
 تخانه من ز غم غم غم به بحر اشک زد
 از دست پر روزگار ندیدم پر روزگار زد
 دیگر چفته است که سیل بلای دهر زد

سیلاب حادثات که ز در بستر سسی
 کونی محرم است که چشمی نشد ز اسنگ
 کونی محرم است که بنود دلی ز خلق
 خیر بشر فاده بشنودین عجب که چرخ
 فخر بشر بزرگ بشر دستگیر و کس
 دل خون دشمنه کام و از انقوم کفریش
 بر حرم این سعد بهر قوتی که داشت
 تا نمانت و فاشود ایوان کر بلا

بر خاندان هیچ شرافت مد نزد
 طوفان بباکان همه بحسب در بر زد
 که آه سوزناک به عالم مشر زد
 کردید و دید و میسج دم از خیر و شر زد
 از بهر بارش قدمی از بسته زد
 جز تیره آبدار کسش بر جگر زد
 پیکان کینه را کی آسته ز زد
 شرحی نویس از غم سلطان کر بلا

سند دوم

دیش که ماهه شبه بر چرخ شد عیان
 ماهی فسر از آمده از تیغ کوه سار
 ماهی شید را پس شهیدی ز تن جدا
 اوضاع روز کار از آشوب و گیر و در
 ارکان عرش بر تعش از آیه غضب
 غوغای و قفان سموات تا زمین

از ده بلال چهل فون گشت خون چکان
 بر بیت بریده پس می بر بر پستان
 ماهی نظیر جسم قتلی نجون چکان
 بیداد همسر زمان ز بلا قی مران شان
 مکان چنین منقبض از بسته سخنان
 فریاد ساکنان زمین تا به آسمان

فوجی ز لامکان بجان میسر ز خست	قومی کشند خست بجان سوی لامکان
پرسیدم از خرد که جهان را چه زویدد	کاینان کجخت رسته کار جهانیا
کعبه پشت ماریه فردا شود خراب	بنیاد کاینات ز بیداد کوفیان
فردا غیاث خلق تخبان الغیاث کوی	می باشد از ستیزه دوزان انجمن
فردا سجای آب رسته کام را	سکان آبدار رسانند بر دوان
فردا فتنه بنجاک زن فخر کاینات	در غم بر دوزن رود زن کاینات جان
فردا اسیر فاطمه دشت نینوا	دست تظلم آورد از دست ساربان
کاش از عدم بر دوزن نهادی جهان فتنم	باز چنین عمل بشدی باز در عدم

سند سوم

دیگر چو شد که دوش چو بر آسمان هلال	نبود رخ فشرود بخلق جهان هلال
ماه پریده زنگ چو خان ز فعل خویش	ماهی خمیده سر چو که کار ز انفعال
رخ منبسمود که دکاهای چشم خلق	پنهان شدی خودد عیسی در زوبان
ما چون کسی که از نی ناکردنی بود	دل در برش طمان که چو سان کردی
کونی که میچکد از آن قطره های خون	چو مان که در تقاضای از خنجر جلال
می شد از این قضیه جمل که مزاج در هر	میگشت از این میند ز خلق زمانه حال

گویی که در بارش در ذر متصل
 زمین حال هوناک فسادم به طرف
 کشایگی بناله که آمدند عسرا
 شد آمدند حسدوم که در شرح آل حرب
 آمد که آتش ستم و کفر از یزید
 مای که گوغان بصف کر بلا زدند
 آمد که بی معین زمین بلا حسین
 کرد آنچه کرد که دشمن این حسن کرد

مید عیان ز هر طرف آیات انظمال
 در جستجوی اهل بی تا کم سسوال
 تو نیز میخوشد چو خاک چونی بنال
 کردید حرب آل رسول خدا حلال
 آمد بردن ز حد تصور در شمال
 بر کوس بنوایی آل علی دوال
 که بود بر زمین نگران گاه بر شمال
 با عزت رسول و ذکر با کس این نکند

نشد چهارم

هرگز ندیده ایم ز اینسای روزگار
 از هر کناره سیل جواهد با و روان
 یکجا بغیر و دلوله از خیل اهل مت
 زاهد بویش از همه سوسه زو می
 او از پی کشان دستی بوی حق
 آن کرگمائی پسند که چنگاشان دید

لیکن بدشت معرکه در دست صد هزار
 و ز هر کرانه ابر بلا بر سرش قرار
 یکجوخسیر یوززل از خصم نابکار
 تیر و عاز بجهت شفاعت بگرد کار
 خصم از برای بستن دیش ز کبر و دار
 از شیرهای معرکه تا طفل شیرخوار

آن ناکسان دهر که شمشیرشان برید
 ارکان آفرینش از این سوک مضطرب
 غوغای کودگان بر نفس کشته گان
 بکوفاده نفس جوانان نازنین
 اوتشده فرات و عدونه اشش بچون
 از حمله سپاه مخالف ز چار سو
 پیکان آبداده خربس از مخالفان
 فکشی ز تیرهای بر آن جسم خاک پاک

بویندای فیض حسد ز اهل روزگار
 اجزای روزگار از این غم در خطر
 آواز عیب بلان بود از طرف لال زار
 بچجا ستاده خیل سپاه ستم شعار
 او خواهد آب و جسم بکف تیغ آبدار
 شد بسته راه چاره بر آن فخرت چار
 می آید ی شاه چو باران بوجها
 یکچوبه اش خفاشدی تار سپه خاک

سند محکم

چون یکس و غریب شد نشانه کلام
 آمد نبرد شاه و طلب کرد از خاک
 فرمود با سپر که نخو جسم در کد بهر
 اکنون دلت چو خیمه بجزای عشق نزد
 بوسیده است تاب و روان شد بخیر که
 آن یک بنا که گفت که ای نامرادین

از بهر یاریش علی اکبر نخواست کام
 صد بار غم نهاد ز نورش امام
 بی زلف و روی تو در دم صبح که شام
 اول پی و واع جسمم رو سوی خیم
 در این خبر بوخت دل خواهران بام
 دانند بگری به آه و فغان کی ندیده کام

<p> آید کمان که کرده قیامت مگر قیام از رخصت جدا شده و مفضی الامام تا ماه را بچل کند و سرور افلام کی جان جان پس از تو بود زندگی حرام دادش بکف نشان و بیاختش حرام چون بر خشم کین که بر آید بهت ام چون نوره چاره از گوش غمام آورد و خطاب سران سپاه کین </p>	<p> افاد شورشی بحسرم که دقتش زان پس بجد و جهد ز پادشاه دین از اخت سرو قیامت و فروخت چاه شد در برش کشید و بوسیدش و بگفت پوشید برش زره و خود بر سرش نشست بر عقاب و روان شد بسوی خیم طالع شد ز کناصف زرم طلعتش و اندر خان کشید و شان کوفت برین </p>
---	---

بیدارم

<p> بر عترت پیسرو اولاد تو براب هر چه کرده اید به آل نبی سراب از زاده چمن که برکش بود شتاب دل و اخذ و غم هم جگر از نشه کی کتاب سبلی کخم روان کند کوزه را خراب انسان که برش کار کبوتر بر عقاب </p>	<p> کایقوم ما بچند چنین ظلم بجا ب ایندشت بجز خیز ز موج خوات را من زاده خیم و ناز زاده نام و هر از آب تنخ و آتش سب و دوان بود با برق تنخ کوه بر از خون شامی ب این گفت و بر جهان عقاب از بی عدو </p>
--	---

باکر ز کاوسا رچان بت جو حمن
 پس شد بوی شب لب خشک چشم
 شد جای آب داد بکاشن بان او
 اندک خیش خشم چنان تیر ترشش
 از تاب زرم و تابش خور سوز زخمها
 بر بال اسب بکجه زد و شد ز خون او
 هم ساکنان چسب از این ظلم مضطر
 ناکاه خبرتی زگر کینه کافور
 افتاد بر زمین و زمین شد زمین او
 اندم ز راه شاه بر آن ماه مشکف
 اجزای روزگار زهم و سخت زین ستم

از گشته ناک گشت زمین همچو فایاب
 کرد و مکر ز آب یکی جرعه کامیاب
 از خنکی دندان پدید شد ز سرم آب
 آمد که دهبسار بار و بکل سحاب
 می شد کلهی تاب و شدی که بیج و تاب
 یکباره یال تا بسرم کربش خضاب
 هم با نوان شاه از این غم در طراب
 زد بر سرش گشت تپ بائس از کاب
 محسود آسمان و ضیابش آفتاب
 افتاد در مدومه و محسود انقلاب
 بر فرق کانیات فلک نخت خاک غم

بند همصم

چون بدسینه زار عیش بر سر جگر
 کی سرفراز برود جهان جز با کسان
 دیاست دشت مار و از آب و داد او

ز راه جگر بکشد من عباس زد سر
 بر ماز حد گذشت یکی حال مانگر
 چون ماهی فساد و بنجا کیم از ستم

ای خضر وقت شده با زابجره
 تنای شده کام بر آن شده کامها
 و آنکه گرفت مشکلی و اشک بخت
 شده در برش کشید و بر او بخت سبک
 ناچار شد بخت او شده که آب را
 پس برنگاورد آمد سوسوی فرات راند
 رفت از طلوع و از رخ جبین خشم بک
 آورد جمله و سپید گشت منخضم
 شد در فرات آب نوشید زانکه داشت
 پر کرد مشک و قند حرم کرد کاکزده
 خندان بکنند و گشت که شد زان پلینه
 آنگاه جمله در زمین و ساراو

در باب در زمین با حسیب بر خط
 حیران ماند با لب خشک و دو چشم ز
 و ز بجر آب غایت ز شد بخت سبک
 انسان که در بجا بر بار و بکل مظهر
 کرد در پیش خصم بر باب چاره که
 با بیستی چو حسیب را از اجتهاد
 چون از رخ نجوم ز اشراق خورشید
 چون رود بجان ناده ز پیکار شیر ز
 بردل ز خشکی لب شد نیش نیشتر
 اطراف وی چو بال که رفتند بر قمر
 هم صوت الامان هم آواز اخضر
 گشتند تا بر زمین و ساراو

بند استم

عباس از فرات چو آب شد برون
 بر کارسان پایه بدورش در ضحی

در جنبش آمدند بیکه سپاه دون
 و آن کج تاز مکر که چون نقطه با سکون

تیغ از نیام و تیغ ز ترکش کند گوشت
 ناک که کینش ده منیش تیغ کین
 بزنگ تیرکت ز باد سید جهان
 برجم کافر می دگر از سوی چپ سخت
 یکباره زان دخت بر من قطع شد
 بر لامکان رسید کون مکان ملال
 با آنکه ملال بودش جز این خیال
 اندم محسود دل بهادرت که شکست
 افتاد من ز ضربت بوجمل سیرتی
 از دست کون زاب شد گوشت بنغز
 ای کاش سپهر روز بودی روز کار
 آمد حسین و نخل قدش در درو خاک
 زین جسم همین زشت شد که بلا شکست

انقدر زان سپاه که شد دست بر خون
 ز دبو الحق و دگر چنان کفرش از کون
 چکان بچشم و چو جهان کرد دیر کون
 دست چشش که بود سپادارش سترن
 از تیر شسته اهل جفا عصفون
 زین غم که شد ز عاقبت کون و مکان
 کابن آب کی رید جسمم از چراه چون
 چکان خشم کرده تنی آبش از درون
 آناه تابناک نبی هاشم از بهون
 یکباره کار عترت اطهار در کون
 بار در کار میدی آرزو سپهر کون
 ای کاش بدو گفت که خم شد قدم کون
 زشت علی بخاک نخت زین عزت شکست

نند محمدم

چون دیگرش نماید بجایان صومعین

بگرفت ز دوا نفقار و در آمد بهشت برین

ز دست برنی دومی بجز سرشان
 آنکه پی نصیحت آنقوم کج نضاه
 کشتا شوق و غرب کس امروز غیر من
 چو در آنکساه و کد این حلال را
 کشتا شاه بردل آن بد سرشت قوم
 آندم کیت راند بسوی شط از عطش
 کج رفت از فرات کنفی آب تا کمر
 تا که کمان کیش ز الماس تیر رفت
 پس سخت از کف آب و غمان بافتا فرات
 فرمود با سپه که یکایک بجا کین
 اول بی محاربه باشایدین حسین
 انداخت مشرک بجا که خاشاک خضرتی
 چند در یکایکش از تیغ آبدار
 پس پور سعید بود بقیش چو چاره جو

که زیار دست نظر گاه بر زمین
 آمد میان مهر که انشاه بر استین
 بطر رسول کیت که داریدم این چنین
 کردم جسمم با که برون و فلام زین
 بروی بار کین گذر با دفسدین
 با کام خشک چشم بر آب دل غمین
 خشکد کامم ز کندان فخر و با طین
 لعلی که حقه کمرش گشت بیدین
 شد عازم جهاد ولی خسته حسین
 آید اگر چه عهد نامید هم بر این
 آید زید ابطلی آنکافه لعین
 که شش جبه بلند شد آواز قرین
 گشده هم بنسبند و فاقا و ند بزمین
 کشتا گشید حمله بسویش ز چاره جو

بند دوم

چون بی سپاه ماند پناه جهانیان
 آمد بخراب گاه دلی با همسند از شوق
 از شوق وصل دست بر شش عمر صید اول
 نوک سهام و خنجر و زمین پیش چشم
 چون یکسان ز شاخه های عشق داشت
 و آنکه بلند کرد بهیسل من مغیث صوت
 کس از بشه نکر و جویارش آمدند
 ای کشید گفت بر غفر که کی بسند
 پس تیغ بر کشید و روان کرد خنجره
 بگفت بیل شرف از روح جان شمار
 از ضرب دست تو بی حسینی در نهضت
 بودند سوی کوفه که زینده های جنگ
 پس آمدش بکوش صدی که با حسین

چاره وار کند دل از جان ارجان
 شوقیکه با هزار بود طرف بوستان
 بودی چو بوستان از کم گلشن خندان
 بود شش لبان سنبل و نسیرین و ضمیمان
 لب غنچه سان بجنبه و رخ رنگ از غوا
 تا بارش کفد مگر آزاده به جان
 منصور از ملاک و ز غفر خنجرستان
 من پرورنده گشته علی اکبر جوان
 از خون کفر سپو علی زور خنجروان
 شوری ددان قبیله جوش بستان
 چه سپد بر فغان ملل باک الامان
 چون شیر دیده در بجهان بسوی لانه ها
 عشاق را وصال به از ملک خاقصین

سند ما زده

چون بر عشق زد بدیش زان بد اشرف
 تن داد بر شهادت و در کف گفت سر

شیر دنیا مویس بر طرف دویس

گردش بر آمدن دلی با هم سازیم

خشد با خدنگ بجز نور سینه اش

بارید بر کهرستان بن خدنگ

از ز تیرهای عفتانی کاریش

از نشانی نداشت بچشمش اگر چه نور

کردند پاره پاره تشش از نشان تیغ

ارواح بسیار متحیر در آرزوین

خیر بهتر ماتم و ز هر لاشک ریز

اجزای کائنات از این غم شکسته دل

نبی بار زمین ولی بسته فوج فوج

کون و مکان و چشم بطوفان بجز خمر

اماده گشته بود مشیت کرآن خطا

ناکه رسید تیری و شد مهر چهره اش

دید تا وین در بر بد همس وین

بر نیزه بکنید کرد و رضاداد بر قدر

چون رو بجهان ماده بر طرف تیریز

با آنکه بود از غطشش بر جگر شر

چون آنکه در جبار بار و بکل مظهر

تن میسند چون تن منی شکسته بر

میدلش ز خشمم در کز باز نشسته تر

نه شرم از تنی و نبیسی ز داد کرد

بر جوهر شمر و صبر حسنی نظاره کرد

خواه بو کواری و در لوح بود بشر

آبار واقعات از آن ظلم خون جگر

خیل ملک بارش از آسمان کرد

جن و بشر در گوش به آواز لا تدز

خاک وجود را بد همس در عدم مفر

مقاب رنگ و چهره میجر فلک کرد

جبل المین دین نکرد قوم بد همس

اقاد بس ز زمین برین نور کردگار
فتاد پس ز زمین برین شاکم سپاه

لرزید خاک و خاک بس کرد روزگار
خوشید تیره گشت و بهوشد سپاه

نزد دوازدهم

چون شاه شد کام شد از صد زمین چون
هم چشمه چشمه کرد زمین خون روان غنچه
کون مکان کنجینه اجرا ز یکد کر
در کار خویش مانده فسرود بر منتقل
پس زد و بجنای سوی مردم شد جز که
کرد چون براتی سلبیل رسول را
ز آواز اعلیٰ که جانور زد و بجنای
زینب قتلگاه شد و نیم بسله
خلطیده دید فرد چون پیکری خاک
پوشیده چشم تنی که از فرط ضعف یک
زد صیحه و خویش بر کفند بر زمین
نگر کشید درش و گفت با افا

کرد از عرش سپهر برین جامه نیلگون
هم چشمه آسمان بغیرش کربت خون
کونی شکست آمده در کاخ کاف و فون
تا کردش مال از این انقلاب چون
بایال غرور خون ابا زمین و اثار کون
تا بزم قرب یک نماید دشمن آن بیرون
یکباره اهل بیت شد نزار هم برین
دید و فقاد کرد دین و سماستون
چون صید تیر خورد که غلطه خاک و خون
بر حال اهل بیت روان خوش از خون
سوزاند آسمان زمین ز آتش درون
ای مهر سحر خورده پیش خست زبون

چون میرودی بویسح نمی نیست و در
 شامش برفت که اینجا بر خار
 پس شبر محشری بجهان شد از آنجی کرد
 کرد آن عمل که از حرکت چسبندگی کرد
 کرد آن عمل که از رخ خورشید تاناک
 در حیرت که کون مکان چون سخن شد

حق بتول دیده من بار کن نمون
 روسوی حسرتشم از این من قنون
 با مهر آسمان و فاجور شمر دون
 افتاد و رفت از طبقات زمین سکون
 بجاره شد فسر و غ و جهان گشت برون
 از این ستم زمین فرمان آژ کون شد

مبتدول

شد بار و چو از ستم شمر آسمان
 آن سربنوگ نیره و انوار طلعتش
 گیتی بسان گشتی در بای نقشب
 خورشید تیره باد سیه بیگون بین
 یک غدا از پی یکدیگر بشکار
 اجزای کائنات سیه پوش سوکوا
 افغان و جهان سموات تا زمین
 آنکه سپاه کفر و سلاب خانه کن

بی بار شد درخت امید جهانیان
 می یافت از مکان همه جا تبه لامکان
 کافاده در تلاطم و کستبه بادبان
 افلاک بی قرار زرقاری نشان
 آثار قهر بر نفس از هر طرف عیان
 آباد و امتهات غرادر و نوحه خوان
 غوغای ساکنان زمین تا آسمان
 کشد سوی خرد که سلطانین دوان

بجسوده دست غارت پوشیده چشمم	بگشته از عروت و سب کین بیان
بمگر کشیدن سر زین حسین	سجاده آن بر در سجاده ناتوان
آتش زدن پس بنیامی که جرسیل	بودی بگردان هوشب همچو پاسبان
آتش زدن آن حرمی را که شرم داشت	روح القدس نخوانده در دیده آستان
هر طفل زان شد ار که فرار شد	دامن گشای موی بخت با صد آمان
پس سوی کوفه قافله غم روان شد	وین ظلم بحیاب بعالم فرار شد

بند دوم

چون شب رسید و قافله کوز شد روان	در ازین ماند نمی غیر ساربان
پاسی ز شب چه رفت ز حاجت نلعین	آمد چه گرگ که رسنه تا جای گشتگان
چون شمر عروت و بیدین چه کوه	بمچو زید کافر و اکریش بی نشان
شد سپرد و بسوی سلیمان که تا برد	خاتم ز دست زاده ختم همسیران
آمد بقلعه پس از جستجو قافله	چشمش پاک پیکر سلطان انز و جان
بریده دست برد سوی دست تاشان	کاکشترش بگردان غرق خون بنان
کنجند دید خاتم و دستش بیکدیگر	از فرط خون بمانده ان کار ناتوان
بگشته حریف بگفت آورد و زبشت	تا برد آن بنون و برد خاتم کران

کرد آن جنای سخت که زان نارو عمل
 کرد آن عمل که خیل ملک بافغان آه
 من از جان پیر و هند و ترضی
 آن یک بر آن پسیده بخون ناکر دسر
 گفتش بد که جان بد این چه حالت
 خندان که نیند بر آن شسته آن گروه
 اجزار روز کار یکجا یک از این ستم

لرزید بر شس و خواست فرو خد آسمان
 بردند شکوهش خد و دستان
 کردند رو بباریه با خیل چه بسیار
 و آن یک بر آن بریده نمان گشت مویزان
 مانش در بده جامه و کفش و کلبه
 کافاد در ملایک نهفت آسمان افغان
 گرفت آهشان بملک کاشان افغان

سند سوم

حسب تیار از جویون ملک محار
 نکست از چه محور کردن چه محلی
 باد فخر روز چه بر کار روان دسر
 طفلان خشک لب یکی رشته تبه شمر
 باد تبه دست خدارا بچو برد
 بر آستر بر نه امام زمان که دید
 ناکه فادیده ز تبه نه بنسبه

آن دم که دیدال علی را شتر سوار
 بستند بیز غیب محزون شکسته وار
 آن کاروان چه بر سفر کوفت بار
 هر هفت دشت را چه کمرهای آبدار
 آخر بد بستباری کفار در و کار
 بیمار و سوگوار و غریب و پسر و زار
 کافوار نخل طور از آن بودی آشکار

فرعویان ستاده بگردش بختک و

کونی بود بد سیر از دین حق بری
زینب بخیره برد نظر دید خون چکان
انگاه بر بچوبه محمل شکست گفت
بروند تا بکوفه و دار الاماره شان
تا بسکند خلق حبلال زید را
ا بر دوز کار کنه کن آخر حسن که کرد

لیک از غش کلیم غرادر او اشکبار

بردار کین زد بد مسیح بزرگوار
برنی حسین و شدش از کف خستار
ز این پس بود بجهر تو این سب بدوش بار
از هر که زد کیشش بدی خلق را که در
هم خواری هر آنکه کند بر وی چشم
کز خاندان عدل برادر ز غلم کرد

نبد چهارم

با صد تعب بکوفه جوان کاروان رسید
شکسته تیشان عماری دوزخه شان شکست
طنین سنان بگردیم شمشه این حضا
دوان میان نام زمان زمان بلا و رنج
دادندشان عبود بدیزبان ز معبری
کشند بی با ن چو مدار الاماره شان
چرخ از مدار ماند چو این زیاد را

صد کوشش طایر که بر بختان رسید
بر خطه د عماری بهفت آسمان رسید
بر جان یکسان که طعن زبان رسید
کارش بضعف کاهی کاهی جان رسید
کافرون جفا و خواریشان زینان رسید
بروند و بار جسم بدر الامان رسید
هنگام کبر و دار بدن خاندان رسید

پس خوان نهاد و خواست ابرسان کند
 بسزد لب طبعه و از نحستی جواب
 پس بانگ زد در خرم بجهت لاد و خج
 بجباره ز اهل بیت رسالت بر آسمان
 چون دوستی نبود بفریاد اهل بیت
 یارب بین کلشن دین را چسان یار
 از کوفت پس برداشتم خراب شد

پرسید تا زینب بی خانمان رسید
 سخت آمدش خاکچه بمرش زبان رسید
 بار و در کشت بجای جان رسید
 از آن راده نوحه و دهقان رسید
 کوفت زانمان تنی از دشمنان رسید
 دادند در کوشش حوفا از خسان رسید
 آن کاروان کوه از آن غصه آب شد

سند چشم

افاد چون شام در آفر کد ارشان
 کشد خاک را بویزانه دشمن
 نی کس بغراه که غمشان بر دزدل
 لب تشنه از کنار فرات آمدند لب
 خسار کودکان چه چون ماه بحجاب
 که از کبار کوفی و که از صفار شام
 نزدوستان فانی و نزد دشمنان جیا

بجبار پیش گشت دگر زو کارشان
 آنان که جبرئیل بدی خاکشان
 فی بود غیر ناله کسی غمگ ارشان
 بیکه جدا شک از غم دل در کنارشان
 با آنکه آفتاب نرفت از عذرشان
 که بر کبار ظمی و که بر صفا برشان
 ز شهرشان پامی ز شهر بارشان

از مهر میزد و در خاطر غبارشان	با صد غبار خاطر خود شاهین بجی
در بحر غصه سپهر سحاب بیکارشان	آن نوح نامراد ز طوفان روزگار
که گه بند بود چرخ نکر بکارشان	بس تیرهای کاری جانسوز زین عزا
پیرانی ز بونشان با دگرشان	گویند مانده بود ز چنگال کوهکها
تا در بند بهر که بود دادند ارشان	از دخت آتشی همچان ز نسیم وفا
تا روزی استیختر بود بنظارشان	زان رستختر خلق جهان بهر نام
بیداد نخبسند و در آسمان رسید	غلمی بی آن آلی از خان رسید

بند هشتم

کافر ننداد در کف بیدارشان	کی کرد روزگار بگام دلی شتاب
کش خطه دگر ز غمی دل نند کباب	در بزم روزگار که جامی بگام زد
شد عمرش بیزم خسان غار و بحباب	شاهی که تا بعرش حجابات را دیدیم
ای کج روش نفاق برین حد نقاب	ای دهر عترت نبی و مجلس بزید
در غم روی خاک چو امی سجده	هر کوه کی چو دینمی بچسب انگ
بانوی بانوان که بشارت شد نقاب	از آستین چار پوشیده ماه چهره
بر کانیات در دو جهان ملک آراب	ز نجر کشش بنده بختی شمی که بود

سجود کانیات و بیک از سجود حق	بودش چنین برآید و سجده که برآید
اصل نعم خبات دو عالم چه مصطفی	نخل کرم امام امم چون ابو تراب
ای روزگار بسید تجار اسیس	بردی بزم کبر و بود و دف و تراب
ای روزگار زینب مضموم را حقیر	بردی بزم آل زنا با صد اضطراب
ای طشت زهر انقادی زایم چراغ	و دیدی بطشت زهر چو سمرقانی سنجاق
ای کاش سیل حادثه آن روز کرده بود	چون شکرهای لوطا جازا بر خراب
مس زین خانه خیمه خورشید تیره شد	از بس که گشت چشم و فاخته زهره شد

سند چشم

چون تیر کین آل زنا بر تاشد	بیکر نظم و کفر مدار ز تاشد
کفر بنی امینه زمین را فرا گرفت	وضع جهان اهل جان کافرا نشد
تجاوز شد دوباره محرمات شد عزیز	معمود شد منات و خداوند خایه شد
از کشتن حسین بزیل بسد شوم	از کفر و ظلم در بجهت بیگانه شد
گشت نور چشم رسول مجید را	آن سخت کشتی که بعالم فساد شد
آن سخت کشتی که تنی از چهار سو	شمشیر و نیزه و سنگ و سندان آید شد
فریاد از آن عطش کشتی نشناکسان	بر ستانی طلبش عاجز آید شد

کس میوان نمود جراحات پیکش	کرگان دست را چستی در میانش
گشت او شمی که دشت در افلاک فجار	تا جبرئیل خادم او مخلصانه شد
گشت او شمی که خیمه کردون نشد بلند	تا حفظ همش نبدان استوانه شد
روز ازل که کرد حق ایجاد کانیات	کون و مکان طفیلی آن استانیات
زان پس امام جابداودی زان چنبد	سوی دشت همچو سیران روانه شد
از بهر خواری سبب خلق آسمان	بر آسمان ترانه چنک و چنانه شد
گر کودکی بر آه قادی ز اشتری	حکمش ز شکر کعب نی و تازیانه شد

کردی ز بید آنچه نبات کردت
خون خداست اینک که فاده کردت

مرثیه و تاریخ تر خوردن شاهنشاه سعید
ناصرالدین شاه قاجار امام العبد

میگوشد که درون چه هر روز نمید	نموان رست از این عالم با صد نمید
نمیزد دور همی تا گساید از هم	رشته را که تو کردی بد و صدی نمید
بر شب این است ظلمت بگدازد کنگر	تا کند گیسو دیرینه خود را آنچه نمید
نه فلک است یکی دور بر این در کس	جز بفرقی و به تخریب برای تب

کاش آن محظوظ ماندی از این دور که خوا
 ناصرالدین شاه غازی که جهان را
 متصرف جلشایان بشناهی او
 سینمود از ارعدل شد آثارش
 چون کاستان ارم ساحت ایران خرم
 مهربان تربیت ز پدر بافسر زند
 پنج در پنج دشمن زده تا پنج سال
 حق پرست آن شاه فرزانه دی طاعت را
 شد در آن بقعه بعد عجب بدرگاه آله
 دولت وصل مکر داشت تما از دو
 ناکمان کافر کی زد طپ پنجش لول
 این قضا بودند با بعد نقضا بود چه بود
 باخان جو دو عایت بر عیت حاشا
 ناله خلق جهان تا فلک از ماتم شد
 زان پس از خدم خمز و نوشیری برد

بکسکه رسته عرشه منصور سعید
 سینمودند از او جلشایان تعلقب
 حاضر از بجز نفاوش همگی بی تردید
 ملک ایران بجان ملکیت نفوذید
 همچو فردوس برین دور زهر دیو برید
 جان بکف جل برش چون بر برید
 زیست بر کام محب از مد بخت سعید
 رفت زی بقعه شسته زده سوی شاه فرید
 گر گنیش اجل آمد بزاران تا کید
 گاه شش آنک تعالی از طرف غریب
 یک کلوا بشه و شاه از آن کشت شهید
 این سزا بود تقویر تو ایما چرخ پلید
 که رضا بود بدین امر خداوند حمید
 شاه در حنت و از حنت حق دارد سعید
 حلو بر آن سگ دیوانه و تنبیس مجید

بس شش گشت که خواهم گشت بر سر او
هم در آنجا گشت آن غذایی شد بد

کلیک سحر و فاذ در قسم بخش
۱۳۱۳
شد ملک ناصر دین و صلوات الله علیه

بارخ تولد سرکار دوستعلی ان اعصام سلطنته
فرزند ارجمند سرکار دوست محمد خان معصرا الممالک

که نبی بارخ مد باقد شش آمد
یار شیرین خبری جانب فریاد آمد
که بیکجا بود آن غم دم آزاد آمد
پشتر زو که رسید بنده بغیر آمد
هد پدر شجر سبا آمد و دشا داد آمد
یا شیر از ایران زبده اولاد آمد
کوهری تازه در این عالم ایجاد آمد
نیز بریز و عراق دانه زینب داد آمد
این میسری که از او مفتخر ایجاد آمد
کشم و نغم من از کبیر پر از با داد آمد

سحر از باغ برم قاصد کی شاد آمد
تیشه شوق تر نشید غم از ریشه دل
تاقیامت تین شکر و واقیامت سر
از کام وی نسیبند با نغم زانک
مژده آورد و صبار د سلیمان کامر
مگست برین از مصر یعقوب رسید
مژده آورد که باز از صدف گلن رسید
تسچو ریاسری با بکون در سید شمر
مکر از دو چشمه نسیب و نغمش از او است
بر بسلا و نسیبمت خود تاریخی

للی

گر کسی دم زند اینگونه تاریخ بد هر
ترتیب دان که مرشد استاد آمد

ز بدین شیوه و فاسکه تاریخ بزر
نوم مرزوب دوستی ساد آمد
۱۲۹۳

تاریخ وفات مرحوم مفتوح حاجی مرزا ابوالعالم
محمد اعلی الله مقامه

نخا لما چو بر منشد ز باد بخار
رواست زاری همچون هزار در شب
جهان فصل ابوالعالم آن کجانه دهر
چو داشت در دم رفتن ز شوق باده وصل
نخال باور من قسا دار بر و بار
بر این کلی که در این نغمه رفت زین گذار
که بد مروج آیین احمد مختار
دوست برد عاود و لب به استغفار

علم گرفت در این لوح با دو صد
و فایبال و فاشش نوشت باغفار
۱۲۹۶

تاریخ وفات مرحوم میرزا قاسم میرزا سید کاظم مرستی
وزیر دواب طاب شراه

بیا که برده زمین باز روزگار شکیب
ز روزگار محسب آینه ز نادانی است
ز سوک سیدی زاده حلیه سب
که روزگار نکرده مگر مگر در خیریب

سان بل که افتد بخانه های کهن
 عجیب نیست اگر گشتی بغرق دهد
 باغ و دریاغ و گل و سرود بزرگ
 یکی بدیده عبرت نگرددین سپرد
 بکار سید کاظم سبیل پاک رسول
 ویر فاضله شانشه و وزیر دوا
 عطار دشمن که حساب و استیفا
 ز راستی قسمل بر دم از زبان قسمل
 بلندت وده ویش خمی و عالی قدر
 کریم طبع و کجوبیرت و کونظ
 غنیف و عدل و خداترس و عابد و زاهد
 چو بر گشت فرونش رخ از هفتاد
 خان بصدق بکشید و در صلاح و سداد

همی خراب کند از فضا ز آفتاب
 اگر سازد با حل فضا ز این عجب
 مده و در ز نسیبی ای و صد آسب
 که بکشتار بود از غش خوش خیز
 بکجلم غلط عجز و بعضو وجود رغیب
 که خاصه کان شمش آشد سر بر کب
 نمی شرد یکی خوش را جمع سبب
 نبردش آمده روح القدس بی خیز
 بزرگ رای دل آگاه و متشار بوی
 کرام پیشه و دانشور و ارباب
 حبیب خلق و خدا ز جان کجا حبیب
 ز جان درید و اینقه جامه می محیب
 که گس نبود پس از وی بر او کند کتب

چو از جان سخنان شد و فایدا گشت
 ۱۳۰۸
 همار سید کاظم خان فرزند دومی است

تاریخ وفات مرحوم معصوم حاجی میرزا ابوالفضل محمد اعلیٰ الدقماطه

<p>بیرسد نفس از این فلک حادثه زنا حاصل کردش کرد و چون بود خیر نیتی صدقه باروت و دود صد ساری از سبزه بی فسادش نفسی خلق جبارا نبود هر زمان غافل دل شکر آرد بیان چون ابو الفضل جان نهر فضلی را انکه در عهد جوانی معلوم از زانی انکه از ترکیه نفس شدش پاک ضمیر انکه در دوستی آل نبی جان کوف</p>	<p>حادثاتی که کند ایشان کوه زجا غایت بهمت او فتنه آشوب و خبا سبز حیرت بغل زرقه فسرد گل با تن در آستانش جان فارغ و دل کامرا هر نفس با تمی آرد بیان جان در سا میکند ضعیف اجل با همه جلال و علا شده انسان که نیک بود بصرش تنها رنگ خورشید فلک با همه نور ضیا دشت سواره بی نصرتشان بی پروا</p>
---	--

کلمه در دانش فاکر در خم ما بخش
دعای حق ابوالفضل بنیاد به جا

بلجات از قیل مشنوی و ساقی نامه و قطعه و غیره که در
سری و نجوم امراض متضاده گفته است

مسنوی

<p> مرک آدای سپر شیار باش دزدی آمد مجسه کالای عزیز می برد دزد ترا غواص وار کرد می حالی بگادی سبزهش تا جگر بسیار دیده خیره شده کار و امان شیوار و بصیر مشورت را پیشه دارند از رفیق ای زیاد مشورت با عقل کن آخر این جور شید و ماه نور بخش وین مذور هفت چرخ بتقرار این فضول مختلف این حر و برد این زمین بسته پن و فراخ این جبال را سیات مشعب این وحوش و این طیور و این حمار کرک آدای شبان بیدار باش که ذات ممکن سنیز و نه کریز ای تو بجز بیکران موحی برار می شناسی شتر خویش و بز خویش میکند هر شب حساب نفع و ضرر میروند از راه بی دزد و شیر تا شوند امین ز قطع الطریق خود سر بر از سر خود نقل کن و پنجه استاره از هر سو درخش که بهر یک زرقه حسکی بر مدار روز و شب نور و ظلام سنج و در جای جانی خاک و جانی سنگلاخ این بچار ز اخرات منتجب این سماک و این سباع و مور و مار </p>	<p> مرک آدای سپر شیار باش دزدی آمد مجسه کالای عزیز می برد دزد ترا غواص وار کرد می حالی بگادی سبزهش تا جگر بسیار دیده خیره شده کار و امان شیوار و بصیر مشورت را پیشه دارند از رفیق ای زیاد مشورت با عقل کن آخر این جور شید و ماه نور بخش وین مذور هفت چرخ بتقرار این فضول مختلف این حر و برد این زمین بسته پن و فراخ این جبال را سیات مشعب این وحوش و این طیور و این حمار </p>
--	--

اینم دیو دود و جن و پرسی
 این سبیل آدم شوریده تخت
 بر گرفته سدر افاق را
 بیخیز از خویش و از حلاق خویش
 بیخیز از ابتداء زان تنها
 روز و شب اندر پی خوابت و خور
 می زنده چشم او رزاق را
 برف و باران برورده سمناک
 حکم طیر و کجماهی شمشکون
 کس نداند قیمت این آب را
 تنگ اندر بوستان دلکش
 یکطرف ریجان و گل سرودن
 بر سبزه و درمنده نوبهار
 آنچه بگشتم شته از صنوع او
 تعرض آنجا نفی که فضل وجود

که بوند از آدمی کبیر بر سه
 که بود خود سخت و بخت مستخت
 همچو شکران بسته صف افاق را
 بس تو خشن دار و از اطلاق خویش
 یا که آوردش در این دار العنا
 تا شکر را بر کند چون کادو خمر
 که مینا کرده این از زاق را
 آورد تا زرق تور و دیز خاک
 برشان پرورده غمناک
 همچو لطف بجد و تاب را
 که تفسیح مبد بد ریجان نوا
 یکطرف شبرنگ و کاج با سمن
 نشاه می میند به اردت یاز
 کی بود از آنچه کرده بجهنم تو
 از عدم آورده ما را در وجود

<p> با چنین علم و کمال بمسال کرده بر پایی طناب و بی عمود جای داده در دولت آن بی نشان اختیار آن شاه لیکن پاک را نور صد شمع و چراغ پخش نهاد سمع داده و کرد در کشت نمان کرده دندان بر طعن خامها تا ترا از کاود از حسد و ابرید بر سعادت دو کوش دست داد که خرد رانات و حیرت زای کرد حکمتی که نه برون از نعمتی است دو جهانند و نباشدشان نفاق از ابا طیل دشمن یک و ظلم پاک می نه پنی هیچ شی بی بسته لب آنکه عز و شایمیش دائم بود </p>	<p> با چنین عز و جلال لا یرال با چنین قدرت که این خمیجه بود با چنین قدرت که یک کون مکان در کف دل داده این افلاک را آنکه از قدرت باره ساداد با چنین حکمت که بر دو استخوان آن که حکیم که درون کامها آنکه در تو با چنین عقل آفرید هر که نفس از خرد منت نهاد آنکه بنیان عالمی بر پای کرد آنکه در بر قض و بطش حکمتی است آنکه در تجایش در اتفاق آنکه در نیند از تریش تا سماک آنکه از عهد و نمایش روز و شب آنکه از بردات خود قائم بود </p>
--	---

انکه اندکند آتش هوش
 انکه از جودش بجم و حبیب
 که بر روزی کسی اسباب را
 نیک گاهی بی سبب هم میدهد
 آنچنان روزی رساند بی خبر
 آنچنان روزی رساند مرد را
 از برای هر که میخواهد صلاح
 این فصلی شد که من هم شنیدم
 من کجا و وصف آن شاه فرید
 من همسبک ویم که آن مالک رجا
 با چنین اوصاف آن سلطان فرد
 که تو از آتش نگوئی یک سخن
 اینچنین شاهی بدین علم و حکم
 اینچنین کردون کردن فرین
 من از آن که ترا بر کانیات

چون پیش شیر شد خرگوش را
 کرده روزی را یکبند این حبیب
 میکند بجز تو فتح باب را
 تا بصیرش بر سبب دل نهد
 که رسد بر چشم نامنا بصر
 که نه بند هیچ کرم و سده در
 آن کند نقد برکش باشد صلاح
 عقل بین نم را که بر نیم ندم
 که چنین افلاک و خاکی آفرید
 که بود وصف کاش حساب
 اینچنین خلقی عیبش نشاند
 خلق گویند که بریش خود مکن
 کی کند کاریکه باشد متمم
 کی کند بیوده آنچنان آفرین
 دست داد و در شان پیش تو مات

در تو بخساده بی او صاف خویش
 هیچ از این خستلی که من کردم شمار
 خستبارت داده بجز خستبار
 خستبارت داده بر خود در صفا
 طاعتش را بر تو فرمود است فرض
 در شناختش تر از اهی نمود
 هم گمان ترا که سبب بگاه
 کرد و صد ره از برش آری گریز
 ز بنیمد خستون تو عشقی نهاد
 عشق خود اندر دلت داده قرار
 بلکه خود هم که طبعی عاشق است
 این سخن دیگر شد از علم لدن
 حاصل آنکه حق تر از این خستلی
 این کبره پیشکه از بهرت نهاد
 پس تو از کون و مکان بالاتری

چون تو در دیرا گزیده صاف خویش
 جز تو بر خستیری ندانند خستبار
 لیک انهم بین جبر و اختیار
 بلکه که طاعت کنی بر کانیات
 اگر کنی اجزش بخود کرده است فرض
 هم دعایت را اجابت داد و رود
 بخشدار باشد ز ماهی تا بگاه
 پیش آرد باز با جوز و مویز
 که زمین زرت علیستین کشاد
 صد حسنه از خزون که از کل هزار
 که تو عنده را می توانی او دانست
 یارب از من این نفضلت عنفون
 بر گزیده که چه دات عشق و حسیق
 بر که این بجز داد آن شاه داد
 بلکه تو هم از ملک زیباتری

عت ایجا و این کون مکان
 بیج تصورش از ایجا فلک
 می سنده عالی که با این کز و فر
 با نظر اندکی همس راز شو
 گانکه مار برتری داده بحسنتی
 بی شک او را ز این همه انعامها
 محرم این سپه پنهانی نبی است
 در نبی فسد مود ک خلق عباد
 و اند که کشا که بدز اسلقت
 که چه این بر دو خبر باشد محسب
 یک کویا مقصد آن ذوالین
 در همه عالی می سپر خویش باش
 این یقین دان کر پی این زندگی
 تا ز فقی تو برون ز این روزگار
 بگوست در باغ و بیانت و بیخ

کر نباشی نو که باشد ایفلان
 می نباشد جز تو ایر شک ملک
 قد رخود را باز دانی تو ز خر
 عقل را بر کسبه و در روار شو
 بی شک از بجزیه عقولت و بحسنتی
 مطلبی باشد که خود داند نه ما
 یا چه در در بجز خار نبی است
 جز عبادتشان نبود ستم مراد
 خلق فر نمود است بجز معرفت
 هر که انکارش کند باشد و قبح
 غیر حسانی نباشد ای حسن
 کم خور و کم خواب و با توش باش
 حتم باشد بر بشر پائیندی
 بر سر و راهی ایجان پوشدار
 بگوست اندک شکر و در دو رنج

یکطرف جور و قصور است و شراب

تا برون نازند از این سپهر

هیچ فکری بزراه عقل نیست

کز ترا عقلی بود چسیر و بهریر

کیت عاقل تر بجا لم ز نسبتیا

که تو دبعث ریل منکر بوی

باید از شه عامه راد گفتگو

یا ترا انکار صنایع کردندت

کس منبگوید که این کردان فلک

این مخمس گفته شد با صد دلیل

من بدو گویم که از روی مستینه

من بدو گویم که از روی یقین

استیا از خلق عالم بنهستهند

استیا از خلق ز زهد و عقل و علم

از بی ارشاد و خلق ارسال کرد

یکطرف آتش خدای اندر خدای

مگر خود کن فکر و سخن ای کب

عقل پس عاتی و طاعت کردنی است

سوی عاقل منکر و پندی بگیر

یا که بعد از انبیا از او صیما

ایلمی کور و کرمی ذمک و غوی

خاصه از جنس عام و شاه خو

ریش گندن عرض خود میردان است

خود بخود کرد دیدین نظم ای کلک

که توئی من مستم در قال و قیل

انبیا باشند پیش بس عزیز

صنعی از حق داند افلاک و زمین

خلق عالم چون حسد ایشان برزند

برگزید از خلق و هم از داد و علم

مانگونی حق ز لطف اجمال کرد

تا بگویند آنچه بگویم سبب
 یک باید بشنود از وی سخن
 که ترا قدری بود هوش و نظر
 خاصه فخر و اشرف پند ان
 عقل اول فیض آخر مصطفی
 قد غائی حسیل کانیات
 بحر رحمت کرد اکره می غطیم
 در شب معراج با حق رار گفت
 عفو جرم حاصبان بودش امید
 که هر نفع و خویش از بحر جود
 خویش را روز از سان بر نور شمع
 چون زو حلس نقش خود بر باد داد
 پس باید باتن و جان منی و ک
 زان پس کردید و ک گفت و شنود
 من حکویم وصف او با این زبان

با بر فیض از نفع و ضرر نار و سبب
 و زنه بیمارش بگدازد بدن
 در جلال و قدر و قدرتشان نگر
 که شدی معیوث در خست زمان
 که بود خورشید بانورش بها
 کانیاتش محمودات اندر صفات
 در نفس را از آن قد میسیم
 آنچه دل بخویشش آن با گفت
 این غایت از خوش آمد نوید
 بر گرفت آن گوهر بحر وجود
 ز دین و جان هوش و پناهی و سمع
 نقش خویش را در آن نقاشی داد
 هوش بگرد بگردش سمع و نظر
 خود سری نه زبان سری بود آنچه بود
 که فدایش و اصف است و زبان

<p> سیر سیح از دوستی و عاشق خود بر این دعوی دو صدر بان بود انرض را این دو ای شانی است یکه هستی در مقاماتش نوشت تا بدانی چیست قدر مصطفی بد چه برتر از آسمانش آستان فانش در عالم اولی خود مات حق که بگفتند از یقین قومی خدایش که خدائی بنده را کی رسد که بگوید از من صفات کردگار پاسان در کم باشد ملک ریزه خوار سفره ام در پیش شاه بر نفس مامور بر هر خیر و شر تا نخواهم برک کی آرد شیخ من غم گل یر دل تبیل نم </p>	<p> نکر اندر عقل و علم و حکمتش طاعت او طاعت یزدان بود طاعت جسد مراد و کانی است یشناسی قدر جسد را در دست شما بشنوز وصف مرتضی در کاش خیره چشم آسمان آیه حق و از او آیات حق انقدر آیات حق زاوکت فاش زد بر آتش بگیر ایشان را جسد حق نیم من یک کرد آشکار حکم من جاری بود بر فلک نیز من بخشیده ام بر مگرد ماه میکند ارم قضایا و قدر تا نگویم ابرس که بار در مظر زنک و بومن بر گل و سنبل دهم </p>
---	--

قری از من طوق دارد در کلو
 بجز هستی را بهین گو محمد منم
 حاجت هر کس زمین کرده در دا
 بی و لایم طاعتی نبود قبول
 بی مرادم کی وز در دشت باد
 بی نفاذ م کی ز ندخور سپرد گوه
 زان نفس که نفع جان در کل شده
 آنکه او غالب بر غالب منم
 حق نیم من نور حتم کاشکار
 حق نیم من نور حتم بس مضمی
 در جان فاروق اثر در جنبار
 آنچه کفتم صد جان تر میسکنم
 ناکوید ادنی جسمم ز جای
 بنده هستم من زان لایزال
 مدح خبدر کار هر چون بنده نیست

طوطی از من یاد دارد و گفتگو
 کشتی افلاک را انفس که منم
 بدر بر بعضی می خشد از من ثنا
 با کمالش از اصول و از فروع
 یا بدر یا کشتی را بر مراد
 هر سحر با این فسو و غ و این شکوه
 نام من حسد لال هر مثل شده
 آنکه او مطلوب هر طالب منم
 شد ز من نام حق اندر روز کار
 که ز من اندر صلاح امید میسی
 در قیامت قاسم فردوس و نادر
 بیک بر فرمان داور میسکنم
 کی کنم کاری نخواهد تا خدای
 که من بخشیده این عز و جلال
 بیکت کردش چو من شرمند نیست

وز بی او بازده تن بر سار
 هر یکی چون مصطنعی در ترضی
 حالیا ایام خاشان بود
 او سلاک فاطمه و زمر ترضی است
 نخل باغ احمد و بنام او است
 قول و نغش قول فعل احمد است
 فیض خسته آسمانت وز بین
 غایب از ابصار و در مصار فاش
 روزی آید کافاب طلعتش
 چون براندازد ز ماه رخ نقاب
 از ظهورش دل فدا اند خجال
 هر چه از شرح پیسیر نمانده است
 می روان سازد ز خون کافران
 هم خسته کردش روی زمین
 این سخن بگذار و مطلب کن تمام
 که ز نغشش عجبند از کرد کار
 رهبر حسیق و بهر ظلمت ضیا
 خانه هر دو ماتشان بود
 عسکر را آورده بر ما مقدمات
 نخل جوهر از بیخ کندن کام او است
 هر که خنده او بر احمد هم خند است
 هم بود بر همه که در این دو کین
 کاشش بگرفتی حجاب از چهره اش
 چهره نماید ز ابر فیتشش
 از فروغش تیره کرد آفتاب
 از ظهور کرد کار لا زوال
 او کند با تیغ بر نغش دست
 سیلها از باختر تا خاوران
 چون زمین تا آسمان هفتین
 گفته شد ماقبل خیر الکلام

یاد آن بودیم با فغان و آه
 چون سخن ایچار سپیدی تیر بوش
 آنکه میگوید بر تنس از کرد کار
 آنکه میگوید اطاعت بر رسول
 آنکه میگوید قناعت پیشه
 آنکه میگوید مرد در پیش شاه
 آنکه میگوید برنج تن سباز
 آنکه میگوید همسر در دوعنا
 آنکه بدید از خودت آهسته
 آنکه میگوید بخود سبکدست
 که بنیاد عجب بر جانست زند
 اینچه اندرز عقل است ای ندیم
 تا بر کامی دو صد گل رویت
 و آنکه اول گویدت بزوان کجاست
 اینچه گفتارهای انبیا
 که بختل ایم وز او پر سیم راه
 فرق عقل و نفس تازه بوش
 که نه بخند جرم جایت است ناز
 و چیت و قول او را کن قبول
 حُب و بنا کندن از دل ریشه به
 با که ایمان باشی و جوای آنکه
 هر چه بخت پیش شد کن شکر باز
 صبر را کن پیشه صبرای سبلا
 و آنکه از کبرت دهد بر حسن نیر
 چون چشیدی زین اطاعت بخت
 خاسر دنیا و عقابیت کند
 پیروی کن پیروی بی ترس و بیم
 ز کس در عیان و سنبل رویت
 این کس دیر از قدیم انبیا است
 شده حاصل باد اندام و حسا

پس بگویدی اسل که هم چنین
 حق چه محتاج است بر طاعات ما
 باز بگوید که شبیه کن قوی
 بر بقول این سیاحتی غافراست
 از چه حالی ریش خود من بر کنم
 قرب شاه و بسم و زر را کف نم
 می که رسوا تر کند بد نام را
 خود دیده انصاف من ای بوشبار
 اینم و سوا بس آن اماره است
 آنچه از آزار آن عیاره است
 تن بخواهشهای نفس از میدی
 کار عقل و کار نفست چون میان
 عقل گوید آن تخمهای عزیز
 این دو سه تنگ قوی با یکدیگر
 تا کدام از این دو را باشد خنفر

باشد و صادق بوند این بر سلین
 با چه راحت میسر در اوقات ما
 من نکردم طاعت و کستم غوی
 رحمتش بر عاصیان از اساتیر است
 خویشش را در بلا با افسکنم
 آبر و بر باد بی رانی و هم
 میرد بسکن غم ایام را
 که چنان از کف و هم زلف نکار
 که بی خدای و بس مکاره است
 کی ز ریش عقرب جواره است
 ای برادر کی زد وزح میری
 بر تو شد دیگر تو خود دان ایفغان
 نفس خواهد تا شوی تو بر زبر
 و ایماه تو بچنگ و شور و شر
 تا که امین را رود بر باد

حکمت خی در تو این نکتہ بر کرد
 هر چه کرد او کرد برو فی صلاح
 الغرض دیدی تورا و جاه را
 در بهت باشد غایبات آگه
 من رهنم نموده ام لیک از آگه
 تا جازا بگذرانی بی خطه
 ناز و نوش و نقل باده بی خمار
 آن نیکار دل نواز باوضا
 گاه از و صلش کنی شکر آگه
 من چک گویم پیش از اینم خم غم
 پس اطاعت بر نبی را لازم است
 بعد از آن بر او صیبا پیش اقتدا
 این ره غفل است و دانایان شدند
 که تو هم خواهی از این ره رو و ندانم
 در نه اینجا خوار می است وطن و دق

از مایس را چنین تدبیر کرد
 تا مگر یابی تورا ای بر صلاح
 خذر بنود زین سپس آگاه بر آه
 در بهت باشد و صد فوس و آه
 بایدت و خشن جنن هر بگاه
 پس شوی زنی ناز و نوش مستقر
 بر سر برشای و پیش نکار
 که توان کردن دو صد جانش غذا
 گاه محمود مات آن روی چه ماه
 کان نشاط اینجا از غم نیست
 بر و غسل اندرین ره جازم است
 لیکن بر آن تو جان را از بلا
 کوی کام از دنی و عجبی زودند
 تا بری در دو جهان کام از مرام
 و اندر اینجا بر سرست بر مردم سخن

اندرا اینجا غفلت و حیرانی است	و اندر اینجا آفت ارزانی است
عقل را همچون دفاکن منتشر	تا شوی اندر دو عالم در ستار
خند گاهی با خرد پرواز کن	تا بد پس بر لایک ناز کن
بسیج حسینی در جهان الطاف حق	می نگیرد عقل را ایجان بسن
بر بقدر عقل از حق لطف و مقرر	میرسد در خسر بر نفس بهر
حق بود عالم بهر بس هر چه داد	هم از او پرسد بحشرش ظلم داد
لیک بر جنتش گرفتند	سایسیل قهرمان بر جان زند
لیک گرفتندش ناید در میان	و ای بر اهل زمین و آسمان
پس بچشم عقل در هر کار باش	بود خود را بیده نمیش و لاش
و نب حق را از سفاک فده	بسی بود که کس بود اینجا بده
آنچه بسیار ز نخته باز خام	که ترا هوشی است کفرم و اسلام

مشنوی

بی سبب این حسینه افلاک را	از عدم آورد و پس خاک را
پس ز کفنی خاک زاکر اتم خود	بی طلب آورد مرا در وجود
تا کند جهان بن آن ذره اکرم	تا خورشفت و فیض برم

پس بی صورت کریم حامد زد
 نقش من انیکوز که غیبی بیت
 داد من جان دهن و عقل و هوش
 چشم من از دلبری و ساحری
 صورت زیبای من انگونه بت
 قد تو سر و بت که سروسسی
 تا تو بد انیش صفات و کمال
 که تو بسنجی همه سر تا قدم
 بس من من ز زمین تا فلک
 تا کند اطهار کمالات خویش
 حکمت و علایم و خلاقیش
 فضالش و انعاشش و تابیش
 مصلحت انگریزی و ستایشش
 داود بی سپوچی بحر زرف
 کتور ابحساده و کلبه

خاتم قدرت بدل آمد زد
 نسبتی کرد یکبار دست
 نطق زبان کوشش نصیحت بوش
 غیرت خوبان شده و سامری
 کادمه ماه فلکش زبردت
 میکند از دلبریش کوتاهی
 تا تو شنایش بفرز جدال
 بی نگری صنعت و نبی حکم
 تا نگری صنایع حکم یک یک
 قدرت آیات و دلالات خویش
 رحمت و قیاض و رزاقیش
 عفو و اغماضش و توبایش
 سئل آخوژی و غفاریش
 بلکه بر او بحر بر کوه چرف
 مهر ندارد بر او جلوه

ساقی نامه

همان آب جان بخش جلاب را
 خمسم کا بدو جان سفیدم
 حد و راز غم چه سه راه گاهی کنم
 باین خشک نریکد و ساغر بده
 که خواهم بگیرم ز دشمن سبق
 عدد و راه جودی کنم خیسری
 بدین یک صفت نفس شیری کنم
 که بسم نام سوزد از او هم نشان
 یکی راز پنچان از این روزگار
 دمی یاد روز جوانی کنم
 کمی کرد رحمت خردن کشت ریخ
 رخ از خوانیم شد شنید
 که بودند و شسترا شب چراغ
 چو کس که در افق از بوستان

بره ساقی آن آتین آب را
 می ده که یکدم بیایم
 می که طرب پادشاهی کنم
 بیاساقی آن آتش ز بده
 بده می بیاد رخ شیر حق
 بده می که از مجنذ جیدی
 بده می که خواهم دلیری کنم
 بده ساقی آن جام آتش نشان
 بده می که خواهم کنم آشکار
 می ده که او کارانی کنم
 چو یکدشت عسرم ز پناه و رخ
 قد راست سپردم ز غما خمید
 دو سنده ام آن دوروشن چراغ
 شخده گونش ز اشک روان

تن ناز پرورم از در دورج
 بیونی دلم را اگر بسپوشک
 خم زلف کرد بنا گوشش من
 توانای چینه شیر کیس
 ز بس سینه کاری بدل از چهر
 ز بر محسوس او دیگرم عمتاد
 ز سیر کواکب در این کهنه در
 اگر شب بر افشازد تپ نگاه
 اگر نوشد رو بکامت کند
 هم از کین او چهره برهن کن
 بر آخت قلم زفت بی کم و کاست
 ز نذ و در چندان سهرت بر
 مرا عشق شد بنیست چشم و دل
 بیگیتی ولی خوش بغم کرده ام
 سپری کرم دارم بیازار عشق

برون از سرم کرده سودای
 بنوی مجسته خون ز جو ز رشک
 شده مار سخاک بردوش من
 بستنی در آمد چو روبا سپهر
 رسیدم که از راه کین که رخسار
 نزار کین او دیگرم انقیاد
 ندیدیم خیسری چو کردیم سیر
 در اندازد صبح در قصر چاه
 بنیشش بر هنر خانت کند
 دل شاه ما زانو خشکین کین
 علم در کس از چند و چون کان آرا
 که چون باز صیدت کند بی خبر
 بر آره کل از خار و ما هم ز کل
 نشاء از دل جویش کم کرده ام
 دل از سر و لبها ز کسار عشق

بر خسته ام دلنوازی کند
 چشم من خورد چون پرستار
 مرا کاری او چه مشکل بود
 بر اطراف شمشیر روانه
 نه چون خود پندار کردن گشایان
 قبول از کند چاکرستم در
 سرفتنه جورا مطیع آوردم
 مگر باز حیدر شفاعت کند
 کجا خبر علی دارد ایند گاه
 رود تا فلک آسم از بسیرم
 زمر کم بود با جهمتم دو کام
 ملک با من آستان که دانی کند
 عظمی شود جمله پابست من
 صدافسوس بر روز و بخت من
 با غار و او صاف سبحانیت

بر خسته ام دلنوازی کند
 چو ببار که دم بهتبار من
 بتختایم مونس دل بود
 از این پس من و عشق عشقخانه
 نیم بر بگش جو خسته مانان
 بر پیشم که شاکرستم در
 ولای علی را شفیق آوردم
 سرفتنه جو کی اطاعت کند
 بی نامه بسجود رویا
 نباید دم نزع که بر سپهرم
 زبند اگر آب عظمی بکام
 بفرم زمر مهربانی کند
 شکر کنیسه و اگر دست من
 کند که سوی خودش بخت من
 آتشی با لطف نخبانیت

بطاعت سجای مردان راه
 به آه دل درد مندان عشق
 که مکل شود ستم ز دامان او
 یعنی کجائی ره می سانه کن
 دل از مهر حسد چو پیر شده ام
 که من کاین همه بد کنشتمی کنم
 ز پندار منت ایبارک دخت
 ز جودت که بگربت کوهر نشان

که در خلق چون در بچند ماه
 بنور جگرهای بریان عشق
 ستور زخیم کن ز احسان او
 خدای دی بر زخیم باز کن
 به یوز بارشته امش رسته ام
 مگر خود ز مهرش بهشتی کنم
 که گذارم اندران سایه خست
 وقار اکمن چون غرق فی نشان

قطعه

ایابنده بد فعال جبول
 بخورشید رخشان مکر نور ماه
 شب تیره آرام ز روز غیب
 بگردیده گردان مگر چون ازان
 شکر و شکر و نفس قدسی که چون
 کفایت کنم هم هر آن بسنده

ندانی مگر خستنی درازم
 رخ روزانور شب فاستم
 ز شام سبید صبح را فاقم
 بکار جفان فاق و درانغم
 تبرکیشان در تو منن حاذقم
 که باشد ز روی جفین و انغم

شفا بخش رنجور نوسب کیت
 که بختم و عیب پوش ز روف
 بگردش لی ز رقت این روق
 سحاب مطربسکرو آب و خاک
 خاک از اشجار از نخل شمش
 زمین خواه روزی که در بر دو کون
 کارم چو نقش جنسین در سگم
 بکار تو کرده اگداری بن
 چه صدرا بخوبی و لیک از صفات
 بشاق زار غبسنم بکو
 چه نالی ز عشقم تو در غمیش
 فرود گریدت نوری از فوق عرش
 آتشی توانی که گشای و بیش
 بدین بدقتی و لیک از امید
 تو کفنی تو دوزخین و لادار نوید

بخرم که از اوش خاتم
 کریم ز جنسین بود لا نعم
 تو کوئی چه شد کرده را بنعم
 بودی خور از صامت و ناطق
 رطب پذیرش کرده از با نعم
 برده بود بندگان صا و نعم
 بوزق وی اندر حسین نام نعم
 بی مصلحت رائق و فاق نعم
 چو پاشی بسینی بخود و انعم
 که آه ترا من بی شای نعم
 بجنبید سوت الفت سا بنعم
 که کوئی من زما سوی فاق نعم
 من آن سنده مجرم آن نعم
 ای سمشد عفو ترا ذاق نعم
 که رحمت بود بخصب سا بنعم

که فرم کرد فصل ناکردنی
 برانی اگر سالها از دست
 نباشد جز از فضل ارست امید
 نه جز برو لای رسول انحال
 بیکانی ذات و وصف کمال
 در آن آستان باد و دست نمی
 بطف ابر بر خسته ازیم و صعود
 در کعبه کنی از نظر نه وفا
 سخن خداوندیت گاه نزع
 علی آن سپهر معالی که هست
 باقی متاب آنم از من خوش
 به آن در یکدانه ای بسر جود

رد و خا سپرد و این وز اهنم
 کنی خسته نام عاقبت وفا ستم
 نه جز در ثنایت اگر ناطقم
 نه جز باب فضل ترا طارقم
 مقوم به جلاصونی مارقم
 ز دینتی و دین بر رخت عاشقم
 نه افلاک را دردی خارقم
 کم از آب کنسیدیه و اضمقم
 سخن ترا حسلت بی فارقم
 ز دل محسود هر نفس شارقم
 که دیدار او را بسی شایقم
 بدو بخش و جسم کن بدو لایقم

مناجات

الهی ترا سبده جاسیم
 ز فرقه کنسده بر بچم بسی

ز شیطان تبر از کنه کاریم
 غم خشم رود هم نفسم شادیم

تو که نارضای رخسار من
 قضایت اگر برود اندر جگر
 بنیمت شکور و بنیقت ضعیف
 تو را یاد آرم با کی همی
 نیم من از آن که تو دورم کن
 نیم من از آنکس که گیشم برد
 نیم من از آنکس که راهم زند
 تو را می رستم بشا بنشسی
 بقا و فنا نیست زینسان را
 توفی آنکه توانی از بکینظر
 شبانکه ز فیض بعیش و طرب
 مطیعم اگر چه خرابم ز می
 نیست ز لب نادمن نام تو
 چه بیماری از من برد صبر آید
 ثنایت حکویم که حد ثنات

ولی بر نفسای تو من را سیم
 نه دل بر کنم از تو فی شاکیم
 بهر حال بر عهد خود دایم
 که آن بد به از لوحش پاکیم
 خیالات شیطانی و اهیتم
 کیشش بد اندیش دیرانیم
 حرافات خانان کرمانیم
 فقیرم کنی کردی شایم
 که چون در تو فانی شوم باقیم
 شوی بر دهنم غم کافیم
 سحر که ز عشقت منساجا تیم
 بریدم اگر چه خرابایم
 نخواهم بلارا بگردانیم
 ثنای جلیت شود ساینم
 بغیر اعتراف است و نادانیم

چه چشمتی و زرق و عطاست کم
 زبان مست و بیدار و در نظر
 آنهی نشانت بخویم که نیست
 کجا جویدت تا بساید بعبودت
 تو بجائی و جاهها از تو شد
 تو بجائی و در همه جا تو سلسله
 ولی چون شب سیره ماهی تمام
 بسا و اگر یکدم ز روی غضب
 مرا جان و تن دین و دنیا و دل
 دوبار کنه هر یکی بسچو کوه
 یکی خسلم بر خلق و دیگر بخویش
 دوبار کنه بل و دو صحت چون
 تو تالی آل رسولم که هست
 آنی نصبت گزایشان بده
 و خاکم زین افکارا که من

غمان بکشد خاک جگر ایتم
 که از غیر او بسته بنیا بنیم
 دران غمیر بر بان ناوانیم
 خاک دلت این سر خاکیم
 پدیدار هم از تو پدید آیم
 من از این دو جامات و سودایم
 در آئی بدل گاه تهنایم
 مراد انکه اری بنجود رایم
 بود در رهت تا چه فسر ما شتم
 بدوش است ز اغراض نفسا بنیم
 که زین هر دو پس در پشیمانیم
 ریخته تو بیک تا بنیم
 چه باک از هزاران سپه کاریم
 نجات از حقوقات ظلمایم
 در این استان خائف و در احمیم

<p>بسی نی و دهرنی د نزدکی یکی شید کالم چون کسبل عدوی نبی را عددیم بدل باب الله آن حجه بن احسن</p>	<p>بیم شکرنته که لکھتیم محبتیم سابق زنی غایم وئی عسے راز جان و الیم که ز لحد و کافسہ و باہیم</p>
<h3>مسا جات</h3>	
<p>ای ملک ازل را و ابد را مالک بی حفظ تو یک لحظه دو عالم خاک</p>	<p>از وصف برون عمرکت اجلاک جاہ در کف دلش تو وارد ساک</p>
<p>آخر نفسی بر پس که کیف خاک در دو غم پچاره کی و اماک</p>	
<p>ای خالق افلاک و مد و مھر دین ای و اہب جان خرد دولت دین</p>	<p>ای مالک دنیا و شہ یوم الدین ای قاضی حاجات لعین و عالین</p>
<p>بر حال من غم سوزہ زار بین کز فرط کز ماندہ بافات دین</p>	
<p>ای خاک دت تیج شان و نشان ای باد تو فریاد رس در نشان</p>	<p>ای نام تو آرام دل درویشان ای بستہ ز خود رسم رہہ بدیشان</p>

بانی

<p>رحمی که شدم شاد می اندیش بر خوش و پیور و دود و دیوان پس بار تکالیف نهادش بجان</p>	<p>ما کیش تو داریم و تبر از پنهان ارجمت تو واسع و شایع بجهان پس زان همه ممتاز شدان جهان</p>
<p>سجاره ادا کردند بل کصداران حال این کنه دان کرم بی پایان</p>	
<p>ای کرده گلستان شراب بر اسیم ای بزده ز آدم خنجر دبور جسم</p>	<p>ای ناد می خم رسل از دشت عظیم ای داده شاعرین ایوب تقسیم</p>
<p>ای نام تو مشهور بر حسن و جسم فضلی که سخاتم دید از بار جسم</p>	
<p>چو بسد مخلوق ز فعال حاصل هم باز ستر است کمال احوال</p>	<p>ای داده نفوق بجهت و به آل افعال خصالی که ز ما هست محال</p>
<p>ویر با سعادت</p>	<p>اشعار متفرقة مارا بنود راه بدن غرور و جدال مارا اید و گوشت از ایشان آمال</p>
<p>یک سلسله بیارند زبان ز کرب جانست تیری بوی اندازی از غمها برونست</p>	<p>یک شهر گرفت رند و سلسله موت آنرا که بطنازی خواجش که سوزانی</p>

از خال و خط شکین از جبهه خم چین
از خدایان این ترک تو و بند ویت

رباعیت

کرده از محبه علی در دل نیت
خوشید فلک پس مرغی از محفل نیت
روشاد نشین که شاه شستی بد کون
خوش باش که فردا دسین منزل نیت

رباعیت

ای شیر حق ایدست حق بقدر حق
ای چشم حق ای کجش حق ای آبر حق
مارا بنود در حق تو شرح نسکی
کونی که اگر ختم و با جرت حق

رباعیت

کونین با فتح از بود علمیت
ارزان خست لایق به از وجود علمیت
در دارة وجود کشته و جز او
بک نقطه ندیدیم که موجود علمیت

رباعیت

شعر که زمانه آفسیدین میگوید
هم لوح و سلم عرش برین میگوید
آن لوح محمد است اما با از این
کاین نامه سپید به چین میگوید

رباعیت

محر و شم اسکنند اگر زای حیات
با انمه جد و حسب اندر ظلمات

این بر سکنده خدم از خطای نیر	پوینده چکاند ز ظلم آب حیات
رباعیه	
کز زشت فعال من گر گیسو دیو بود	تو خوب نصالی و ترا عادت جود
گر عفو و در غضب کنی و انم فاش	کز خوب بجز خوب نیاید جود
رباعیه	
تکنت بی بسیند ام راه همس	از بسکه راه حق نمی نمم کس
گر بسته چنان سر اسد ز ظلم فاش	ای پادشاه عصر نفریاد برس
رباعیه	
بس چون تو بد لبری آفاق که دید	آرام دل و مونس عشاق که دید
چون محبت بان لعل قد آینه زت	در کفایت مگر خمر خنجرین طاق که دید
رباعیه	
من محسوس تو در زرم تو اگر بر کنی	در بندگیست شرم بدین میکنی
کردار وی تمحیخ تخمه دادی لیکن	من تلخ بنیده ام بدین شیرینی
رباعیه	
مقصود ز خلقت جانست علی	آرام دل و مونس جانست علی

بر وصف که صد چون بر او بستاید
صد مرتبه بالا ترا زانست علی

رباعیه

بگیتی دمی با بسینج نیست
جز اندر دم از دما کج نیست
ولی قول سنجیده بخردان
کم از کج نزد سخن سنج نیست

رباعیه

کی حال کسی چمن بخاری پس دید
بیا کار کسی چمن براری پس دید
کی بر دهنی سینه بلای مستکنز
آنسان که بمن رسید کاری پس دید

رباعیه

آسوده کی دو کبشتی از چون و چرا
بم شاهای فرسزای اندر دوسرا
بینوای اگر گوش که تحصیل کنی
در طلب رضا محمدر سلطان رضا

رباعیه

فریاد ز دست لعل کز فرسریاد
زین دستن خانه زاد خور فرسریاد
در دارفا اگر بچاکش افتمی
از لغزش پای تو بچرخ فرسریاد

رباعیه

این راه که بر شب بگفت با بان آ
تا بندیش ز میجر نزد افغان آ

دین محمد که هر صبح ز خاور بدد
 نورش ز ضیاع هشتین سلطان است

رباعیه

خوش آنانی که جز تو کس ندانند
 جز آن سوره پیش و پس ندانند
 بی بر عشم بکنگر گاه هستی
 و توف غرقه بر خس ندانند

رباعیه

از جمله الطاف خدا و دجان
 بر خلق جهان چه انکار پنهان
 هنگام بلا افتند فریادرسی
 مانند علی نباشد اندر دوجان

رباعیه

دش که سحر مانگ بر آمد ز غروب
 اندم که ز حال خویش دم بوس
 در کوشش کاشید سر و شرم که کش
 دست طلب از در کاشانست طوس

رباعیه

افاق ز صیبت کشته نیمان پر تو
 از خست شد مگر حجاب مستور
 از چهره گرفت برده نور ازلی
 با نور علی ز غیب آمد بظهور

رباعیه

کو نند که عسر بر سفر کوتاه است
 کو ننده از این سفر مگر گواه است

چون باد برفت عسکرو این راه / چون که بجا جو غم شامگاه

رباعیت

از فاطمه روزگار زینت بگرفت / از دخت نبی جهان طراوت بگرفت
در روز زرش رعیت از این موجود / فرمان رواج از شیت بگرفت

رباعیت

کز چه سبب جان چمن محرم نیست / در کار کردی حسین مبرم نیست
لیکن من از آن کریم دلی مثل پیر / تو نیستیم که کس چو او کرم نیست

رباعیت

برده ایستید که بر دم باندین خیمه / باز بر شد بنگار طغنه عیب حدیر
میت منکر چه بجز نشید در شان خاشاک / که مگر که شوی در نه از این غصه میر

رباعیت

خواهم که بجز تو از دولت و جاه / چیزی نه طلب بود ای الله
باقی نه من از بدین اگر امم / منکر که م خود و غرت و جاه

رباعیت

خوش آنانی که بجز تو کس ندارند / جز انبوره ریسر و پس ندارند

بر عشم بگر گاه هستی / دوق غرقه بر خس ندارد

رباعیت

ای ماه تمام بی کلف اده کنی / ای صاحب سزمن عرف اده کنی
ای شاه بزم لوگش اده کنی / ای شیر خدا شاه نجف اده کنی

رباعیت

ای صاحب سزمن عرف اده کنی / ای سیر نور اکفر عرف اده کنی
ای رفیق تو دانه ممک اده کنی / ای رفیق بصحرای نجف اده کنی

وله ایضا

از آن ز دیده خست جهان بود بچنان / که از جلال نجف بعالم امکان

وله ایضا

در شکر عطا های خداوند قدیر / ما راست با اندازه تقصیر

وله ایضا

ز بسکه سپس کبوتر بام و در پریدم / بدام نشده صیاد بال پر پریدم

وله ایضا

بر خدنگ کار ای ز حال کور گشت / صیدی که بگشت بلا پیشین گشت

حایا کرده جسم آن بی خصم آثار
 اگر از دوت رسد یکی وید بر آثار

وله ایضا

بیا بیا که دل از منتظار خونین است
 ز هر چه شرح نویسم هزار خدین است

در عرف آب حکمت

<p>ماه کوشش صنی منند خو مات برا و هوش من و عقل پر وه چکندی که کشد دل بند پویا و چون حسرت تکراف طغنه زند بر نظر و خیال صد دل شهید ابائی و بخت بر سپهری کبک در اطراف باغ دشت تکاف که تک زوین نقش بند و چون خاتم نکین</p>	<p>اب کوشا یکی ما هر دو اب کوه بسدی و پسند کامل و یا بش مثل چون کند کوه او سپهری کوه قاف گاه یرش بر دکن و بر خیال کامل و یا بش بر همسم ریخته گاه روش زرم خراد باغ کوه بکا پذیرسم آهین رز بر سنگ شمشیر و زین</p>
--	---

عاقبت آن رشک به شتری

کرد مرا از دل و جان شتری

در تاریخ ختم کتابیکه در وصایای فیروز زنده خود محمد نوشته
و منتهی بصحت آموزگار است فرمود

این طریقه کتابیکه زانکار وفا گشت
منور شویش بدیوان فصاحت
از سپید دلاویز و ز اشعار طربسیر
لیکن بر ارباب سینه عرض فصل
یاد بر دریچه بنساور موج
یاد بر تفتاح شکر ز گل آینه
یاد بر آن سپرد قد قامت نمودن
یاد بر تورا و ز بور و صحف آرند
با این تمییز یکی نکته ز تخمین
ز یک به پنجایم و ماند است پس از ده
نیخو شمس ز تنی که چه مرتبی
من بخیر دو مهمل ارشاد چسبند
لیکن چون کلام بدر ز مهب بر اندرز

در سپید نظم بدین گونه مسلسل
در محضر بنیای زمان کشته منجمل
تجد بودش روشن در بهانش مدلل
باشد بر باقوت یکی پارچه فصل
موجی دوسه بجای صل سهوده وصل
آن تلخ مرثت تن بخاره خنفل
اعضای ضخیم من بد سپیکر و بیگل
شعر مستثنی دور بر سمعی و مهمل
باشد که مراد است تا لایف موکل
یک سینه ده ساله خلف آن ز مهمل
بایدت مرتبی شده میباشد از اول
از مرشدی تربیت و کور و کور کل
باشد بازر بر به سپرد چون شکر و خل

شش با جمال نوستم بمفصل
انسانک از طبع و کنده آن حل

اندوزم ز نذ اندوز اندرز
تا رخ کار خردم خواست که ساش

غیبت و تخم قسم اینگونه قلم زد
دیوان و فاعلم حسد دین استقل

بخدمت و البته که این نجه شریفه دانیرمان بخت توامان که زمان خلافت
و بچار دولت ابد مدت شاهنشاه فلک ترگاه کیوان پشگاه سجده مهر فروزنده
ایوان سلطنت بدر تابنده اوزنگ معدت نجم درخشنده در نگاه عظمت سلطان
العاذل و الملک البازل شمس یار تاجدار جم اقتدار مظفر الدین شاه قاجار
خداوند ملکه و دولته الی یوم القرار است بجهت پشگاه ملوک و هدیه ارباب سلوک
در سنه یک هزار و بیست و نهم در دار الخلافه با بهره طهران

بعی و استمام خباب محامد ارباب ملاحی محمد

تاج کتاب فروش طهرانی بکلیه طبع است

کر دیدت کتاب بیون ملک

الو تاج نویز دهم شهر رجب
۱۳۲۳

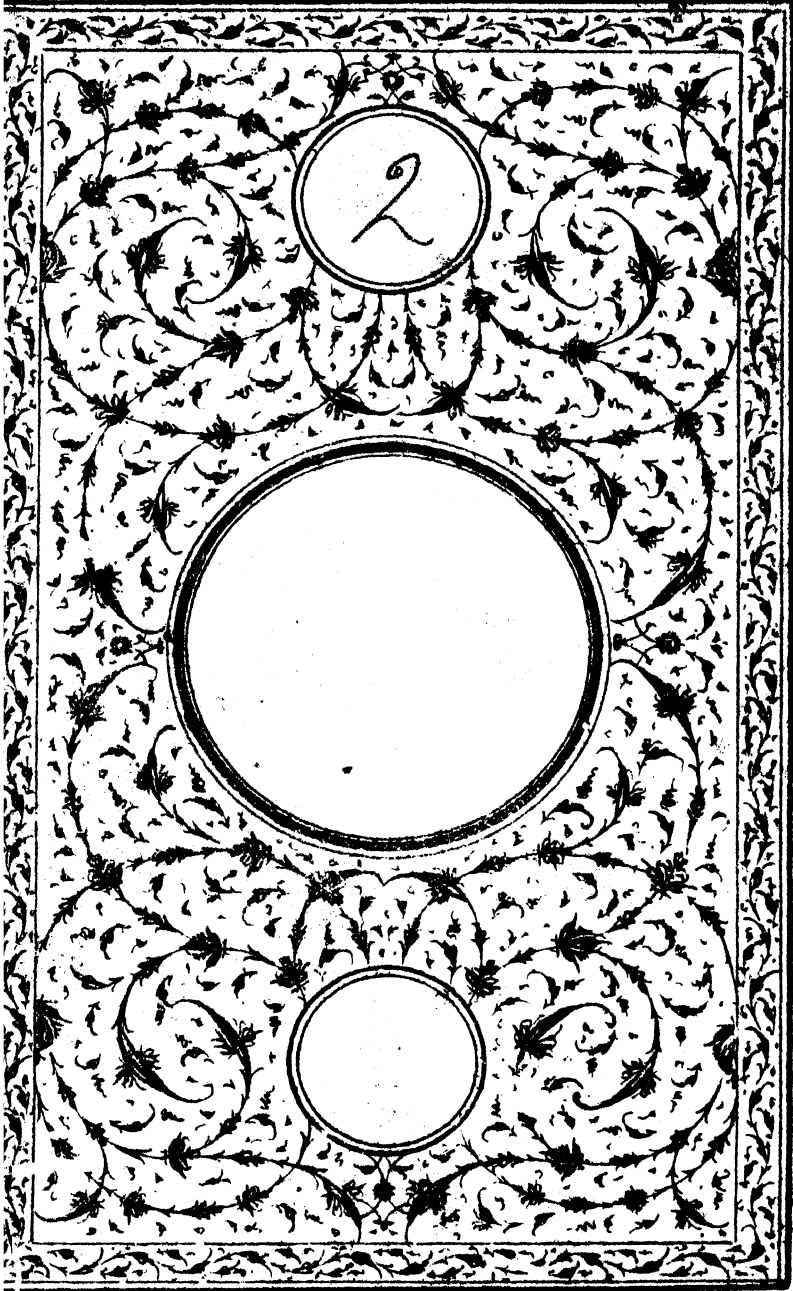
کتابت الاحمد محمد حسینی

ماده مار نخست که جناب حلاله اقامت رقی خان
 ضیاء که متخلص بدانش دام مجده نظر بسواقی مودت
 و پاس حقوق محبت در فوت مرحوم منخور حاجی خسنعلیان
 و فاطمات الله شراه بیان فرموده اند سخن در سیوایی
 و فصاحت فرسانی و بلاغت در اعلی مرتبه کمال و دارای کام
 تصفات شعریه و محاسن لطیفه است که بر اهل فضل و دانش پوشیده

خواب دیدم مرغی سپید بل فریاد
 پرید دل سوی مرغی کاشنا انگار
 بگفتم ای سعادت خناس دل بند
 پیش آمدت ای جان که بر تو این بگفت
 بدان سرای که باید گذشت و می گذشت
 بگفت اینجا باید درود و انجاش
 چه کونی آنچه تو کونی بخوابم آن بگفت

با خسار دستی زخت لماروی
 چو فطایر قد پستی زیر او بنمود
 دست دیدم دیدم که مرغ روح و فاق
 ز شاخسار جهان بی حسیان روی و از
 بگفت مرده شوار دل نمی بندد
 بگفتم شرح سان حاصل از عمل کردم
 بگفتم سوغات و فانی تاریخ

بگفت جو که جهان را سر و فاق بنمود
 بگو که چشم و فاق جهان را بداد



ع-۱۱

RR

۱۱/۱۵/۸۹

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائیگا۔

۱۔ اگر میں نے اس کتاب کو پڑھا ہے تو میں نے اس کتاب کو پڑھا ہے
 ۲۔ اس کتاب کو پڑھنا ہے اس کتاب کو پڑھنا ہے
 ۳۔ اس کتاب کو پڑھنا ہے اس کتاب کو پڑھنا ہے
 ۴۔ اس کتاب کو پڑھنا ہے اس کتاب کو پڑھنا ہے
 ۵۔ اس کتاب کو پڑھنا ہے اس کتاب کو پڑھنا ہے
 ۶۔ اس کتاب کو پڑھنا ہے اس کتاب کو پڑھنا ہے
 ۷۔ اس کتاب کو پڑھنا ہے اس کتاب کو پڑھنا ہے
 ۸۔ اس کتاب کو پڑھنا ہے اس کتاب کو پڑھنا ہے
 ۹۔ اس کتاب کو پڑھنا ہے اس کتاب کو پڑھنا ہے
 ۱۰۔ اس کتاب کو پڑھنا ہے اس کتاب کو پڑھنا ہے

